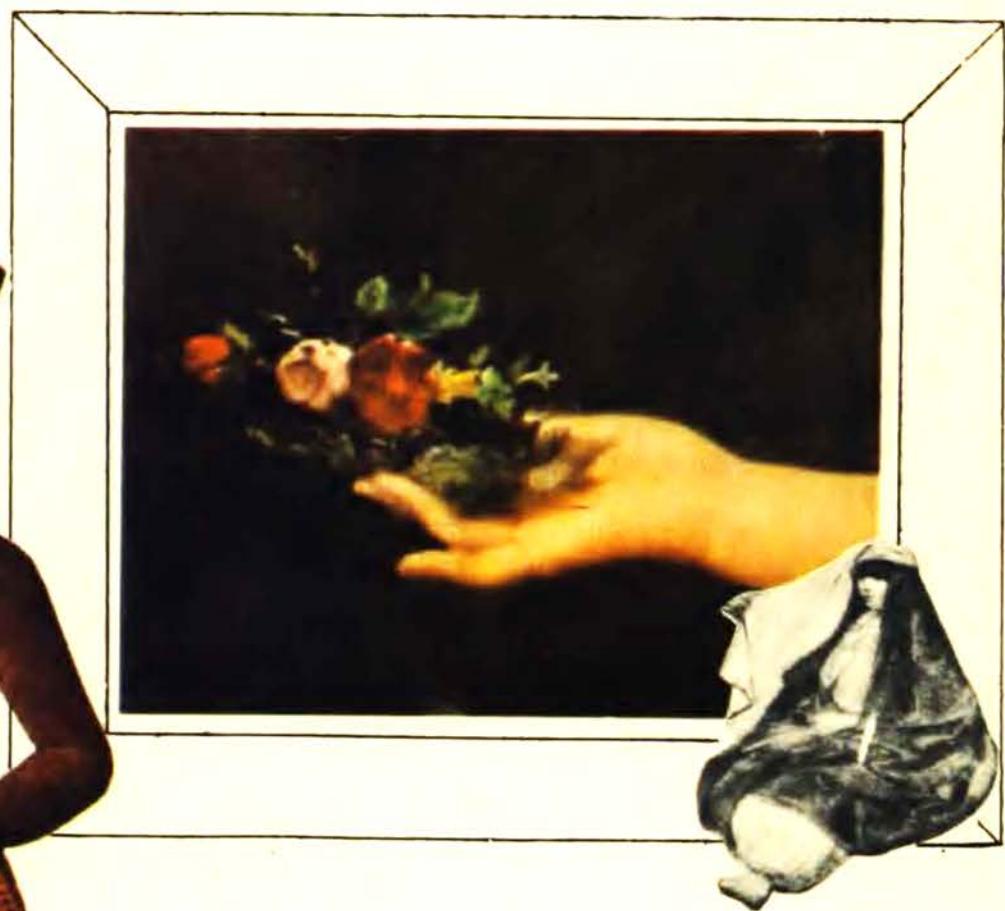


مجموعهٔ متون و اسناد تاریخی

کتاب هفتم (قاجاریه)



۸



خاطرات تاج‌السلطنه

به کوشش

منصوره اتحادیه (نظام مافی)

سیروس سعدوندیان

نشر تاریخ ایران

۸

مجموعه متن و اسناد تاریخی

کتاب هفتم

(قاجاریه)



بسم الله الرحمن الرحيم

معارفه

موضوع آثاری که نشر تاریخ ایران منتشر می‌کند، اختصاص دارد به متون،
اسناد، و پژوهش‌های تاریخی در باب گذشته‌ی ایران. این آثار تحت عناوین:

**مجموعه‌ی متون و اسناد تاریخی
مجموعه‌ی پژوهش‌های تاریخی**

ارائه می‌شوند. ویژگی این آثار، اختصاص آن‌ها است به زمینه‌های فرهنگی،
اجتماعی، و اقتصادی تاریخ ایران. هدف از نشر این آثار، شناخت کم و کیف
گذران مردم است در ایران گذشته، که چسان زیستند، برچد بودند، و برایشان
چه رفت.

نشر تاریخ ایران

تاج السلطنه

خاطرات تاج السلطنه

به کوش

منصوره اتحاديه (نظام مافی)
سیروس سعدوندیان



تهران، فلسطین شمالی، پلاک ۱۴۶، طبقه سوم، شماره ۱۵، نشر تاریخ ایران
(شرکت سهامی خاص)، تلفن ۶۵۹۸۴۴
تاج السلطنه
خاطرات تاج السلطنه
به گوشش: منصوره اتحادیه (نظام‌مافي)، سيروس سعدونديان
چاپ اول
سنه ۱۳۶۱ هجری شمسی؛ سنه ۱۴۰۳ هجری قمری
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
چاپخانه نقش جهان
حق چاپ محفوظ و در اختیار نشر تاریخ ایران است.

فهرست مدلر جات

صفحه	عنوان
هفت	مقدمه
۱	خاطرات تاج السلطنه
۱۱۱	فهرست عمومي اعلام

هوالمستغان

مقدمه

«خاطرات تاجالسلطنه»، دختر ناصرالدین‌شاه قاجار، در عداد معروف‌ترین، مفیدترین، و مهمترین حیات‌نامه‌های بازمانده از آن عصر در شمار است. این شهرت، فایدت، و اهمیت نخست ناظر است به شخصیت نگارنده، پس آن گاه به محتوای تاریخی اثر. اهمیت آن در ربط با شخصیت نگارنده، نخست بسبب جنسیت اوست: که تنی است ازنسوان؛ و دیگر، مقام و منزلت اجتماعی وی: که شهزاده‌ایست در زمره‌ی پرده‌گیان حرم سلطنت. این اهمیت اما، در ربط با محتوای تاریخی اثر، نخست از آنروст که نگارنده در پرتو و بسبب امنیت جانی و مالی مترتب بر مقام اجتماعی خویش، ازآزادی بیان فزوونتری برخوردار است نسبت به‌سایرین؛ و دیگر، از آندر که نمونه‌ایست گویا از برخورد مظاهر مدنیت و فرهنگ شرق و غرب در آن مقطع زمانی، و نیز حالات، تأثیرات، و پی‌آمدهای برخورد مزبور ترد فردی از طبقات زبرین اجتماع؛ و سرآخر، به لحاظ آگاهی برآداب و رسوم خواتین حرم. لهذا، اثر حاضر، بهویژه آن کسان را بکار آید که بهپژوهش در تاریخ اجتماعی و فرهنگی ایران در سده‌ی پیشین ذی‌علقه‌اند. در این وجیزه، بیشتر به‌شرح شیوه‌ی نگارش و نگرش تاجالسلطنه، و محتوای تاریخی و اجتماعی خاطرات وی پرداخته خواهد شد، تا ترجمان احوالش؛ چه، او خود هر آنچه را که باید تسطیر کرده است. مع‌هذا، تسوید سطوری چند درین باب، لازم می‌نماید.

تاجالسلطنه در سنی ۱۳۵۱ هجری قمری، از صلب ناصرالدین‌شاه قاجار و از بطن توران‌السلطنه تولد یافت. مادرش از قجران بود و دختر عم پدرها. از اوان تولد،

۱- طبق تحریر تاجالسلطنه: پدر مادر وی مدتها در کرمان و بلوچستان حکومت داشته است. در عداد حکام آن خطه، تنها سه تن را می‌شناسیم که عموهای ناصرالدین‌شاه باشند. نخست، فیروز‌میرزا؛ دیگر، خسرو‌میرزا؛ سرآخر، خانلر میرزا احتمام‌السلطنه. فیروز میرزا را دختری بدان نام نبوده است. لاجرم، بازمی‌مانند دو تن اخیر‌الذکر؛ که بین این دونیز، این احتمال که خسرو میرزا نیای‌مادری تاج‌السلطنه باشد، قوی‌تر است از مورد دیگر. خسرو‌میرزا همان شهزاده‌ایست که به‌گاه سلطنت محمدشاه قاجار، کور و نفی‌بلد گشته، به‌اردبیلش تبعید نمودند. تاج‌السلطنه نیز در متن خاطرات، اشارتی دارد به‌دایی و اقوام مادری خویش که در اردبیل سکنا داشتند.
رک: سرگفتشت پرماجرای تاج‌السلطنه. وحید، ج ۱۳، ش ۷ (مهرماه ۱۳۵۴، شوال ۱۳۹۵):

علی الرسم، بهدایه‌اش سپردند؛ و در هفت سالگی، به مکتب فرستادند. تحصیلاتش به جایی نیانجامید؛ چرا که، «اخلاق بد و خوسری و عدم اعتمای» وی به‌تعلم، معلم را ناچار از آن داشت که «از معلمی صرف نظر نموده و نقال» شود. چه، «معلم اگر می‌خواست بدرشتی و ضخامت و ترس» وی را مطیع سازد، «دده‌جان راضی نشده»، او را «منع می‌کرد». دوسالی بدين بر نیامد که از مکتب خانه خارج گشته، به نامزدی حسن خان شجاع‌السلطنه، پسر محمد باقر خان سردار اکرم، درآمده؛ در سنی ۱۳۱۴ ویرا بدو عقد بستند. این پیوند اما، از آنروی که ناخواسته بود و علیرغم تمایل، سرانجام به متار که منتهی گشت. در عهد شباب، و برعغم بیزاری نخستین وی از تحصیل، با اکتساب معارف راغب گشت، به آموختن موسیقی، نقاشی، زبان فرانسه، و مطالعه‌ی ادبیات، تاریخ، و فلسفه دل بست. این دلبستگی نیز، برعغم عدم تعمیق مطالعات، در شیوه‌ی تفکر وی سودمند افتاد.

فرهیختگی تنی از پرده‌گیان حرم، گر چنین عنوانی را در خور باشد، مقوله‌ای است نمچندان بدیع؛ از آنروی که از بدو سلطنت قجران، در سلک نواتین ایشان مواردی از ایندست را شاهدیم. با این تفاوت که در آن سوابات، آن فرهیختگی به صورت تشارع روی می‌نماید و در قالب ادبیات منظوم ظاهر می‌یابد؛ و به‌گاه حیات تاج‌السلطنه، و در ارتباط مستقیم با جو سیاسی زمان، و بعلت رواج انگارگان نوین اجتماعی، به‌شكل اخذ مظاهری از مدنیت و فرهنگ غربی پدیدار می‌گردد. مع‌هذا، و برعغم تفاوت محتوا و بار فرهنگی، انگیزه‌ی آن تشارع و این ظاهر، یکسان می‌ماند و همگون. اگر خواتین حرم فتحعلی‌شاهی را، جز ظاهر و صورت، مشاعره‌ی با سلطان نیز به کار دلبری می‌آید؛ تاج‌السلطنه را هم ظاهر فلسفی – اجتماعی، در جلب توجه و کسب تشخض مفید می‌افتد. آنجایی که کسب معارف را انگیزه‌ای باشد از ایندست، پر مسلم که مکتب راجز ثمری اندک، سطحی، و بی‌ریشه طرف نمی‌بندد؛ چندانکه، تاج‌السلطنه را نیز طرفی نبسته‌است و به کاری نیامده است جز سبقت از سایر نسوان. هموگوید: «تمام زن‌های ایرانی، از بزرگ [و] کوچک، چه از اقوام، چه از خارج، بامن در موضوع خوشگلی چهره‌ام عداوت داشته؛ و بیشتر عداوت آن‌ها شدید می‌شد وقتی که می‌دیدند این خوشگلی، توأم شده است بایک حسن معاشرتی و یک مهربانی [و] اخلاق و عادات خوبی. من خیلی میل داشتم به تحصیل؛ و در تمام شبانروز، هر وقت فرصتی داشتم تحصیل می‌کردم. ازین‌روی هم در حرف، در صحبت، در اخلاق، [و] در اطلاعات بر زن‌ها [و] خانم‌ها سبقت داشتم. و این بیشتر اسباب عداوت شده‌بود. مرا از هرجهت آراسته می‌دیدند. من در تمام مدت عمر، در تحت یک عداوت عمومی زندگانی کردم.»

رهاکنیم. خاطرات تاج‌السلطنه، تاریخ حیات اوست از بدو تولد الی متار کهی باشوه. نگارنده در آغاز اثر، که دیباچه‌مانندیست و افتتاحی بریان واقعات سوابات عمر، سبب تحریر خاطرات را خواهش معلم و پسر عمه‌ی خویش ذکر می‌کند. تظاهرات و تمایلات فرهنگی یاد شده، در شیوه‌ی نگارش و نگرش، نیز در محتوای تاریخی اثر

حاضر مؤثر افتاده؛ همین تأثیر مسبب تمایز و تفاوت آنست از سایر آثار متابه. تأثیر مطالعه‌ی ادبیات و خاصه رمان‌های فرنگی، چه به زبان اصی و چه بازگردان فارسی‌آن، در شیوه‌ی نگارش خاطرات عیان است. چندانکه، این اثر را از صورت معمول و مرسوم روزنامه‌گونه‌ی خود خارج، و به تحریر رمانی تاریخی قرین گردانیده است. کوشش تاجالسلطنه در تصویرسازی و توصیف مناظر و مرايا به عنوان تمهدی بر ذکر حوادث، کنکاش در حالات روحی و خصوصیات اخلاقی و رفتاری، نیز وصف صورت و ظاهر شخصیت‌های مذکور در اثر، هم‌چنین باقیمان دستوری پاره‌ای از جملات گواه همین تأثیر و موجب همان تمایز است.

بهجهت توضیح بیشتر موارد فوق الذکر، با توجه به حوصله‌ی این مقال، تنها به ذکر دو نمونه از هریک بسنده خواهدشد:

الف - تصویرسازی و توصیف مناظر و مرايا: «در شب پنجشنبه، سلیمان بیع الاول ۱۳۳۲، ۷ دلو؛ یک عصری که هوا ابر و تیره و مانندافکار و خیالات خودم محزون و غم‌دیده بود، در اتاق نیمه‌روشنی نشسته و مشغول به نقاشی بودم. برف بهشت می‌بارید و هیچ صدایی جز وزش باد مسموع نمی‌شد. صمت و سکوت غمناکی سرآپای وجود را احاطه نموده، و براو افزوده نمود روشناختی قرمزنگ ملایمی که از بخاری ساطع و لامع بود.»

یا اینکه: «مادونفر جوان که تقریباً من بچه واوجوان حساب می‌شد، در این سکوت مطلق شب، بایک قدم‌های ثابت و خفیفی در روی ریگ‌ها حرکت کرده. ماه که بایک جلوه‌ی غریبی مشغول نورشانی بود، تماشا کرده، به فکر مخصوص خود مشغول بودیم. سکوت و خاموشی درین خیابان سراسر را گرفته؛ فضای باندازه [ای] خالی از صدا بود که رقیق‌ترین حرکت و دقیق‌ترین آهنگ را می‌داد انعکاس. باز سکوت، که حکم فرما بود، چنان می‌نمود که کاینات به خواب رفته و سربالین برادر مرگ نهاده‌اند. تاریکی شب هم با این سکوت هم‌دست شده و به موجبات اندیشه و هراس می‌افزود. گوش به هرسو که توصیه می‌نمود، از اهتزاز پرده‌های سامعه مایوس بازمی‌گشت. فقط جنبش شاخص‌درختان که از وزش ملایم نسیم شب است، انعکاس می‌داد و گاه‌گاهی رشته‌ی سکون را از هم می‌گسلانید.

ناظاره کننده را مایه‌ی تسلی، تنها یک منظره بود: فروغ ستارگان را که به طور غیر منظمی در گنبد واژگون چرخ نیلگون پراکنده، و روشناختی ملایم ماه که از شکاف برگ‌های درخت‌ها به زمین افتاده ویک حال ترس و وحشتی احداث می‌نمود. انبوهی اشجار بر تیرگی دهشت‌ناک این رو افزوده، و تاریکی ملالت‌آور این سایه‌ها را دوبرابر می‌نمود»

ب - کنکاش در حالات و صفات و خصوصیات شخصیت‌ها: «عمارت... خوابگاه... مخصوص پدرم بود. واین عمارت سپرده شده بود به آغانوری خان خواجه، که در واقع اعتماد‌الحرب بود... در اینجا، لازم است شرحی از این خواجه بهشما نویسم. سن او تقریباً

چهل. چهره زردرنگ، خیلی کریه و بدصورت. باصوتی ناهنجار؛ مخصوصاً درموقعي که بهاصطلاح: «قرق» می‌کرد، صدای اورا ازمسافت [۱۲] خیلی زیادی می‌شد استماع نمود. همیشه، شال سفیدی بهروی لباس آبی‌رنگ چرك کثیفش بسته، و دسته کلیدخیلی بزرگی را بهاو آویزان نموده؛ چوبدست بسیار ضخیمی هم دردست داشت. وخیلی سفاک بی‌باک، و باعموم بهیک رسمیت فوق العاده رفتار می‌نمود. و مخصوصاً درب اندرون بهاین خواجه سپرده شده بود، و باکمال دقت، مواطن عابرین بود؛ و هر کس بهحرمسراي داخل می‌شد یا خارج می‌گشت، بهاجازمی او بود. حتی، خانم‌ها یس از تحصیل مرخصی ازاعلیحضرت سلطان، باید ازآغانوری خان هم اجازه گرفته؛ اگر صلاح نمی‌دید، مرخص نمی‌نمود. تقریباً سی‌چهل خواجه‌ای که در حرمسراي مستخدم بودند، تمام از طرف اعتمادالحرم بهاو سپرده شده بود. و خیلی جدی در تکالیف خود بود و خیلی بیش از رئیس خود سختگیر و مواطن خانم‌ها بهاو سپرده شده بود.

سواد فارسی نداشت؛ لیکن، فقط قرآن را توانسته بود یادگیرد که بهصوت بلند درمواقع بیکاری تلاوت نماید. ازنهاد اوچیزی درست نمی‌دانم؛ لیکن، می‌دانم کهدهاتی بوده است. لیکن در طفویلت، اورا بهحرمسراي می‌آوردند و درزیردست پدرم تربیت شده و در سرای سلطنتی نشو و نما می‌گند؛ و آن جوهر استبدادوسختگیری را از طفویلت ملکه‌ی خود می‌سازد. وهمین استبداد و اخلاق جدی او، اورا بهمراتب عالیه رسانیده، فرمانفرما می‌سازد. مثلاً: اگر کسی در حال نزع بود و طبیب لازم می‌شد، اگر برحسب اتفاق آقانوری حمام بود، آن مریض باید بمیرد بدون طبیب؛ و امکان نداشت مردی داخل حرمسرا شود جز بههمراهی او. باری، این بود کلیددار و نایب مناب کل در حرمسراي و عمارت‌ها.

یا اینکه: «دراینجا، شرحی از صورت و شمایل این همیزی‌های خودبهطوراختصار بهشما می‌نویسم... این دخترها تمام بیسواد و بی‌ادب؛ صحبت‌های آن‌ها خیلی ساده و بازاری. صورتاً یکی دوتا ازآن‌ها مطبوع. یکی ازآن‌ها سفیدباموهای طلائی و چشم‌های آسمانی رنگ؛ همیشه متغیر و محزون؛ خیلی‌بردبار و حلیم؛ خیلی مودی و تقیش کننده. و اغلب، این دختر غمناک مشغول آوازمخوانی و نغمه‌سرایی بود. یکی ازآن‌ها سبزه باموهای سیاه انبوه، چشم‌هایی درشت و قدری تابدار. خیلی‌پرحرفو سبک؛ رقصان قابلی و مضحكه‌ی عجیبی. تمام ساعات عمر مشغول اختراع حرف خندهداری یا حرکت لفوي. و اغلب، بهقدرتی آشوب‌کرده می‌خندید، که اسباب تغیر ددهجان و مورد ملامت ولعن واقع می‌شد. سایر همیزی‌ها همین قسم‌ها، مختلف و متفاوت بودند. ولی، هیچ یک قابل معاشرت یک دختر جوانی نبوده؛ بلکه، دوری از این قسم‌معاشرین ضروری بود.»

ج - بافتحمان دستوری غیر معمول پاره‌ای جملات: «آه! چه روز شوم و چمساعت نحسی بود که من در تمام عمر، آنساعتنی که سلب شد ازمن آزادی واقتدار و تردیدیک شد بهمن نفرت و اتزجار، فراموش نمی‌کنم. و همیشه، آن روز منحوس را دشمن داشته لعنت [و] نفرین می‌نمایم.»

یا اینکه: «هر روز عصر، من داشتم پنج بلیط مجانی که داماد برای عروس می‌فرستاد...»

گزینش این شیوه از نگارش در تحریر اثر حاضر، موجب گشته است که انبوهای از جزئیات دقیق در باب شخصیت‌ها، روابط فیما بین افراد، آداب و رسوم، و حوادث تاریخی مذکور گردد.

جنبهای دیگر آن تمایلات فرهنگی یاد شده، پرداختن به تحلیل حوادث و رخدادهای زمان حیات نگارنده است از جانب وی. این تحلیل اکثراً، توأم است با خردگیری بروضه موجود. این خردگیری نیز متأثر است از جو فرهنگی - سیاسی حاکم، و خاصه مباحث رانج فیما بین محاذل منورالفکران. در نگرش به خویشن و بر سایرین، بزرگترین عامل سازنده را محیط اجتماعی می‌داند و از آن میان سهم محیط خانوادگی و تعلیم و تربیت اولیه را برتر می‌دارد. این نگرش اما، بهیکسان اعمال نگشته، در ربط با موضوع و مورد نگرش، فزونی و کاستی می‌کیرد. آنجایی که مورد و موضوع نگرش حالات و خصایص خود اوست، تمامی آن حالات و خصایص معلوم محیط اجتماعی است و خردگیری‌ها راجع به اجتماع؛ و در آنجایی که مورد سایرین‌اند، خاصه که بغضی نیز در میان آید، سهم محیط اجتماعی فراموش گشته، تمامی خردگیری‌ها به افراد راجع است.

گذشته از این، گاه نیز بروز ناخودآگاه تمایلات پایدار طبقاتی، که تاجالسلطنه کم و بیش منکر آنست و مدعی آزادیخواهی و برابری انسان‌ها، به ظهور ناهمگونی دیگری می‌انجامد در نگرش و قضاوت‌های وی. زان جمله: از سویی، در باب «دده» و «نته»‌ی خویش می‌نویسد: «دایهای از اوسطالناس برای من معین شد؛ دده و نته هم از همان قسم. و این دده، مخصوصاً باید سیاه باشد؛ زیرا که، بزرگی و بزرگواری آن عصر، منوط به این بود که در بندگانی که خدا ابدآ فرق نگذاشت، التفییر جلد، – و اگر به نظر انصاف بنگریم، در درگاه پروردگار سیاه و سفیدی منظور نیست – بیچاره‌ها را اسیر و ذلیل نموده و اسباب بزرگی و احتشام خود قرار داده، «زرخربد» می‌گویند. مثل بهایم، این بیچاره‌ها را با پول بیع و شری نمایند.» و از دیگرسوی، می‌نویسد: «سررا بلند کردم. دیدم یک نفر کنیز بی‌سر و پا یک شمع روشن کرده، درست گرفته واژبالای سر شاه (مظفر الدین شاه) سرازیر شده.»

و یا اینکه می‌آورد: «شام شاه را آوردند، در عمارت حاضر گردند. کنیز سیاهی که «خازن اقدس» لقب گرفته بود، حوری و عزیز کرده، طرف مهر برادرم بود، آمد؛ به شاه خطاب گرد: «قربان! شوم حاضر است.... ما می‌ریم اون اتفاق شوم می‌خوریم.» بایک نگاه‌های خیره‌ی تعجب‌آمیزی، به تمام این تئاتری که پرده به پرده برای این ملت بیچاره بالا می‌رفت نگاه کرده، سرخودرا حرکت عجیب می‌دادم. واز شدت حیرت نمی‌شنيدم صدای برادر را که می‌گفت: «بیانید بامن شام بخورید!» بایک حال بہت و اضطرابی، مثل اشخاص مست بدراه افتاده، از پله‌های عمارت

بالا رفته، وارد راه روی سراسر شدیم. یک خوانچه‌ی بزرگ گذاشته، دروشام شاهرا حاضر کرده بودند. شاه و مهاها در سر خوانچه نشسته، مشغول خوردن شام شدیم. چیزی که از تعزیه کم داشت: موزیک. شام صرف و ما برخاسته، اجازه گرفته، مرخص شدیم. این زحمت اخیر، دیگر تابوتowan را ازمن سلب کرد و به کلی بستری ویچاره‌ام ساخت.»

واز همین دست است این تناقض که: در عین حال که «فرمانروائی مطلق» را «تابه کننده اخلاق» برمی‌شمارد، هیبت و قدرت ناصرالدین‌شاهی را پسندیده، بر فروپاشی تدریجی آن اقتدار مرثیه می‌ساید.

به‌هر تقدیر، در سنه‌ی ۱۳۴۳ هجری قمری، و بدانگاه که تاجالسلطنه به تحریر خاطرات خویش می‌پردازد، فضای سیاسی ایران دیگر گونه فضایی است. بحث مشروطیت، حریت، و مساوات بر سر هر کوی و بوزن بلند و زمانه‌را سرناساز گاری پیشه است. پس عجب نیست که شهرزادگان نیز مسلک دکر گون کنند و به همنگی حماعت کوشند، حال که سلطنت مطلقه از دست شده است. تاجالسلطنه را در این میان، چنان تبتنی عارض است که حتی بر ناصرالدین‌شاه نیز تهمت مشروطه‌خواهی این نهد.

در پرتو تأثر از جو سیاسی جامعه، و در پناه آزادی بیان حاصل از امنیت جانی و مالی، راقم به خردگیری بروضه موجود می‌پردازد؛ و از این‌در، حقایق بسیاری در باب حکومتگزاران فجری بدرسته‌ی تحریر درمی‌آید. این خردگیری‌ها اما، پیش و پیش از آنکه به نظام حکومتی حاکم بازگردد، به افاد و آحاد حکومتگزار راجع است. گذشته ازین، ملاک سنجش در این داوری‌ها نیز اوضاع و احوال عصر ناصری است. به‌سبب تعلق خاطر راقم به پدر و ضدیتش با جاشین وی، اوضاع آن عهد و احوال رجال حکومتگزارش، به‌رغم خردگیری‌هایی اندک که برایشان وارد آمده، در ذهن تاجالسلطنه به «آرمان عهد»‌ی بدل گشته است عیار سنج و محک زن. زان جمله می‌نویسد: «صدراعظمی و وزارت در دوره‌ی سلطنت برادر عزیز من، خیلی شبیه تعزیزه شده بود: که دقیقه‌به دقیقه، تعزیزخوان رفته، لباس عوض کرده، برمی‌گردد. هیچ مطمئن نبود کسی از صدارت یا وزارت یا حکومت. این برادر عزیز من، به‌حرف یک بچه‌ی دوساله، یک صدراعظمی رافوری معزول؛ و به‌حرف یک مقلدی، یک وزیر را سرنگون می‌کرد. از جمله: قوام‌الدوله‌ی بدیخت را سوار الاغ وارونه کرده، از شهر به‌شمیران بردنده؛ برای اینکه اتابک با او بدیود و میل داشت او را معزول کند از وزارت مالیه. وزیر مالیه که سوار خر وارونه بشود و از شهر به‌شمیران برود، خوب مقیاسی است برای وضع امورات و برای فهم ترتیبات دربار هرج [و] مرج، بی‌قانونی.

«هر کس مسخره بود، بیشتر طرف توجه بود؛ هر کس رذل‌تر بیشتر مورد التفات بود. تمام امور مملکتی، درست یک مشت ارادل او باش هرزه‌ی رذل. مال مردم، جان مردم، ناموس مردم تمام در معرض خطر و تلف. تمام اشخاص بزرگ عالی عاقل، خانه نشین؛ تمام مردم مفسد بی‌سواد نانجیب، مصدر کارهای عمدی بزرگ.»

از آنجایی که جزء همیشه تابع کل است، این اثرات شوم در مردم هم اثر کرده، تمام ساعت شبانروز بهفسق [و] فجور، قمار، حرکات ناشایست عمر می‌گذراندند؛ کلامبرداری، دزدی، مال مردم خوری رواج داشت. تمام مردمان با حس وطن دوست مآل بین، درخانه‌های خود نشسته، شبانروزی را به حسرت می‌گذرانیدند. تمام پسرهای خود را حاکم ولایات نموده خون‌ومال مردم را به دست این مستبدین خونخوار داده بود. در حقیقت، برای این‌ملت بیچاره، این سلطان چاه عیقی بود که انتهانداشت و تمام پول ایران، سهل است طلاهای روی کره را اگردو می‌بخند پر نمی‌شد...

«همین قسم» این برادر عزیز من، چون تهیه برای ایران و ایرانیان دید و بهیک سرعت فوق تصوری خرابی ایران را کمر بست، هر روز با تیشه ریشه این ملت بیچاره را درآورد، و به انواع اقسام بدینختی را از مجراهای غلط به داخل مملکت نفوذ می‌داد. دوباره، قصه استقرار پیش آمد و برای مسافرت دوم فرنگ تهیه دیده می‌شد. این استقرار هم تمام شد و مجدداً مسافرت کرد. ازین سفر فقط چیزی که مفید بود: چند قسم اسلحه بود که به پیشنهاد ممتاز‌السلطنه، سفیر مقیم در پاریس، ابتداء شد؛ ویک سفرنامه، که از قلم معظم خود این برادر عزیز بود. یکی از جمله‌های اواین است:-

«امروز که روز پنجشنبه بود، صبح رفته آب خوردیم. پس از آن، آمده قدری گردش کردیم. چون یک قدری از آب ماباقی بود، دوباره رفته خوردیم. پس، رازان آمده؛ دریک قهوه‌خانه نشسته، چایی خوردیم. بعد از آن، پیاده به متول آمدیم. فخر الملک [و] وزیر دربار آنچا بودند. قدری گوش فخر الملک کشیده، سربسرا و زیر دربار گذاشتم. پس از آن، وزیر دربار تلگرافی بمعا داد که درو، تفصیل عمل کردن بواسیر آقای صدیق‌الدوله بود. خیلی خوشحال شدیم. ناهار کردیم. چون شب جمعه بود، آسیدحسین روضه‌خواند؛ گریه کردیم. نماز اذان لزله خوانده، خواستیدیم. «ما می‌توانیم ازین شخص مآل بین دوراندیش به واسطه‌ی پیشنهاد اسلحه تشکر کنیم؛ زیرا که امروز تمام استقلال و آسایش راه و طرق و اداره‌ی معظم ثاندار مری، به واسطه‌ی داشتن این اسلحه است. لیکن، ازین کتاب تشکری نداریم؛ زیرا که یادگار ملامت‌خیز ملت را منتقل می‌کند، که سیزده سال اسیر چنین شخصی بودیم که مدرک وقوه‌ی مغزی عقل او این بوده است.»

وجه مشترک اکثر انتقاداتی از این‌دست، سوای خرد گیری بر افراد، تحرسر و تعلق را قم است بدعهد سلطان ماضی.

از دیگر مآثر تمایلات فرهنگی راقم، اعتقادات اوست درباب حریت نسوان. این اعتقادات، حاصلی است از مباحث محاذل منور الفکران عصر؛ خاصه، آن گروه که «آرمانشهر» خویش را در غرب یافته، تقلید بی‌چون و چرای پندار و کردار غریبان را خواستارند. بحث وی در این زمینه، تا بدانجای که بر تعلیم و تربیت نسوان راجع است، از منطقی صحیح برخوردار است. مع‌هذا، در دنباله‌ی بحث، آنجایی که به‌ناحق رفع

نواقص موجود جامعه را مشروط به برداشتن «نقاب» و «حجاب^۲» می‌کند، نه تنها تمامی آن منطق نخستین برباد می‌رود، بلکه به تجاهله یا جهالت می‌کشد. در جوامعی از آن است و تحت نظامی چنان که نظام حکومتی قجران، نه تنها آزادی نسوان، که نخست آزادی انسان مسلوب گشته است. در چنین اوضاعی، پرداختن به مسائلی از ایندست جزقندرون محافل روشنفکری نیست. تاجالسلطنه در این بحث، از سر جهل یا تجاهله، یکسر ازیاد می‌برد که تمامی نقایص موجود معلوم وجود او و امثالهم، و حاصل نظام حکومتی حاکم است نه نقاب و حجاب.

می‌نویسد: «در مسافت تبریز، در تمام عرض راه و دهات، زن و مرد را بایکدیگر بدون حجاب مشغول کار می‌دیدم. در تمام یکده، یا کنفریا پاک بیکار دیده نمی‌شد. یا کنفر مستخدم من خواستم در راه برای خود بگیرم؛ هیچیک ازین دهaciین راضی نشدند و زندگانی آزاد صحراایی خود را نفر و خته. تمام این دهaciین وزارعین، مردمان باشرف و افتخاری هستند. یک نفر زن فاحشه در تمام دهات وجود ندارد؛ زیرا که زن و شوهر تامقابل یکدیگر ثروت نداشته باشند، هم‌دیگر رانمی‌کیرند. و پس از آن هم چون روی ایشان باز است، هم‌دیگر را خودشان انتخاب می‌کنند. و بعد از عروسی هم، بالمشارکه، در تمام روز شب باهم مشغول زراعت و رعیتی هستند.

پاسبان و نگاهبان زن، شوهرش است. مصاحب و مونس شوهر، زن است. هیچ وقت این دو روح شریف از یکدیگر غفلت نکرده، جز خود نمی‌بینند. تمام آن محبت‌ها و صمیمیت‌ها و سادگی زندگانی را درباره‌ی یکدیگر مصرف می‌کنند، و همیشه خوشبخت و شادکام زندگانی می‌کنند، واولاد [و] اعقاب باشرف و افتخار از خود به یادگار می‌گذارند. صدهزار برابر، اخلاق دهaciین و صحراشینان بهتر از اخلاق مردمان شهریست. و این نیست مگر، از عدم احتیاج و بی‌آلایشی و یک اتحاد روحانی صمیمی، که به واسطه‌ی اجتماع و عدم خیالات فاسد غیر مشروع است. هزارها مفاسد اخلاقیه از همین روی بستن زن‌ها درین مملکت نش داده شده است.»

این درست که زن رعیت پاک است و عفیف؛ مع‌هذا، پاکی اورا علتی است سوای آنچه تاجالسلطنه می‌پندارد. فساد اخلاق «مردمان شهری» – بخوان «طبقات زبرین اجتماع» – از وجود نظام ارتقایی – اشرافی حاکم سرچشمه می‌گرفت، نه از آنچه تاجالسلطنه می‌پندارد. زن در شیوه‌ی معیشت پرده‌گیان حرم و معاشرین ایشان بود که به بطالت، فساد، و تجمل پرستی می‌گرائید. این تباہی اخلاقی ریشه در نظام حاکم داشت؛ چه، تاجالسلطنه نیز با برداشتن نقاب و حجاب، نه تنها به صراط مستقیم نیفتاد، بلکه به فسادی فروتنر گرائید. آشنازی سطحی باتمدن و فرهنگ غربی، و تغییر ماهیت دادن مظاهر آن تمدن و فرهنگ در شرق و نزد طبقات زبرین اجتماع، به نابودی هویت مقلدین انجامید.

بازیسین تمایل تاجالسلطنه، تعلق خاطر به عقاید «طبیعیون» بود؛ تمایلی که تنها

۲- غرض از «نقاب»: پوشاک‌یدن روی، و غرض از «حجاب»: پوشاک‌یدن موی زنان است.

بی‌اخلاقی محض را موجب آمد. همو به‌گاه ندامت خویش ازاین تمایل می‌نویسد: «متملقین، مذهب وجدیت من در اوامر آسمانی راهم مخالف با خیالات فاسد خود دیدند؛ خواسته پاک مرأ از قید مذهب خلاص کرده، بعد با کمال آسانی از شوهرم جدا کنند. یک نفر از اقوام تردیک من که خیلی عالم فاضل بود، ولی بی‌اندازه مرأ دوست‌می‌داشت، بلکه یک عشق پرشدت و حرارت بهمن داشت، خود را برای این کار حاضر کرد. بهمن تکلیف کرد: «فلانی بیائید تحصیل کنید؛ فرانسه بخوانید. شخص بی‌سواند انسان نیست.» من هم به‌واسطه‌ی اینکه فوق‌العاده راغب بودم، قبول کردم. این جوان نجیب، هفته [ای] سروز بهمن درس می‌داد. در تنفس و موقع استراحت، صحبت مذهبی می‌کرد و از «طبیعیون» قصه می‌کرد. من در اوایل خیلی متغیر شده؛ با او مجادله می‌کردم. بعد، کم کم گوش می‌کردم. پس از مدتی، باور کردم. اول کاری که کردم، تغییر لباس دادم: لباس فرنگی، سربره‌نه. درحالی که هنوز در ایران، زن‌ها لباس فرم قدیم را داشته. پس از لباس، ترک نماز و طاعت راهم کردم؛ زیرا که با «کرست» و آستین‌های تنگ لباس‌های چسبیده، وضع ساختن [و] نماز کردن مشکل بود. پس ازینکه نماز ترک شد، تمام مذاهب و اعتقادات را باطل شمرده، می‌گفت: «رعد، رعد است، برق، برق. درخت فلان است؛ انسان فلان.»

مثال: من تا سن هیجده سالگی، به‌حرف نده‌جان معتقد بودم که: زنجیر آسمان را ملک می‌کشد و خداوند غصب می‌کند، صدای رعد می‌آید. ولی، این معلم عزیز من بهمن گفت: «این‌ها لاطایل است. رعد [و] برق از تصادفات بخار تولید می‌شود؛ و بهمن علمی ثابت کرد. یا اینکه: «تو می‌گویی: زمین در روی شاخ گاو زرد ایستاده. دروغ است؛ زمین کرویست و به‌چیزی تکیه ندارد.»

وهرچه روز بروز در تحصیل پیش می‌رفتم، برلامذهبی دامن زدم؛ تا اینکه، به‌کلی طبیعی شدم. و این حرف‌ها چون برای من تازگی داشت. میل داشتم به‌مادرم، کسانم، [و] بچه‌هایم تعلیم کنم. در موقعی که من شروع به‌صحبت می‌کردم، مادرم مرأ لعنت و نفرین می‌کرد؛ می‌گفت: «بابی‌شده!» کسانم استغفار می‌فرستادند، دورمی‌شدند، گوش نمی‌کردند. فقط، متملقین و مفسدین و مغرضین خوشحال بودند، و بهمن تحریک می‌کردند که: «آری! راه ترقی این است.»

«انسان کامل چون هر کس از علم بھر می‌برد؛ ولی، من از علم ضرر بردم. چون فهم اساسی دنیا و کره و زندگانی و خلقت، باعث‌این شد که من معتقد به‌یک عقیده نباشم و هیچ اتکایی و ترس از کسی نداشته باشم. پس، وقتی که از هیچ چیز ترسیدم و به‌هیچ معتقد نبودم، هیچ کاری راهم در دوره‌ی زندگانی بد نمی‌دانستم و می‌گفتم: «آن اشخاصی که به‌امورات زندگانی شخصی ایراد می‌کنند، خودشان قابل درک زندگانی لذیذ نیستند؛ حسودی می‌کنند، یا اینکه عوام احمق هستند، نمی‌فهمند.»

غافل ازینکه: من احمق و عوام شدم؛ و با اتحاد یک جماعتی. برای چه؟ برای جلب نفع و فایده؛ که هر کس از یک راهی منتظر بود: یکی از حیث ترقی، یکی از حیث

ثروت، یکی از حیث لذت. و همین قسم، خوب مستعدشدم برای هر کاری که ضرر من درآوید.

به کلی غرق خیالات جدیدی، و آن عقاید کهنه به کلی خارج شده بود. در آن زمان تصور می‌کردم: اگر اطاعت شوهرم را نکنم، یا به حرف مادرم مطیع نباشم: ناچار در آتش جهنم می‌سوزم. پس، تعبدی واژ ترس، قبول داشتم. اما، حالا خیر؛ می‌گفتم: «انسان مختار و آزاد خلق شده. انسان خلق شده برای خورد، خواب، عیش، عشرت، آزادی. و به همین قسم، کم کم خیال آزادی در من قوت پیدا می‌کرد. ازبس که تاریخ و رمان‌های فرنگی را این معلم من خوانده بود و تعریف شهرهای قشنگ روی دنیا کرده بود و به من حالی کرده بود فقط دنیا همین تهران نیست؛ من دیوانه‌وار میل رفتن اروپا را داشتم. و همین میل، در من قوت گرفت و باعث متارکهی من باشوه رم شد.»

خاطرات تاجالسلطنه بلحاظ درج مطالبی از ایندست، که به کار ریشه‌یابی تاریخی کیفیت و کمیت ثمرات گوناگون برخورده مظاهر فرهنگ و مدنیت شرق و غرب می‌آید، بس مفید فایدت تواند بود.

کلام آخر آنکه: خاطرات تاجالسلطنه نسختی است خطی به شماره‌ی ۵۷۴۱، موجود در گنجینه‌ی نسخ خطی کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران. این نسخه، مسوده‌ایست از نسخه‌ی اصلی خاطرات؛ و آغاز و انجام آن، چنین:

آغاز:

«تاریخ حالات ایام زندگانی خانم تاجالسلطنه، که بمحظ خودشان به قید تحریر درآورده‌اند. و از روی اصل نسخه استخراج می‌شود. مورخه‌ی یوم دوشنبه، ۱۹ ربیع‌الثانیه، سنی ۱۳۴۳ هجری؛ مطابق ۲۵ عقرب ۱۳۰۳ شمسی، خانم مزبوره، دختر مرحوم ناصرالدین‌شاه قاجار است.»

انجام:

«بقیه‌ی این کتاب، هنوز به دست نیامده است. تا اینجا که به دست آمده است، از روی اصل نسخه‌ی تحریری خود مصنف این کتاب، خانم تاجالسلطنه، صبیه‌ی مرحوم مغفور ناصرالدین‌شاه، که بنا به خواهش و حسب فرمایش حضرت مستطاب اجل عالی آقای آقا میرمحمدعلی‌خان آزاد کابلی، معاون محترم سفارت جلیله‌ی دولت عالیه‌ی افغانستان در تهران، به قلم بن حیری «رحمت‌الله داعی طالقانی» ملازم سفارتخانه‌ی جلیله، نقل و تحریر یافت. تهران؛ به تاریخ دهم جمادی‌الثانی، مطابق ۱۶ جدی ۱۳۰۳ تمام شد. مستخدم سفارتخانه.»

والسلام خیر الختام
منصوروه اتحادیه (نظام مافی)
سیروس سعدوندیان

خاطرات تاج السلطنه

تاریخ حالات ایام زندگانی خانم تاجالسلطنه، که به خط خودشان
بهقید تحریر درآورده‌اند، و از روی اصل نسخه استنساخ می‌شود.
مورخه‌ی يوم دوشنبه، ۱۹ ربیع‌الثانیه، سنه‌ی ۱۳۴۳ هجری؛ مطابق ۲۵
عقرب ۱۳۵۳ شمسی.

خانم مذبوره، دختر مرحوم ناصرالدین‌شاه قاجار است.

در شب پنجمین، سلح ریع الاول ۱۳۳۲، ۷ دلو؛ یک عصری که هوا ابر و تیره و مانند افکار و خیالات خودم محزون و غم‌دیده بود، در آتاق نیمه روشنی نشسته و مشغول به نقاشی بودم. برف بهشت می‌بارید و هیچ صدایی جز وزش باد مسموع نمی‌شد. صمت و سکوت غمناکی سرآپای وجودمرا احاطه نموده، و براو افروده نمود روشنایی قرمز رنگ ملایمی که از بخاری ساطع و لامع بود.

من تصور نمی‌کردم و فراموش کرده بودم جوان غمناکی را که در پشت سر من، در صندلی دستهداری فرورفت و بایک نظر شفقت‌آمیز ملاطفت‌انگیزی، بر قلم‌های بی‌اراهم و غلطی که به روی صورت دختر جوانی که مشغول کشیدن بودم نگاه کرده و مکرر آمهای پی‌درپی سوزانی می‌کشید.

بالآخره، گفت: شما خیلی زحمت می‌کشید و مفر خودتان را زحمت می‌دهید. خوبست یک‌قدرتی است راحت کنید. و هوام تیره؛ نقاشی عجالتاً قدری مشکل است. از این صدایی که هیچ منتظر شنیدن نبودم و خودرا تنها تصور می‌کردم، یک حرکت سریع شدیدی در من تولید کرد و یک مرتبه گفتم: آه! سلیمان! آیا شما اینجا بودید؟

خنده‌ی غریبی کرد و گفت: شما به واسطه‌ی خیالات درهم و برهم و ناملایمی که دارید، همیشه اشخاص حاضر را، حتی خودتان را، فراموش می‌کنید. ومن بالآخره، از زیادتی فکر بر شما می‌ترسم. خوبست هر وقتی که کمان می‌کنید فکر خواهید کرد، فوراً خودرا به‌حرف‌های مفرح و گردش در خارج و دیدن طبیعت مشغول کرده، از اخبار تاریخ گذشته بخوانید.

بایک تبسم تلغی، بی‌خودانه فریاد زده، گفتم: آه! ای معلم و پسر عمه‌ی عزیز من! در حالتی که زمان گذشته‌ی من و زمان حال من یک تاریخ حیرت‌انگیز ملال‌خیزی است، شما تصور می‌کنید من به تاریخ دیگر مشغول بشوم؟ آیا مرور به تاریخ شخصی، بهترین اشتغال‌ها در عالم نیست؟

شانه‌ی خودرا حرکت‌داده، گفت: آه! تاریخی را که تمام خوب و بد تاییج تجربه‌اش به شخص خودانسان راجع باشد، من تاریخ نمی‌دانم. حقیقتاً، اگر تاریخ

شما آنقدر عجیب و حیرت انگیز است، چرا اورا بمن هم قصه نمی کنید تا استفاده کرده، فایده بیرم؟

گفتم: تاریخ من به قدری مهم و به قدری دارای وقایع مشکله است که اگر یک سال تمام ساعات عمرم برای شما حکایت کنم، هنوز تمام خواهد شد. و به قدری گاهی محزون و گاهی مسرور است که اسباب تعجب شونده خواهد شد.

با یک حال تجسس و کنجکاوی گفت: بهبه! واقع مطابیه یا شوخی می کنید؟

ولی، فوراً یک علامت راستی و جدیتی در بشره‌ی من ملاحظه نمود که آن حال شوخی واستهzae را فراموش کرده، متفسکرانه [۲] گفت: آه! خانم! آیا امکان دارد شما برای من شرح حال خودرا نقل کنید؟

گفتم: خیرا

به طور رجاء، در خواست [و] خواهش کرد و با کمال جدیت از من خواست که برای ایشان بگویم. و هر چه من امتناع نمودم، او اصرار کرد.
بالآخره، گفتم: حال تقریر ندارم؛ لیکن، به شما قول می دهم که تمام سرگذشت تاریخ خودرا برای شما تحریر کنم.

با کمال مسرت، تشکر گفت. لیکن، اینجا لازم می داشم اول از این معلم خود بعضی قصه‌ها گفته، خوب ایشان را معرفی کنم؛ پس از آن، شروع به حکایت نمایم.
این جوان، تولد شده است در ۱۱ محرم ۱۳۰۷. در مدرسه‌های مقدماتی مشغول تحصیل شده. در سن ۱۷ سالگی، در ۱۳۲۴، داخل در «انجمن فقر و عرفان» شده؛
قریب دو سه سال، در ریاضت زحمت پیروی عرفان و شعراء بوده. بعد، به «مدرسه‌ی سیاسی»
داخل شده. از آنجاهم خیلی زود خسته، خارج شده و به «مدرسه‌ی صنایع مستظرفه»
داخل؛ دو سال است مشغول نقاشی می باشد.

از تغییر و تبدیل زندگانی او، خوب ما می توانیم به اخلاق او بپردازیم
که این جوان، خیلی متلون و دارای یک عزم راسخ نبوده است. از قرار تحقیق،
در سن هیجده - نوزده، یک شخص موهوم را در عالم خیال دوست می داشته و تمام حرکات «دان کیشوت» معروف را می کرده است. بالآخره، به آن معشوقه موهوم رسیده، و آن معشوقه درباره‌ی این عاشق مجذون خودش بی وفا کرده؛ پس از زحمات زیادی که به این جوان وارد می آورد، بالآخره مسافرت کرده؛ این «آرتیست» معلم عزیز مرا به هجران دچار و تهدید می نماید.

در اخلاق او به قدر کفایت گفتم؛ حالا، قدری از شمایل او گفتگو کنم: صورت دلچسب نجیب مطبوعی با چشم‌های درشت سیاه دارد. بشره، متفسک و غمناک. گویه‌ها، فرورفته. رنگ‌چهره، تقریباً زرد. دماغی مانند منقار عقاب. و در دیدن او همیشه من به خاطر می آورم که زمانی که «تاریخ فرانسه» را می خواندم، در اینجا از فامیل «برنس دو کنده» هر وقت مذاکره می شد، دماغ‌های آن‌ها را تشبیه به منقار عقاب می نمودند.
خیلی ملايم و آرام. بازيرستان، متواضع و فروتن؛ با همسالان داخل در عرفان، خیلی خوش‌شرب. عاقل. اين است، صورت و سيرت معلم من.

حال، شروع بسرگشته و تاریخ زندگانی خود می‌نمایم، واین جوان عجیب را ابدی ممنون می‌سازم. و در ضمن، مروری به گذشته خود نموده، زحمات خودرا و [۳] نیکبختی سعادت خودرا به مخاطر می‌آورم.

من در اواخر سال یک‌هزار و سیصد ویک، در سرای سلطنتی متولد شده‌ام. مادرم از فامیل خودم و دختر عمومی پدرم بود. وقتی که من متولد شده‌ام، او خیلی جوان و خوش صورت و دارای صفات حمیده بوده است؛ از جمله: بی‌نهایت مذهبی و معتقد بدعاقاید دینیه، بلکه تمام ساعات عمر مشغول به خدا و نماز آیات [و] تلاوت کتب مقدسه.

اما، این تنها کفايت نمی‌کند برای اینکه همین‌طوری که شاهزاده خانم خوبی باشند، مادر خوبی باشند. زیرا که، در مادر چیزهایی که لازم است، داشته باشیم، درایشان نبود. نهاینکه، خدای نخواسته، من دراینجا مادر مقدس محترمه‌ی خود را تکذیب نمایم؛ نه ایشان صاحب تقصیر نبودند. بلکه، عادات و اخلاق مملکتی را باید دراینجا ملامت نمایم که راه طرق و سعادت‌را به روی تمام زن‌ها مسدود نموده، واين بیچارگان را در منتهای جهل و بی‌اطلاعی نگاه داشته‌اند. و تمام عیوب و مفاسد اخلاقیه، به‌واسطه‌ی عدم علم و اطلاع زن‌ها دراین مملکت تولید و نشر داده شده است. اگر ما به‌نظر دقت و عقل بنگریم، خواهیم دید که تمام اختراعات جدیده و کشیفات عالی بزرگ حمیده و اطلاعات تجاری و سیاسی و حرbiه از مادر متولد شده است. زیرا که، تمام اشخاصی که مؤسس کارهای بزرگ تاریخی بوده‌اند، اولاد مادرهایی بوده‌اند که در ظل حمایت و توجه مادران باعلم و پدران تبعید پرور بالاطلاع پرورش یافته؛ و به‌این واسطه، در صنایع و اختراقات پیشقدم، و به‌عالی تمدن‌خدمتگزار واقعی بوده‌اند. همین‌طور جنگجویان حقیقی واستقلال‌طلبان واقعی و آزادیخواهان صمیمی، از مادر متولد شده‌اند و در تحت تربیت مادران قابل نشو و نما نموده. مثل اینکه، طایفه‌ی «اسپارت» باکمال سبیعت و وحشیگری، به‌قدرتی اولادان خوب و جنگجو تربیت می‌نموده‌اند که سال‌ها استقلال خودرا محفوظ و پایتخت یونان، آتن، را خراب و ویران نموده‌اند. از جمله: پسری از جنگ مراجعت و به‌مادرش می‌گوید: شمشیر من کوتاه است. مادرش باکمال ملایمت به‌او می‌گوید: عزیز من! قدمی جلوتر بگذار.

[۴] و دیگر، در ابتدای استقلال روم، از اهالی «گل» به‌رومانيان حمله برده و جنگ عظیمی نمودند. پس از مدتی، کار به‌صلاح انجامید و برای استحکام صلح، از طایفه‌ی رومانی گرو خواسته، چندین نفر را به‌رسم گرو دادند. از جمله: دختری بود که در موقع استنطاق از بعضی مسائل «پولیتیکیه» که به عقیده‌ی آن دختر گفتتش باعث تخریب و عدم استقلال رومان‌ها بود، زبان خود را جوییده و نصف نمود و به‌روی سلطان انداخت و خودرا به‌رودخانه افکنده، بازحمتی به‌طایفه‌ی خود رساند. آری! مادر خوب است که مربی اخلاق است؛ مادر باعلم است که دارای اولاد

با افتخار است. و باز همین مادرها است که امروز ما را دچار یک نوع بدبختی و غفلت استقلال شکنانهای نموده، در اسفل السافلین بچار و سرگردان نموده‌اند؛ و به‌کلی، آن احساسات وطن پرستانه و آن جدیت تجدید پرورانه‌ی باشوفانه، را از بدو طفویلیت می‌رانیده‌اند؛ و جز خورد و خواب [و] اخلاق بدن پروری، چیزی به‌ما نیاموخته‌اند.

فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دوچشم انتظارش بردر^۱
فرق است بین آنچه در طفویلیت به شخص القاء بشود، تا آنکه پس از فراگرفتن خرافات و حرکات نالایق، در عین شباب خود آرایی نموده، تقليید از همسایگان نماید. هر چند انسان عاقل باشد، امکان پذیر نیست چیزهایی که در طفویلیت تحصیل نموده از خود دور کند. واگر هم بخواهد همنگ جماعت بشود، صورت است، سیرت نیست.

پس، اول باب سعادت از مادر به‌روی اولاد گشاده شود. و بدبهختانه، این باب سعادت به‌روی من مسدود، و تمام بدبهختی‌های عظیم دوره‌ی عمرم از اینجا شروع شد: دایهای از اواسطالناس برای من معین شد؛ نده و نه^۲ هم از همان قسم. و این نده، مخصوصاً باید سیاه باشد؛ زیراکه، بزرگی و بزرگواری آن عصر، منوط به‌این بود که در بندگانی که خدا ابدآ فرق نگذاشته، الا تغییر جلد، — واگر به‌نظر انصاف بنگریم، در درگاه پروردگار سیاه وسفیدی منظور نیست — بیچاره‌ها را اسیر و ذلیل نموده و اسباب بزرگی واحتشام خود قرار داده، «زرخرید» می‌گویند. مثل بهایم، این بیچاره‌هارا با پول بیع و شری نمایند. و چون [۵] سرای سلطنتی بود و مادر من در این حرمسراهی محترم بود و بدر مادر من چند سال به حکومت کرمان [و] بلوچستان مفتر و سرافراز بود؛ بدین جهت، از این نده‌ها، بنده‌ها، زرخریدها در منزل ما به‌وفور بود. پس، از همین جنس یک بدل نده‌ی دیگر گهواره‌جنبان‌هم برای ما معین و معلوم شد؛ و اطاقدار، صندوقدار، رختشوی‌هم باز از همین جنس.

از آنجایی که به‌این طایفه‌ی بدبهخت به‌نظر احتقار همیشه نگاه کرده‌اند و با بهائی و حوش فرقی نگذاشته‌اند، این بیچارگان در وادی جهل نشو و نمایافته و واقعاً «ح» را از «ب» تمیز نمی‌دهند؛ چمرسد به‌اجرای قوانین و رسومات متمنه. این‌ها بودند اشخاصی که باید مرا بزرگ و تربیت نمایند؛ به‌اضافه‌ی خواجه باشی‌هم از همین جنس. و تکلیف این خواجه‌باشی‌هم این بود که: مردم را به تعظیم و تکریم این بجهه‌ی شیرخواره امر نموده؛ اگر کسی بر حسب اتفاق ملتقت ادای وظیفه نمی‌شد، با چوب‌دست باید از قرار مقدور بکوبد. این‌ها بودند اشخاصی که باید در تحت حمایت و پرستاری خودشان، من بیچاره را بزرگ نمایند. و من ناچار باید مربای این مربی‌های مخصوص شده، مرغوب واقع شوم.

نظر به‌احترامات سلطنتی و توسعه‌ی جا و مکان، منزل من و اتابع من دور و جدا از منزل مادرم؛ و روزی دو مرتبه، با اجازه مرأ به‌حضور مادر محترم‌مام برده و پس از

۱- اصل: دربر.

۲- اصل: نه.

ساعتی دوباره مراجعتم می‌دادند. تا اینکه کم کم بزرگ شده و به راه افتادم. زمان طفویلیت را که بمخاطر ندارم؛ ولی، از آنجایی که بجهه‌ی باهوش وزرنگی بودم، از سن پنج سالگی خوب همه‌چیز را بمخاطر دارم. مخصوصاً، وقتی که می‌فهمیدم، دایه و نته و دمه‌ی خود را خیلی دوست می‌داشم؛ مخصوصاً دده‌ی خود را. در اینجا لازم است شرحی از صورت و شعایل او بنگارم که در نظر خوانندگان، این شخصه معروف باشد؛ چون خیلی در تربیت و تهذیب اخلاق من مجد بود.

این زنی بود میانه‌ی چهل، چهل و پنج سال. چهره‌ی خیلی سیاه، چشم‌های درشت، قد متوسط. خیلی کمتر صحبت می‌کرد و اگر هم ندرتاً صحبت می‌نمود، خیلی خشن و درشت. این دده‌ی عزیز من، مادر مرا هم بزرگ نموده و به اصطلاح: «ده خانمی» را بدارث برده بود. [ع] خیلی با قدرت و مسلط؛ و تمام اغذیه، اشربه، مأکول، مشروب خانه و اختیارات تمام به دست او. بامن خیلی مهربان و درباره‌ی سایرین خیلی غیور و رسمی بود. مرا چنان به خودش عادت داده بود که با وجود چهره‌ی موحسن و هیکل مهیبی که داشت، اگر روزی بربح اتفاق از من جدا می‌شد، تاشام گریه نموده، به هیچ چیز تسلی پیدا نمی‌کردم و از آغوش او لحظه‌ای دور نشده و بم Judaean او به هیچ علاجی شکیبا نبودم. و نظر به همین مسئله، من تا حال در چهره‌ی سفید به نظر تعجب واکراه نگریسته، و همیشه اشخاص سبزه چهره را بیادگار دده‌ی عزیز دوست می‌دارم.

نظر به انس و علاقه‌[ای] که بین من و دده خانم موجود بود، به کلی از مادر عزیز محترمه‌ی خود کناره گرفته؛ و اگر او مرا می‌خواست در آغوش گرفته بپرسد، گریه و فغانم بلند، و فوراً دوان دوان خود را به آغوش دده‌ی عزیز می‌کشانیدم. و همیشه، در جیب و دست‌های سیاه پر اعصاب او، تجسس می‌نمودم؛ و او همیشه به من تقدیم می‌نمود: یک قسم شیرینی مأکولی که بی‌اندازه دوست می‌داشتم. و خیلی میل داشتم به لهجه‌ی او صحبت نموده، و تمام عادات و حرکات اورا پیرو باشم. نظر به همین عقیده، پس از سال‌ها که زندگانی می‌کنم، هنوز هر کس از فامیل دده‌جان را می‌بینم، بی‌نهایت مسرور و بازبان خودشان خیلی واضح و سلیس با ایشان تکلم می‌کنم. و این محبت دده‌جان، یک اتصال روحانی معنوی از من به سلسله‌ی دایه همیشه باقی گذاشته است.

معلم من! تعجب نکنید از اینکه تمام عادات و اخلاق زمان طفویلیت خود را به شما می‌نویسم. چون به شما قول داده‌ام که شرح زندگانی خود را کاملاً بنویسم، این است که از هیچ‌یک از دقایق او غفلت نورزیده و تمام را مجبور به نوشتن هستم. اما، ای کاش من می‌توانستم تمام این محبت‌هایی را که نسبت به دده‌ی خود داشتم و در اینجا شرح می‌رهم، نسبت به مادر مقدسه‌ی خود داشته؛ و در عوض یک سیاه غیرقابل، از مادر خود قصه می‌نمودم. افسوس که خیالات فاسد و اختراعات غلط، و بزرگی‌ها، ابهات‌ها، هنر فروشی‌های بیجا، شیرینی محبت مادر و زمان طفویلیت را به کام من تلخ؛ و بد بختانه، از آغوش مادر قابل پرستش دور وجود ایم ساخته. و من نمی‌توانم به شما برخلاف واقع

بنویسم.

از آن چیزهایی که من همیشه عبرت برده، حسرت می‌خورم؛ یکی مسئله‌ی شیر است: که چرا نباید مادر خودش اولاد خودرا شیر داده، درآغوش رافت و محبت پیرواراند. و چرا باید اولاد خودش را از خود خارج نموده و به دست غیر سپارد؟ در حالتی که دایه گرفتن برای بجه، باعث انتزجار و نفرت اولاد به مادر می‌شود. و همین‌طور، اولاد را در نظر مادر غیرمهم و غیرقابل ملاحظه^[۷] می‌نماید و آن انس علاقه سادگی را مبدل به یک رسمیت غلطی می‌نماید؛ همین‌طور که من بیچاره در بدو طفولیت، خود را از محبت مشتمله‌ی مادری بر کنار دیده و به کلی در مقام رسمیت دیدم. و همین خود نکته‌ی بزرگی است برای تهذیب اخلاق و آتبیه اولاد. مثل اینکه: خود من چهار اولاد دارم، و امروز که تمام به حد رشد و کمال رسیده‌اند، با وجود اینکه منتهای سعی و کوشش را در تحصیل و تربیت ایشان نموده‌ام؛ معهذا، هرچهار، چهار اخلاق متفاوت دارند. وقتی که درست به نظر دقت تفس و تجسس می‌کنم، کوچ هستند از اخلاق دایه‌هاشان وابداً شباhtی به اخلاق من ندارند و من وجود دایه‌های آن‌ها را در ایشان موجود می‌بینم. و دیگر اینکه، اگر من خود ایشان را شیرداده بزرگ کرده بودم و آن علاقه^[۸] انس توأم با مهر مادری شده بود، هیچ وقت ایشان را در سن طفولیت ترک و از پدر ایشان جدا نمی‌شم؛ ولو اینکه هزار قسم زجر و زحمت دیده و در تمام ساعات عمر و شکنجه و عذاب بودم.

اگر ما درست به نظر دقت بنگریم، اول فریضه‌ی هر مادری است که تن پیروی را کنار واولاد خود را از خود دور و جدا نسازد، و باعث خرابی یک خانواده و یک عمر اولادش نشود؛ و بزرگی‌های ظاهری را بر چیزهای طبیعی و معنوی ترجیح ندهد، و خود واولادش را بدیخت نخواهد. «از کوزه برون همان تراود که در اوست.» اول فریضه‌ی هر مادری، تهذیب اخلاق اولاد است؛ و تمام نجاح عمدی عالم از اخلاق گرفته می‌شود. مثل اینکه: در اواخر قرن نوزدهم، یکی از مشاهیر دانشمند فرانسه که در فلسفه‌ی اجتماع بشر نظری دقیق داشت و نوشتگات او سرشق رفتار بزرگان و دانایان محسوب می‌گردید، «میسو ژولسیمون» بود. در حالتی که نطق‌های آتشین خطبا در پارلمان فرانسه گوش شنوندگان را خسته می‌کرده، و قلم‌های نویسنده‌گان ماهر و روزنامه‌ها مانند نیزه‌ی خارا شکاف بهم می‌خورد، و ملت فرانسوی مثل مریضی که در انتخاب نوع دوا و شکل معالجه متوجه باشند این مناقشه را تعماشا می‌نمود، «ژول سیمون» به تأثیف کتاب اصلاح حقیقی اشتغال داشت.

این هیجان این جوش و خروش برای چه بود؟ برای پیدا کردن راه اصلاح حقیقی. جمعی به تنقیح قانون مملکت معتقد بودند. جماعتی انفصال مجالس مذهبی را از حکومت لازم می‌دانستند. برخی در ترویج امور فلاحتی سخن می‌راندند. بعضی افزایش بودجه‌ی معارف و تنظیمات داخل آن را^[۹] خاطر نشان مردم می‌گردند. یک نسته از اشخاص مجرب، که پیشانگ آن‌ها میسو «ژول فری» معروف بود، آبادی و صلاح حال را در زیاد کردن مستعمرات فرانسه تصور می‌گردند.

در اثنای این تصامیم افکار، «ژول سیمون» چه می‌گفت و چه می‌نوشت؟ این است خلاصه‌ی آن کتاب مستطاب:

«هر اصلاح طلب وطن دوستی که می‌خواهد معایب کار را رفع کرده، هیأت جامعه‌ی خودرا به مراتب کمال بر ساند؛ باید بداند کلمات مقدسه‌ی آزادی، برادری، برابری، دادگری با آنهمه تأثیرات دلپذیر که متضمن آنست، وقتی مقرون به فایده می‌شود و^۲ نتیجه‌ی می‌دهد که اساس آن استوار باشد. فرض کنیم: برای یکی از طوایف عالم قانونی محتوی تمام شرایط آزادی وضع کردیم؛ معنی حریقترا بر تمام شئونات زندگانی آن‌ها حاکم ساختیم؛ حکام را با معاونین در سرکار، ورقیای خارجی مقید نمودیم. از همه‌ی اقدامات چه نتیجه‌ی [ای] به دست می‌آید؟ خوشبختی، آبادی. در صورتی که، افراد این طایفه از مقتضیات عصر آگاه باشند، از فراهم آوردن موجبات ترقی پیشرفت کار غفلت ننمایند؛ در جاده‌ی بی‌غرضی حرکت کنند؛ بدلالت علم و عمل پیش بروند تا به مقصد برسند. ما از داشتن حریت، اخوت، مساوات، عدالت وقتی منتفع می‌شویم که صاحب خلق کریم باشیم. تجارب تاریخی، اقوال فلاسفه و حکماء نظام، اساس هر شریعت و آئین بهما می‌فهماند که: مکارم اخلاق روح کالبد نوع بشر، قوت معنوی اهل عالم، رکن متین کلمه‌ی اصلاحات است.

ریشه‌ی اخلاق کریمه که به نهال‌های نورس شاهت دارد، در دوجا می‌روید: این دو نقطه که محل روئین آدمیت است، کجا است؟ خانواده، مدرسه. آری! ریشه‌ی صفات حسن و ملکات فاضله، از قبیل راستی و درستی، دلیری، حب وطن، سودای سعی و عمل در این دوجا می‌روید؛ وبا مراقبت با غبان مهربان خانه و آموزگار هوشیار مدرسه نواقص آن تکمیل می‌شود. این با غبان مهربان خانه کیست؟ مادر. مادر درباره‌ی اولاد مسئولیتش چیست؟ تربیت. علم، اطلاع، اصلاح ادبی و اجتماعی بر اصلاح سیاسی مقدم است. خلاف این را کاربستان، به آن ماند که کس بنیان خانه‌را محکم نسازد و سقف وايوان او را به نقش و نگار آرایش دهد. چنانچه معلوم است، تربیت خانوادگی قبل از^[۹] تربیت مدرسه شروع می‌شود. در واقع، اولی [و] اساس پیشرفت دویمی است. واين از جمله‌ی موهب و مختصاتی است که خداوند بمنان ارزانی فرموده.

پس، اصلاحات اجتماعی یک قوم، مبدع سعادت یک ملت، معنی آب‌های شیرین و گوارای زندگانی یک طایفه، امید وصول به کاروان تمدن عصر حاضر منوط به اصلاح حال زنان و تربیت آنان است که ایشان اطفال خودرا خوب تربیت کرده؛ و گذشته از اینکه اولادهای آن‌ها خوشبخت و با سعادت می‌شوند، خدمت بزرگی هم بعالمند شده است.»

علم من! شما باید خسته و کسل شوید از اینکه من گاهی از مطلب دورافتاده، بعضی قصه‌های تاریخی ذکر می‌کنم. برای اینکه، ذکر این نکات تاریخی را بدون اراده می‌نمایم و خیلی محزون و دلتنگ هستم که: چرا هم‌جنس‌های من، یعنی زن‌های

^۳. اصل: که نتیجه.

ایرانی، حقوق خودرا ندانسته و هیچ در صدد تکلیفات انسانی خود برنمی‌آیند؛ و به کلی عاری و باطل برای انجام هر کاری، در گوشی خانه‌های خود خزیده و تمام ساعات عمر را مشغول کسب اخلاق بوده استند، و به کلی از جرگی تمدن خارج گشته و در وادی بی‌علمی و بی‌اطلاعی سرگردان هستند. مثل اینکه: اغلب خانواده‌ها، در امروزی که بدیک اندازه راه ترقی برای نسوان باز شده و می‌توانند دخترها را در مدارس بگذارند و آتیه‌ی آن‌هارا به نور علم و کمال روشن نمایند، می‌گویند: این عیب است برای ما که دختر ما به مدرسه برود. و باز در یک همچه روزی، آن بیچاره‌ها را در مقاک هلاک و بدیختی پرورش می‌دهند. و غفلت دارند از اینکه: این‌ها باید مادر اولادها باشند، و اولادهای آن‌ها باید در تحت حمایت این‌ها تربیت بشود.

علم عزیز من! این خانواده‌هایی است که اغلب، شاید به‌تمامی، علم را ننگ و عدم علم را افتخار می‌دانند. پر بی‌حوصله نشوید! از اینجا دوباره شروع بسرگذشت خود می‌نمایم.

اولاً، لازم است شرحی از صورت و اخلاق طفولیت خود به‌شما بنویسم. من خیلی باهوش و زرنگ بودم؛ و خداوند تمام بالهای سعادت را از حیث صورت به‌مروری من گشاده بود. موهای قهوه‌ای مجعد بلند مطبوعی داشتم. سرخ و سفید؛ با چشم‌های سیاه درشت و مژه‌های بلند. دماغی خیلی با تناسب، ولب و دهن خیلی کوچک با دندان‌های سفید که جلوه‌ی غریبی به لب‌های گلگون من می‌داد. [۱۵] در سرای سلطنتی که نقطه‌ی اجتماع زن‌های منتخب شده‌ی خیلی خوشگل بود، صورتی خوشگل‌تر و مطبوع‌تر از صورت من نبود. در واقع، یک بچه‌ی قشنگ قابل پرستش بودم. همان‌طور بازی‌ها و صحبت‌های من، تمام شیرین و جالب ناظرین بود. و یک قبول عامه‌ای در میان زن‌پدرها و تمام اهل سرای سلطنتی پیدا کرده بودم، که تقریباً اسباب زحمت و ناراحتی من شده بود. زیرا که، در موقعی که برای بازی از منزل خارج شده و خیلی میل داشتم به‌میل خود دوندگی و تفریح نمایم، دقیقه‌ی بدیقیه دچار خانم‌هایی که عبور و مرور می‌نمودند شده؛ و آن‌ها برای بوسیدن و نوازش، چند دقیقه مرا معطل و از بازی باز می‌داشتند. کم‌کم، در موقعی که دچار این مسئله می‌خواستم بشوم، فرار کرده، با کمال جدیت مشغول دوندگی شده، خودرا به‌آغوش دده‌جان می‌انداختم. واگر بر حسب اتفاق یکی از این اشخاص مرا عقب کرده، بالآخره می‌بوسید، از شدت غیظ آن بوسرا پاک کرده و با چشم‌های درشت سیاه خود یک نظر پر ملامت به‌او می‌انداختم.

از دختران معقول و نجیب، لیکن از اواسط‌الناس، پنج شش نفر همیازی داشتم. تمام این دختران سالاً از من بزرگتر بودند؛ ولی، عقلانه خیلی از من کوچکتر. زیرا که، اغلب در بازی‌ها و دوختن پارچه‌ها و آوردن بعضی اشیاء، غلط‌کاری کرده، مرا متغیر می‌کردند؛ و من هم باستهای کوچک سفید خود آن‌ها را کتک زده، پس از کتک با آن‌ها مشغول بازی خود می‌شدم.

در اینجا، شرحی از صورت و شایل این همیازی‌های خود بمطور اختصار به‌شما

می‌نویسم؛ و بعد، شرحی از اتفاق بازی خود و اشیایی که اسباب اشتغال طفوولیت من بود. این دخترها تمام بی‌سواد و بی‌ابد؛ صحبت‌های آن‌ها خیلی ساده و بازاری. صورتاً یکی دوتا از آن‌ها مطبوع. یکی از آن‌ها سفید باموهای طلایی و چشم‌های آسمانی رنگ؛ همیشه‌متفکر و محزون؛ خیلی بردهار و حلیم؛ خیلی موذی و تفتیش‌کننده. و اغلب، این دختر غمناک مشغول آوازم‌خوانی و نغمه‌سازی بود. یکی از آن‌ها سبزه باموهای سیاه انبوه، چشم‌هایی درشت وقدری تابدار. خیلی پر حرف و سبک؛ رقصان قابلی و مضمونک‌های عجیب‌ی. تمام ساعات عمر مشغول اختراع حرف خنده‌داری یا حرکت لفواری. و اغلب، بقدیری آشوب‌کرده می‌خندید، که اسباب تغیر دده‌جان و مورد ملامت و لعن واقع می‌شد. سایر همیازی‌ها همین قسم‌ها، مختلف و متفاوت بودند. ولی، هیچ‌یک قابل معاشرت یک دختر جوانی نبوده؛ بلکه، دوری از این قسم معاشرین ضروری بود.

اسباب بازی از هر قبیل، هر قسم، متعدد برای من فراهم بود. لیکن، عشق‌غریبی بهموزیک داشتم.^[۱۱] و خیلی دوست داشتم تمام بازی من با پیانو و ارگ باشد. تمام روز را مشغول بازی، و عصرها را حسب‌المعمول به حضور اعلی‌حضرت تاج‌دار پدر بزرگوار خود می‌رفتم. و اغلب، مورد تحسین و تمجید واقع می‌شد و بهمن نوازش می‌کردند. و همیشه بهمن مرحمت می‌نمود. یک پول طلایی از جیب خود بیرون می‌آورد، و مکرراً می‌فرمود: «این دختر خوشگل است و شبیه به شاهزاده‌های فتحعلی‌شاهی است!» من بقدیری از پدرم می‌ترسیدم که هر وقت چشم به‌او می‌افتد، بی‌اختیار گریه می‌کردم؛ و هر قدر بهمن نوازش می‌کرد، تسلی پیدا نمی‌کردم. چون من هیچ‌مردی را غیر از پدرم نمی‌دیدم، در نظرم این شخص فوق‌العاده و قابل ترس می‌آمد. و همیشه آن پولی که از پدرم می‌گرفتم، با کمال ذوق و شعف برای دده‌جان برده، بالا قسم نوازش‌ها به‌او می‌دادم. و دده‌جان هم مرا بوسیده، و عنده می‌کرد که یک اسباب‌بازی جدید برای من ابیاع نماید.

حال، لازم شد شرحی از ترتیب حرمسرای پدرم و عادات [و] اخلاق آن‌ها بی‌شما بنویسم. البته، بهمن در موقع مطالعه‌ی این تکه خواهید خنید. زیرا که شما مرا عالم می‌دانید، ندکتر در علم همه‌چیز. و به‌اینکه من در اینجا مجبوراً مهندسی می‌کنم، به‌نظر تعجب خواهید نگریست. اما معلم من! شما خوب باید دانسته باشید که شاگرد شما، اطلاعاتش از این‌ها خیلی زیادتر است. :

این سرای، واقع شده بود در میان شهر که بایک حدودی محدود و او را «ارک» می‌نامیدند. حیاط خیلی بزرگ و وسیعی و به‌فرم صد سال پیش ساخته شده بود. این عمارت مذکور، تمام اطراف او، شرق و غرب، جنوب و شمالش ساخته شده بود از اتفاق‌های متصل به‌هم. و تمام دور این حیاط دو مرتبه بود. در وسط این حیاط، عمارتی بود سه مرتبه که از حیاط مفروض شده بود بایک فردی آهنین آبی رنگ. در حقیقت، یک کلاه فرنگی قشنگی بود و به انواع اقسام زینت داده شده، به‌مد امروزه. و این عمارت را «خوابگاه» می‌نامیدند و مخصوصاً پدرم بود. و این عمارت سپرده شده بود به

آغانوری خان خواجه، که در واقع معاون اعتمادالحرم بود. و همین طور تمام کلیدهای عمارت سلطنتی و درب‌های حرم، از اندرون و بیرون، سپرده بهاین خواجه بود. در اینجا، لازم است شرحی از این خواجه بمشما بنویسم. سن او تقریباً چهل. چهره زردرنگ، خیلی کریه و بدصورت. با صوتی ناهنجار؛ مخصوصاً در موقعی که به اصطلاح: «فرق» می‌کرد، صدای اورا از مسافت [۱۲] خیلی زیادی می‌شد استماع نمود. همیشه، شال سفیدی به روی لباس آبی‌رنگ چرك کثیفش بسته، و دسته کلید خیلی بزرگی را به او آویزان نموده؛ چوبیدست بسیار ضخیمی هم در دست داشت. و خیلی سفاک بی‌بلاک، و با عموم بدیک رسمیت فوق العاده رفتار می‌نمود. و مخصوصاً درب اندرون بهاین خواجه سپرده شده بود، و با کمال دقت، مواطن عابرین بود؛ و هر کس به حرمسرای داخل می‌شد یا خارج می‌گشت، به اجازه‌ی او بود. حتی، خانم‌ها پس از تحصیل مرخصی از اعلیحضرت سلطان، باید از آغانوری خان هم اجازه گرفته؛ اگر صلاح نمی‌دید، مرخص نمی‌نمود. تقریباً سی‌چهل خواجه‌ای که در حرمسرای مستخدم بودند، تمام از طرف اعتمادالحرم به او سپرده شده بود. و خیلی جدی و سور در تکالیف خود بود و خیلی بیش از رئیس خود سختگیر و مواطن بود. و تمام خانم‌ها به او سپرده شده بود.

سواد فارسی نداشت؛ لیکن، فقط قرآن را توانسته بود یاد بگیرد که به صوت بلند در موضع بیکاری تلاوت نماید. از نهاد او چیزی درست نمی‌دانم؛ لیکن، می‌دانم که دهاتی بوده است. لیکن در طفولیت، اورا به حرمسرای می‌آورند و در زیر دست پدرم تربیت شده و در سرای سلطنتی نشو و نما می‌گند؛ و آن جوهر استبداد و سختگیری را از طفولیت ملکه‌ی خود می‌سازد. و همین استبداد و اخلاق جدی او، اورا به مراتب عالیه رسانیده، فرمانفرما می‌سازد. مثلاً: اگر کسی در حال نزع بود و طبیب لازم‌می‌شد، اگر بحسب اتفاق آغانوری حمام بود، آن مریض باید بمیرد بدون طبیب؛ و امکان نداشت مردی داخل حرمسرا شود جز به همراهی او. باری، این بود کلیددار و نایب مناب کل در حرمسرای و عمارت‌ها.

عمارات اطراف، تقسیم شده بود در میان تمام خانم‌ها که منسوب به سلطان بودند. و بعضی حیاطهای داخل خارج هم داشت که در آن‌ها هم منزل دارند. تقریباً، اعلیحضرت پدر تاجدار من هشتاد زن و کنیز داشت. هر کدام ده الی بیست کلفت و مستخدم داشته؛ عده‌ی زن‌های حرمسرای به پانصد نفر، بلکه شصده می‌رسید. و همه روزه هم، یا خانم‌ها یا کلفتها [و] خدمه‌ها از اقوام و عشایر خود جماعتی را می‌پذیرفتند؛ و هر روز، بالاستمرار در حرمسرای تقریباً هشتصد نفر زن موجود بود. و تمام این خانم‌ها منازل و حقوق و اتباع، از کلفت [و] نوکر [و] تمام لوازم زندگانی در بیرون اندرون جداگذا داشته؛ و خیلی کمتر دیده می‌شد دو خانم با هم یک منزل داشته باشند. مگر، زن‌های تازه که از دهات و اطراف اختیار می‌کردند، به دست خانم‌ها [۱۳] می‌سپردند که یک قدری آداب و رسوم را بفهمند؛ بعد منزل جداگانه به ایشان می‌دادند.

از میان تمام این خانم‌ها، فقط هفت الی هشت نفر بودند که اولاد داشته؛ و مابقی بدون اولاد بودند. کنیزهای سلطنتی در تحت اختیار یک‌نفر رئیس دریاک حیاط جداگانه منزل می‌نمود[۶]. و این کنیزها تمام ترکمن و کرد بودند که در وفعه‌ی ترکمان اسیر آورده بودند. لیکن، تمام خوش‌چهره و قشنگ بودند. و به‌اضافه‌ی کنیزی، صیغه‌هم بودند. و رئیس این‌ها هم ترکمان و «اقل بگه‌خانم» اسم داشت.^۷ خیلی زن کافی عالی تربیت شده‌ی خیرخواهی بود، و خیلی خوب این کنیزها را اداره نموده بود. مخارج این کنیزها تمام در دست خود او، و حقوقشان هم در دست خود او بود. و هر نفری یک مقداری برای مخارج اضافه از دولت داشته.

امین‌قدس هم مستگاه جداگانه داشت و صندوقخانه‌ی کوچک سلطنتی در پیش او بود. واو تقرب یافته بود به‌واسطه‌ی یک برادرزاده‌ای که داشت. و این شخصه‌ی محترم، کرد گروسی و از طایفه‌ی دهاقین و صحرائشینان بوده است. و این خدمتگزار بوده است در پیش جیران که در چندی پیش خیلی محترم و عزیزه در پیش حضرت سلطان بوده است. پس از مرگ جیران، دده‌ی گربه می‌شود. و پس از مرگ و مفقود شدن گربه، برادرزاده‌ی او که هم بازی گربه ملقب به بیری‌خان بوده است، در پیش حضرت سلطان تقریبی یافته؛ کم‌کم به‌واسطه‌ی آن برادرزاده، این کنیز ترقی کرده به مقامات عالیه‌ی بزرگ می‌رسد.

حال لازم است شرحی از این گربه‌ی عزیز که باعث ترقی خانواده‌ی امین‌قدس شد، به‌شما بنویسم. این سلطان مقتدری که ما او را خوشبخت‌ترین مرصان عصر خودش می‌دانیم، اگر به‌نظر انصاف نگاه کنیم، فوق العاده بدیخت بوده است. زیرا که، این سلطان خودرا مقید به‌دوست داشتن زن‌ها نموده، و از این جنس متعدد در حرمسرای خود جمع نموده بود. و به‌واسطه‌ی رشك و حسدی که در خلقت زن‌ها و دیعه‌ی آسمانی است، این سلطان به‌ماین مقتدری نمی‌توانسته است عشق و میل خود را به‌زن یا اولاد خود در موقع بروز ظهور بیاورد. و به‌قدری خود را مغلوب نفس و هوای و هوش ساخته، و به‌قدری غرق در تنعمات دنیوی بوده است، که اقتدارات سلطنتی را هم فراموش نموده.^[۱۴] از آنجایی که هر انسانی یک مخاطب و طرف صحبت و یک نفر دوست و محب لازم دارد، و این شخص البته باید بر سایرین سرکرده بشود؛ این سلطان مقتدر مقهور، و به‌واسطه‌ی ملاحظه‌ی زن‌ها، این حیوان را طرف عشق و محبت قرار داده، اورا بر تمام خانواده‌ی خودش ممتاز می‌سازد. عکس این گربه رامن در تمام عمارت‌های سلطنتی دیده‌ام. گربه‌ی براق ابلقی با چشم‌های قشنگ و ملوس. این گربه زینت‌داده می‌شد به‌انواع اقسام چیزهای نفیس قیمتی؛ و پرورش داده می‌شد با غذاهای خیلی عالی. ومثل یک نفر انسان، مستخدم و مواجب‌بکیر و مواطن‌کننده داشت. از جمله: همین امین‌قدس، دده‌ی گربه بود.

^۶ اقل بگه یا انقول بگه، کیتر شاه بود. بنا به قول اعتمادالسلطنه اوایل امین‌قدس مباشر خوابگاه بود سپس اقل بگه جانشین او شد و صیغه شاه نیز شد.

آه! معلم عزیزمن! اشک چشم‌های مرا گرفت و به بدبوختی سلاطین رقت کردم. و برای خود غرق اندوه و حزن شدم. و به آن چیزهایی که مردم خوشبختی می‌دانند، از سلطنت، عزت، ثروت، استراحت، جاهطلبی، بهیک نظر نفرت نگاه کرده؛ می‌بینم خوشبختی در نوع انسان موجود نیست واگرهم باشد، به‌اخلاق و صفات‌حمیده و درویشی و عزلت محض است. مثل اینکه: یکی از مقالات «ارتور بربرمان» در اینجا بمخاطرم آمد که می‌نویسد: خوشبختی چیست؟ چگونه می‌توان آنرا بدست آورد، یا بهترین وسایل برای نگاهداری او کدام است؟ این مطلبرا انسان از بدو خلقت پرسیده و در تحقیق چگونگی آن رنج‌ها برده و فکرها کرده. لیکن، تاکنون به تحریص جواب صحیح موفق نشده است. قبل از آنکه هیکل بشر به لباس هستی ملبس بشود و نوع انسان در بسط زمین به وجود آید، حیوانات به طریقه‌ی فطریه‌ی خودشان همین‌گفتگو را داشته‌اند. بلکه، در اووقاتی که شیطان در آسمان‌ها به شرایط بندگی قیام می‌نموده است، همین فکر او را اذیت می‌کرده. شک نیست که آدم نیز از حوا پرسیده است. سؤالی است بسیار قدیم. آدم از هرجنس واژه‌قبیل که باشد، در این موضوع تأمل می‌کند. این مسئله چندین میلیون سال مطرح مذاکرات مردم خواهد بود. مثلا: ما گمان می‌کنیم خوشبختی این است که انسان دستمال گردن قرمزی بزند و سنجاق الماس بر لیانت [۱۵] درشتی در او نصب کند. مثل اینکه: «آورین» سی سال به تجربه‌ی حالات هوام و امتحان طبایع حشرات مشغول بود و خود را خوشبخت گمان می‌کرد. «روکفلر» سی سال است به تجربه‌ی دلارها و جمع‌آوری پول‌های خود اشتغال دارد و این کار را وسیله‌ی سعادتمندی می‌داند. اطفال با داد و فریاد، پیر مردان با سکوت و سکون و آرامی خودشان را خوشبخت تصور می‌نمایند.

«یکی به اکتشاف قطب شمال رفته و خود را به انواع مهالک مبتلا ساخته، هر لحظه هزار بار مرگ را معاینه می‌بیند؛ و به این خوشبختی با گرفتاری خرسند است. یکی به‌همانخانه‌ی معتبری رفته، در جلوی میز غذا می‌نشیند و ذائقه [را] از تناول اطعمه‌ی گوناگون محظوظ داشته، می‌گوید: معنی سعادت این است و سعادتمند چنین. «آنتو-نیوس» سعادت را در عشق؛ «بروتوس» در فخر؛ «ژول سزار» در جاهطلبی تصور نمود. اولی رسو؛ دویمی مکروه، سومی مطروح. هر سه مقتول می‌شوند. «مارکوس اوریلیوس» امپراتور رومانی گفته است: سعادت در مباحث عقلیه، در تمول و شهرت، در مشتھیات و لذائذ نفسانی نیست. پس در کجا است؟ در مباحث اعمالی است که عقل مقتضی آن باشد. اکنون دانستم که نیکبختی، به اختلاف زمان و مکان، اختلاف دارد و آن را با یک حد معین و صفت خاصی نمی‌توان توصیف نمود. در این صورت، باید بگوئیم: شخص عاقل خوشبختی را در انجام کاری می‌داند که فایده‌ی آن به عالم انسانیت عاید گردد.

مثلا: اگر این پدر تاجدار من خودرا وقف عالم انسانیت و ترقی ملت خود و معارف و صنایع می‌نمود، چقدر بهتر بود تا اینکه مشغول یک حیوانی؟ و اگر آن قدر زن‌ها را دوست نمی‌داشت و آلوده به لذائذ دنیوی شده، تمام ساعات عمر مشغول سیاست

ملکت و ترویج زراعت و فلاحت می‌شد، چقدر امروز بهحال ما مفید بود؟ و در عوض اینکه من در این تاریخ از گربه‌ی او مجبور شده صحبت می‌نمایم، از رعیت پروری، معارف طلبی، کارهای عمده‌ی سلطنتی می‌نوشتم چقدر با افتخار بود؟^[۱۶] و اگر می‌توانستم اورا در عوض بدبخت، خوشبخت بنگارم؛ چه میزان دراین ساعت قلبه مسرور بود؟ افسوس! ای معلم عزیز من! که در آن عصر و زمان، تمام غرق غفلت بوده و بوبی از انسانیت بهمشامشان نرسیده، و بقدرتی آلوده بمرذائل و بدی‌ها بودند که در قرن‌ها خرابی بهیاد گار گذاشتند که اصلاح پذیر نیست.

در هر حال، ناچار باید دوباره شروع کنم به قصه‌ای که تعجب از حکایت گربه ندارد. و پس از اینکه عزت و سعادت این گربه‌ی بیچاره بسرحد کمال می‌رسد، خانم‌ها که شوهر عزیز خود را همیشه مشغول به‌او می‌بینند، به‌واسطه‌ی رشک و رقابت، به‌وسایلی که مخصوص بمن‌ها است متول، و با پول‌های گزافی که خرج می‌کنند، گربه‌ی بدبخترا نزدیده و در چاه‌عمیقی سرگون می‌سازند و این یک دلخوشی را هم از پدر تاجدار بیچاره‌ی من منع می‌نمایند.

در اینجا، لازم است که به‌شما بنویسم و در واقع نصیحتی به‌شما بدهم. و آن این است که: شخص حسود همیشه در زحمت؛ و به‌واسطه‌ی همین عیب، در تمام دوره‌ی زندگانی محبوس و سرگردان است. به‌خاطر آمد در یکی از رمان‌هایی کم‌خوانده‌ام، قصه‌ی دونفر دوسترا می‌نویسد؛ اینجا لازم است شرح بدهم.

دونفر دختری که در طفولیت باهم در مدرسه دوست و ایس بوده، تقریباً خوشی تزدیکی هم باهم داشته‌اند، به‌غم سیاحت به‌مالک روشه می‌روند. و این دو دختر هردو متمول و خوشگل بوده‌اند. در یکی از شهرهای قشنگ روشه اقامت نموده؛ روزها را در گردش و تفریح، شبها را در تئاترها و باله‌ها می‌گذرانیده. و بقدرتی این دو دختر باهم متحده ویگانه بوده‌اند، که یک روح در دو بدن. از قضا، یکی از این دخترها به‌جوان نجیبی عاشق و آن جوان هم به‌این دختر مایل می‌شود و قرار ازدواج می‌دهند. دختر دیگر و دوست صمیمی از این مسئله در دریای رشک و حسد غوطه‌ور و در بحر فکرت واندوه مستغرق می‌گردد. تا اینکه، قرار مراجعت به‌وطن خود می‌دهند که در آنجا عروسی نمایند. در مراجعت، دختر حسود می‌بیند کارت‌تمام و ممثوقه به‌کام او شده است. در صدد مسموم کردن جوان برآمده، اورا مسموم می‌نماید. این مرگ ناگهانی، باعث سوءظن اهالی شده و حکومت این دو دختر را دستگیر می‌کند. پس از اقرار به‌تقصیر، دختر بیچاره‌ی حسود را به‌حکم قانون در حبس ابدی مؤبد می‌نمایند.^[۱۷] حال انصاف بدید که: آیا رشک و حسد سزاوار انسان است؟ انسانی که اشرف مخلوقات است، انسانی که دارای تمام صفات خدایی است؟ نهانه! و این نکته‌نیز فراموش نشود که: شخص حسود، هیچ وقت به‌مقصد نمی‌رسد.

به‌هرجهت، پس از مفقود شدن گربه، حضرت سلطان کمال سختی را می‌نماید؛ لیکن نتیجه نمی‌گیرد. گربه مفقود و معدوم، و دیگر از عالم ارواح رجعتش مشکل. پس، این بجهه که با گربه هم بازی و مأнос بوده، طرف التفات شاهانه واقع و جای

گربه را در پیش حضرت سلطان می‌گیرد و ملقب به «منیجه»^۵ می‌شود. همان احترامات و رسومات گربه، بالمضاعف درباره‌ی آن طفل مجرماً می‌شود. حال، یک قدری از تزاد و صورت این کسی که در دوره‌ی زندگانی من اغلب با من تصادف کرده است بدمشما می‌نویسم. خوب اورا بشناسید و اخلاق و صفات حمبده‌ی اورا بمخاطر داشته باشد.

این طفل، تقریباً کور؛ یعنی: اتصال چشم‌هایش به واسطه‌ی درد زیاد، سرخ و مکروه بود. با وجود تمام ترتیبات سلطنتی و تشریفات درباری، باز زیاد کثیف بود. رنگی سبزه و صورتی غیر مطبوع، وقدی بی‌اندازه کوتاه داشت. از آنجایی که طبیعت نخواسته بوده است این طفل عزیز ازاو گله‌مند باشد، زبانش هم لال و کلاماش غیر مفهوم بود. ابدآ تحصیل و سواد نداشت؛ از تربیت و تمدن اسمی نشنیده بود. بیست‌سی نفر از بجهه‌ها و پسران اوستان‌ناس همیازی، و به اصطلاح عالی‌تر: «غلام‌بجه» داشت. تمام ساعات شبانروز، مشغول شیطنت و دویین دور حیاط واذیت کردن بمخانم‌ها و مهمان‌ها بود. وابدآ، کسی را قدرت چون وچرا و سؤال جواب نبود. در تابستان، خاک‌وسنگ حیاط؛ و در زمستان، گلولمه‌ای بر فی را بمجای دسته‌گل‌ها بمخانم‌ها تقدیم می‌نمود. واز هیچ حرکت وحشیانه روگردان نبود. و دارای اخلاق رفیله، حتی قتل. مثل اینکه: یک‌روزی، برای تفریح و بازی تفنگ را بمروری خواجه خالی کرد که اسم او عبدالله خان بود، و با اورا مجروح ساخت. و هنوز، آن بیچاره یادگار زمان طفویلت اورا دارد و می‌لنگد. و پدر این طفل هم در گروس چوبان بوده است. این است صورت وسیرت[۱۸] و تزاد کسی که از این به بعد در این تاریخ، مکرر اورا ملاقات خواهم کرد.

هر ساله، از ماه اول بهار اعلیحضرت پدرم مسافت می‌کرد و تمام بهار، تابستان، پائیز را در گردش بود. میل زیادی به شکار و سواری داشت. اول بسرخه‌حصار تشریف می‌بردند برای «آش‌پزان». یکی از تفریحات خیلی مطبوع خانم‌ها بود. اگرچه شما یقیناً تفصیل را می‌دانید؛ لیکن، من در اینجا بدمشما باز شرح می‌دهم.

در یکی از خیابان‌های مطول باغ چادر می‌زدند. عرض و طول این چادر، بیست فرع. در تمام طول چادر، از دو طرف مجموعه گذاشته؛ واز هرقیل خوراکی در او موجود بود. تمام اعیان، اشراف، وزراء باید بشینند و این‌ها را پاک کرده، حاضر نمایند. و پس از حاضر شدن، پدرم اول با دست خودش در ظرف بریزد. و بعد باقی را ریخته، مشغول پختن بشوند. در تمام مدت طبخ آش، باید رقاصل مطراب بزند، و انواع بازی‌ها در بیاورند پس از انجام. و خانم‌ها برای تماساً می‌رفتند. پس از تماساً مراجعت کرده؛ آشپزها آمده قسمت می‌کردند. و یکی از غذاهای لذید خیلی مأکولی بود که

۵- منیجه، یا ملیجک یا منیجه، غلامی عزیز‌السلطان است، وی برادرزاده امینه افس بود که در نزد شاه تقریب خاصی داشت و اخترالدوله یکی از دختران شاه بعهد او درآمد.

انسان از خوردنش خسته نمی‌شد. پس از اتمام آشپزان، به سلطنت آباد یا به نیاوران رفته؛ از آنجا بعطرف پشتکوه تشریف می‌بردند.

یکی از تفریحات دیگر پدرم هم اسبدوانی بود، که هرسال شب عید اسبدوانی می‌کردند. آن‌ها یعنی که اول برای تفریح بوده است، اخیراً جزو تشریفات سلطنتی شده بود و باید حتماً مراجعاً شود؛ مانند: بازی پهلوان‌ها، که هرسال باید در سریب تخت مرمر اعلیحضرت جلوس نموده و پهلوان‌ها در جلو بازی کرده، کشته بگیرند. این پهلوان‌ها خالی از تماثاً نبودند. در واقع، خیلی اسباب تفریح بود.

از این قسم تفریحات، در مدت شبانه‌روز، به اقسام مختلف برای این خانم‌ها موجود بود. وهیچ نمی‌توان تصور نمود در عالم خیال، چنین زندگانی آسوده‌ی شیرینی برای نوع بشر. جز آن‌ها، هیچ‌کدورتی، هیچ‌زحمتی، هیچ‌درد و عقده‌ای در تمام سال به ملاقات آن‌ها نمی‌رفت. ومن یقین دارم اگر کسی از آن‌ها می‌پرسید: زحمت چیست؟ بایک تعجب فوق العاده، خیره نگاه کرده، در جواب بی‌حرکت مانده، نمی‌فهمید چیست. و همین قسم وقتی که ستاره‌ی اقبالشان غروب کرده و پس از [۱۹] قتل سلطان‌بازرگ خارج شدند، در مدت اندکی تمام مردند؛ خیلی کم و به ندرت از آن‌ها باقی ماند.

باری، در زمان ظهور آن طفل سابق‌الذکر، من نبودم. این‌ها یعنی که بدمش می‌نویسم، قصه‌هایی است که در موقع استراحت، دمه‌جان برای من نقل می‌کرد. وقتی که من بزرگ شده، تقریباً می‌فهمیدم، این طفل بزرگ و تقریباً دوازده ساله بود. یک قدری هم لازم است از اخلاق و عادات خانم‌ها بدمش بنمایم؛ وبعد شروع به قصه‌ی خود نمایم.

این خانم‌ها اغلب، دونفر سه‌نفر بایکدیگر دوست و رفیق بودند. اغلب روزها را بدهمانی و بازی «لاسکنه» – لاسکنه: صورت‌های مختلف الوان مضحك است که از مقوا درست می‌کنند و صحبت‌ها و خنده‌ها به شام می‌رسانیدند. و تمام مذهبی و مقید به روزه و نماز بودند. همیشه، میل داشتند در ترین ولباس بریکدیگر سبقت داشته، خود را فوق العاده جلوه داده، جلب نظر شاهانه را بنمایند. عصرها، هر روزه وبالاستمرار، دوشه ساعتی را مشغول توالت ولباس‌های رنگارنگ الوان بوده، خود را مثل رب‌النوع‌ها می‌ساخته و به حضور حضرت سلطان می‌رفتند. ولی، امتیازی مابین هیچ کدام در پیشگاه حضرت سلطان نبود؛ مگر یک‌نفر از آن‌ها که محبوب القلوب و بی‌اندازه طرف توجه بود. این زن جوانی بود تقریباً بیست‌ساله، قد بلند، باموهای سیاه و بشرمی لطیف سفیدی. چشم‌ها بی‌اندازه قشنگ و مخمور. مژه‌ها برگشته و بلند. خیلی خوش مشرب؛ خوش سلوك. با تمام مراحم حضرت سلطان، متواضع، فروتن، مهربان و خیلی ساده و بدون آرایش. پدرش با غبان؛ از تحصیل تمدن به کلی عاری^۶.

۶- این زن معروف به خانم پاشی یا با غبان باشی، دختر با غبان اقتصادیه بود که با جیران، زنی که ناصر الدین شاه ببار دوست می‌داشت شباختی داشت. ر.ک. دوستعلی خان معیر‌المالک، یادداشت‌هایی از زندگانی خصوصی ناصر الدین شاه، چاپ تهران، ۱۳۵۱، ص ۴۸.

واین زن را لازم است ما بشناسیم؛ زیرا که، اشخاص بدخواه و آن‌کسانی که به او رشک می‌برندند و نمی‌توانستند بالا در مقام عناد برآیند، اورا پس از قتل حضرت سلطان، متهم ولکه‌دار نمودند. لیکن، من دامن اورا از این گنابری می‌دانم. زیرا که اگر پدرم را دوست نمی‌داشت، اقتدارات شخصی خود را که دوست می‌داشت و همچو وقت راضی به قتل او و تنزل خود نمی‌شد.

خیلی میل داشتم مانند «ویکتوره‌وگو» یا مسیو «روسو»، مصنف قابل‌باشم و این تاریخ را فوق العاده شیرین و مطبوع بنویسم. اما، افسوس که جز به‌احتقار و خیلی ساده [۲۵] نمی‌توانم نوشت.

این بود ترتیب حرمسرای حضرت سلطان. حال که ما خوب همه را می‌شناسیم و به‌اخلاق آن‌ها آشنا هستیم، باز می‌رویم بر سر قصه‌ی خود.

در سن هفت‌سالگی، به‌امر حضرت سلطان‌مرا به‌معکتب خانه گذاشت، معلم و لله و خواجه برای من معین شد. اینجا، لازم است که این معلم عزیز زمان طفویلت‌مرا بشناسید. این مردی بود تقریباً سی‌ساله، با محاسن انبوه و چشم و ابروی درهم‌رفته‌ی سیاه. وطنش گیلان، و سوانش تقریباً بد نبود. پسر قاضی و قضاوت را ارث‌نمی‌دانسته است. وقتی که پدرش می‌میرد، عمویش قضاوت را صاحب شده؛ این شخص به‌منزل صدراعظم متخصص می‌آید. او هم برای اینکه این متخصص بیچاره را از سرخود باز نماید، برای معلمی من انتخاب می‌نماید.

ولله‌ی جان من از اقوام مادری خودم بود: دایی‌ی مادر بزرگ من. و این دایی‌ی جان «خان» بود؛ و در روزهای سلام، زره کلام‌خود کرد، پر زرنگاری درست گرفته‌ودر محضر حضرت سلطان حاضر می‌شد. و پس از سلام، در خانه نشسته، بیکار بود. سزاً این لله‌جان، تقریباً چهل پنجاه سال. خیلی موقر، محترم، خیلی مواظب، درستکار؛ باریش خیلی بلندی.

مرا به‌معکتب‌خانه برده، خلعت‌ها داده، جشن‌ها گرفته. لیکن، من خیلی محزون و ملول بودم که آزادی بازی از من سلب، وازاسباب‌بازی قشنگ، عروسک‌های ملوس خود جدا شده‌ام. اغلب روزها را با معلم و لله‌ی خود قهر بودم، و به‌هیچ‌علاجی درس نمی‌خواندم. مجبوراً، دخترهای همیازی را تأدیب کرده، کنک می‌زدند. لیکن، اثری در وجود من نداشت. خیلی لجوح و خویس بودم و اطاعت هیچکس را نمی‌کردیم؛ و هر چه را خودم میل داشتم می‌کردیم؛ و هیچ‌بمترها [و] تأدیب بزرگترها اعتنا نداشت. خودرا عقل کل و مالک الرقاب می‌دانستم. زیرا که از وقتی که عقلم می‌رسید و می‌فهمیدم، تمام را جز تعظیم تکریم [و] تواضع چیزی ندیده و هر چه خواسته بودم برایم موجود بود. به‌این‌جهت، طاقت ناملایم را نداشته و خیلی زود از هر چیزی متأثر می‌شدم.

این معلم ناچار از معلمی صرف‌نظر نموده و نقال شد. تمام روز را نقل می‌گفت و حکایت می‌کرد، و خیلی کمتر به‌من درس و تعلیم می‌داد. با وجود این، از هیچ‌گونه اذیتی من در [۲۱] باره‌ی او صرف‌نظر نکرده، همیشه آرزو می‌کردیم که یا ناخوش

بشود یا بمیرد و من چند روزی آزاد بوده، بازی شیطنت بنمایم. از قضا، این معلم هم جوان و خوش بنيه بود، هیچ وقت ناخوش نمی‌شد. تا اينکه يك روز جمعه، بهغلام بجهه‌های همباری‌های خود گفت: اگر شما کاری بکنید که معلم ما چندروزی بستری و ناخوش بشود، من بدشما ازاسباب بازی‌های خود يك قسمت عده خواهم داد. اين‌ها هم قبول وقرار دادند که تدبیری کرده، اورا اذیت کنند. از قضا، در شبه که مابه مکتبخانه رفته‌یم، يكی از غلام‌چهها که عباس‌خان نام بود باروت زیادی گرفته، در زیر معلم تا درب اتاق فتیله گذاشته؛ وقتی که خواستیم برای ناهار مرخص بشویم، سرفتیله را آتش می‌زند. معلم بیچاره از هم‌جا بی‌اطلاع، دوباره روی شک خود می‌شیند که ناگاه باروت آتش‌گرفته، تمام لباس واژکم بعد معلم بیچاره می‌سوزد. عصر را تعطیل و ما تقریباً يك‌هفته از درس خواندن آزاد بودیم. ولی، بعد فهمیدند که این کار را به‌امر من کرده‌اند. تقریباً چهارچوب کف دست من زدند، و به‌واسطه‌ی همان چوب‌ها دیگر مرتکب بی‌احترامی نسبت به‌معلم خود نشدم. و چون تا آن‌زمان کنک نخورده بودم، به‌واسطه‌ی آن چوب‌ها، تقریباً يك‌هفته ناخوش و بستری بودم.

تمام روزهای تعطیل را من باکمال بی‌اعتنایی مشغول بازی بودم، وابداً خود را حاضر نمی‌کردم برای یاد گرفتن آنچه را که معلم می‌گوید. یک‌سال به‌عین‌منوال گذشت. و تمام ترتیب تحصیل من از همین قرار بود. واگر به‌نظر انصاف بنگریم، معلم هم زیادتر از اینکه می‌آموخت بلد نبود؛ مقصودش امر معاش و گذران بود. آه و افسوس که من بیچاره، از نداشتن يك‌معلم خوب بافهمی از ترقیات دوره‌ی زندگانی محروم؛ و امروز خوب می‌بینم که شخص بی‌سواد از جماد پست‌تر است.

«آدمی را علم باید در وجود ورنه جان در کالبد دارد جماد» پیش‌رفتن، یعنی: تزدیک شدن به‌حقیقت و نیکبختی. همان‌طور که آکاهی‌یافتن به‌تمام حقایق اشیاء از استعداد بشریت خارج است، بدست آوردن نیکبختی کامل نیز به‌اندازه‌ای دشوار است که انسان غالباً وجود آنرا انکار می‌نماید. اما، باهمی این‌ها، انسان می‌تواند تا يك‌درجه به‌فهمیدن حقیقت و بدست [۲۲] آوردن سعادت نایل‌شود. قانون خلقت مارا از درک معانی بس چیز‌ها محروم نموده. ماهم بداین صریحیت اضطراری، يك محرومیت اجباری علاوه نموده‌ایم. چیزی را که می‌توانیم بفهمیم، نمی‌فهمیم. آن‌قدر راحت و سعادتی را که ممکن است مالک بشویم، از دست‌می‌دهیم. برای چه؟ برای نداشتن راهنمایی که آنرا علم نام نهاده‌اند.

انسان با این تنہی ضعیف، نه تنها حیوانات درنده‌ی قوى هیکل را زبون‌بنجهی قهر و غلبه می‌دارد؛ بلکه، به‌طبعیت غالب آمده، خشکی به‌دریا، دریا را بخشکی تبدیل نموده. از روی امواج خروشان بخار محیطه، از تونل‌های سهمگین کوه‌های بلند می‌گذرد. عرض و طول کرمی زمین به‌این عظمت‌را با قوه‌ی قادره‌ی برق و بخار می‌پیماید. ماهیت مواد سطح خاک، جسامت و حرکت ستارگان افلک را می‌فهمد. بدایع اسرار آفرینش را درک کرده؛ و سایط تنعم نوع خودرا مهیا می‌نماید. این قوت فوق‌العاده

که شامل سعادت و ضامن حسن اتصال است، از کجاست؟ بی‌شبّه، از علم است. قدرت، ثروت، افکار عالیه، اخلاق حمیده، ترقیات گوناگون، همه‌ی این‌ها از تاییج علم است. وما بعاین نسبت، می‌توانیم ترقی را مترادف علم فرض کنیم.

اما، افسوس و باز هزار افسوس که در آن تاریخ، باب علم به روی نسوان از هر جهت بسته وابداً راه‌نما و معلمی از برای خود موجود نمی‌دیدند. وبه‌همین واسطه، تحصیل من خیلی کم وبالآخره هیچ‌بود؛ و این حرمان ابدی با من اینس و جلیس. در هنگامی که «بیزمارک» از پاریس برمی‌گشت، می‌گفت: آنهمه فتوحات نمایان را با خود می‌برد. در یکی از مجالس به‌حاضرین گفت: ما با معلم مدرسه به‌فرانسه غلبه‌کردیم. دانشمندی براین سخن اعتراض کرد و می‌گوید، تأثیر استاد و آموزگار در تربیت اطفال و تقویت صفات آنان محقق است؛ اما، بیزمارک یک قوه‌ی معنوی را فراموش‌کرده و متذکر نشده، که آن تأثیر مادراست. بچه در صورتی از معلم بهره می‌برد، که تربیت خانوادگی او درست باشد. طلفی که اخلاق و عادات وی روی به‌فداد گذاشت، اطوار و حرکات ناشایست‌کرد و در لوح [۲۳] خاطرش نقش بست، وقتی که به‌معلم سپرده شد، به‌او چشم‌تواند بکند؟

همین‌طور من در اینجا معلم خود را بی‌خود تکذیب می‌نمایم. فرضًا: افلاطون وارسطو را به‌جای معلم گیلانی من می‌آوردند. با آن اخلاق بد و خودسری و عدم اعتمادی من، چه می‌توانست کرد؟ والبته اگر می‌خواست بدروشتنی و ضخامت و ترس مرا مطیع نماید، دده‌جان راضی نشده، معلم را منع می‌کرد.

یک‌سال بعدین منوال درس خوانده، سن من به‌هشت سالگی رسید. اغلب را می‌شنیدم که دده‌جان، عمه‌جان، ننجهان از عروسی من صحبت می‌کنند و خیلو زود مایل هستند که مرا به‌شهر داده، خلمتها بگیرند، شیرینی‌ها بخورند. و من هم بی‌اندازه خوشوقت می‌شدم که دارای یک آزادی کامل و یک خانه‌ی علیحده باشم. اغلب، از عوض قصه و حکایت، صحبت عروسی بود و ستور العمل زندگانی آتیه. و من هم با یک نقتی گوش‌کرده، خوب در مخیله‌ی خود ثبت و ضبط می‌نمودم. مثلا، از جمله: به‌قدرتی شوهر آتیه‌ی مرا در نظرم پست کرده بودند و مرا نسبت به او غالب و قاهر، که اغلب در عالم خیال، خیال شکنجه‌ها و عذاب‌ها [و] تحکم‌های گوناگون برای آن بی‌جاره فکر کرده؛ این را یک‌نوع بازی و اسباب تفریح برای خود می‌دانستم. تا اینکه، بدیختانه آمد به‌سرم از آنچه می‌ترسیدم.

در سال گذشته، مادر من دارای یک پسر شده بود^۷. این پسر، خیلی لطیف، خوشگل، [با] موهای مجعد سیاه و خیلی طرف مهر و محبت مادرم بود. از آنجایی که من خیلی بداخل‌الاصل نسبت به‌مادرم بودم و اغلب را با دده‌جان مهر می‌ورزیدم، چندان مطبوع طبع مادر عزیز نشده؛ و دیگر اینکه به‌واسطه‌ی پیش‌بینی‌های عجیب

۷- توران‌الملته، مادر تاج‌السلطنه دارای دو فرزند، یک دختر، و یک پسر عضد‌السلطنه شد. ر.ک. یادداشتها ص ۱۸۰

و آمال [و] آرزوهای خیلی بزرگ دور، پسر را بر من مقدم می‌داشته. ولی، نه در ظاهر، بلکه باطنًا. لیکن، من به قدری باهوش و دقیق بودم، که ابدآ نمی‌توانستند نکته‌ای را از نظر من مستور بدارند. نظر به این ترجیح، من بیشتر از مادر خود فراری و دلتگش شدم. به قدری گاهی محظوظ می‌شدم که خودرا بدمعتقدترین نوع بشر تصور می‌کردم. واز همان وقت، من یک قاوت قلب فوق العاده پیدا کرده، زندگانی را با یک حال مجنونه‌ای شروع نمودم. همین حال باعث این شده بود که از دده عمه‌ی عزیز خودم به یک اندازه منصرف و همیشه سرافکنده، مهموم شده [۲۴] بودم.

نمی‌دانستم و نمی‌شناختم حسد را؛ بلکه، این کلمه بر من مجهول بود. وقتی که مادرم برادرم را می‌بودند، نوازش می‌کند؛ قلبم مرتعش و یک عرق سردی پیشانیم را نمناک می‌نماید. و به همین جهت، من با خود عهد و پیمان کرده بودم: ابدآ احدي را دوست نداشته، بانوع بشر خیلی بدرفتار باشم. واز قضا، تا حال همین عقیده‌ی من باقی، و اغلب اوقات بیخود دوستان خودرا اذیت داده، زحمت وارد می‌آورم. ولی، وقتی که فکر می‌کنم، جهتی نداشته است و عداوتنی در میان نبوده است؛ مگر، همان لجاجت و عنادی که [به] قلب من از طفولیت وارد شده بوده است. اینست که شخص باید از طفولیت دارای هر چیزی بشود، واز طفولیت اخذ نماید: چیزهایی را که برای یک نفر انسان متمدن لازم است.

در همین اوقات بود که برای من خواستگارهای فراوان آمد و شد می‌گردند. لیکن، پدرم رضانمی‌شد و می‌گفت: این بجه است و قابل شوهر نیست ا لیکن، به مساطه‌ی نفرت مادرم، هنوز اظهار نکرده بود. تا اینکه، یک صبحی که در حضور پدرم بودم و جمع کثیری از خانم‌ها ایستاده بودند، چند مجموعه در سرخواجه‌ها و به حضور آوردند. پس از برداشتن روی مجموعه‌ها، مشتمل بود بر اسباب بازی گرانها و جواهرات قیمتی خیلی اعلا. و تمام متوجه که این‌ها مال کیست و برای چیست. پس از ساعتی سکوت، فرمودند: «عزیز! این‌ها [مال] توست و به هر یک از این دخترها می‌دهی، بدده!» و قبل این‌که مرا نامزد نمایند. لیکن، یکی از همسیرهای من که از من تقریباً دوسال بزرگتر بود، او داوطلب عروسی با عزیز شده و مادرش قبل از خواجه‌دهی این طفل را بموعده [و] وعید پارتی خود نموده، راضی کرده بود به اینکه اورا نامزد نمایند. و این طفل هم قبول کرده بوده است.

بمحض فرمایش پدر محترم، آن بجه انگشت‌تری [را] برداشته، به دست خواهر کرد و گفت: «قق قربان! ای ای ای این دد دختر، نافانا نامزد من!» پدرم طفل را در آغوش گرفته و گفت: عزیز من! نامزد تو این دختر است و میل من براین، و تو باید اورا داشته باشی..»

طفل با همان لکت زبان گفت: «ببب بسیار خوب!»

مادرم حضور داشت؛ فریاد زد و گفت: «آه! من دختر خود را مسموم واز حیات عاری می‌نمایم، وبهیچ وجه راضی بهاین داماد نمی‌شوم. آیا حیف نیست دختر مطبوع محبوب مرا بهاین طفل بدھید؛ درحالی که پدر و مادرش معلوم و قیافه [و] هیکلش اسباب نفرت است؟»

معلوم است این سخن درشت درباره عزیز، [در] پدرم چهانگری نمود. مانند رعد غریده و فریاد زد: «چه گفتی؟ آیا میل مرگ داری؟ آیا اختیار دختر من دست توست؟»

هنگامهای برپا شد و مادرم را با زحمتی از نظر او مخفی نموده؛ ومن بمجای خود خشک شده بودم. با این وضع، بهشما می‌نویسم: خیلی میل داشتم مادرم ممانعت نکند و واقع مرا با او بدھند. نهاینکه مفهوم شوهر چه، یا آنکه می‌فهمیدم که معنی محبت چیست؛ همین‌قدر می‌فهمیدم که اگر من شوهر کنم، از منزل مادرم خارج شده، نوازشات او را نسبت به مادرم نمی‌بینم. و گذشته از این‌ها، عروسک‌های خیلی قشنگی که [در] مجموعه بود، که بهیچ علاجی من میل متارکه‌ی آن‌ها را نداشت؛ و خیلی دلم می‌خواست همان ساعت آن اسباب‌بازی‌ها را بهمن بدھند؛ ومن دویشه، بهاتاق‌بازی خود داخل شوم و آن‌ها را خورد و پاره پاره نمایم.

تعرض مادر من طفل‌را جری کرد و گفت: «مم من هعون خاخاخا خانم را می‌می‌خوام! من ای ای‌ای خانم نهنه نه نمی‌خوام!»

همه گفتند: مبارک است. تقریباً نامزد‌کنان شد و عروسک‌ها [و] جواهرات را خواجه [ها] به منزل خواهرم بردنده؛ ومن متغیر [و] دلتگ به منزل آمدم. به محض ورود، مادرم را صدای کرده، گفت: «چرا آمدی؟ برای چه مراجعت کردی؟ برو پیش پدرت؛ یا اگر میل داری در منزل من باش، دیگر پیش پدرت نزوا!

من گریه‌کنان بهاتاق خود آمده؛ [۲۵]....۹ که افتاده بود، خودرا انداده، گریه می‌کردم. خواب بر من غلبه کرده، خوابی‌بیم. در عالم خواب دیدم: صحرای وسیعی را که در او، انواع اقسام اشخاص مختلف در گردش و تفرج هستند؛ ومن هم غرق جواهر و لباس‌های فاخر مشغول گردش. کم کم، این مردم به من هجوم آورده؛ تمام زینت‌ها و جواهرات را یک‌یک برداشته، مرا عریان گذاشته. ومن مانند یک کبوتر مظلومی که در جنگ شاهین گیر و گرفتار باشد، در دست این مردم اسیر و یال و پر را یک‌یک کشیده، برداشت.

از وحشت از خواب بیدار شده، دوباره شروع به گریه کردم. دده جانم وارد اتاق، و مرا گریان دید. بی‌اندازه متأثر شده، مرا در آغوش گرفته، بوسید و سبب گریه سؤال کرد. من واقعه و تغیر مادر و خواب خودرا برای او شرح دادم. نالهای کرده و گفت: «برای سعادت و خوشبختی، همین کفایت نمی‌کند؛ همینکه شخص دارای مقام عالیه و رتبه‌ی سلطنت باشد و بهاین اندازه خوشگل مطبوع. برای صحت

بودن بسی چیزها لازم است، که اگر من زنده ماندم به تو خواهم آموخت.» و بهزار زحمت مرا تسلی داده، مشغول بازی نمود. و من هم به کلی این واقعه را فراموش کردم. من تعبیر این خواب و معنی حرف دده‌جان را پس از چندسال دیگر فهمیدم؛ که در موقع بدمشا خواهم گفت.

در همین روزها، کلیددار باشی خراسان به خواستگاری فرستاده؛ قرعه به نام من بینوا درآمده بود. و تقریباً پدر [و] مادرم هم راضی شده، چیزی نمانده بود که مارا عروس کرده، به خراسان ببرند. لیکن، من پس از فهم، شروع به گریه و زاری کرده وجودایی از بستگان و پدر [و] مادرم را برای خود هموار نکرده، در خواست نمودم که مرا بهاین شوهر ندهند. و در خواست من پذیرفته اورا رد کردند.

پس از [آن]، یکی از زن پدرهای محترم من که شاهزاده و منسوب به خانواده سلطنتی بود، مرا برای برادرزاده‌اش خواستگاری نمود. از [آ] تجایی که در آن زمان چندان از مال دنیایی بهره‌ای نداشته، مصدر کارهای بزرگ نبودند، مادر من راضی نشد و قبول ننمود.

همین قسم، هر روزه صبح، شوهری برای ما معلوم؛ عصرش معدوم می‌شد. تا اینکه یک روزی، از منزل ائمه‌الدوله که یکی از زن‌های محترم پدرم بود، آمده و مرا از طرف او احضار نمود.

حال، لازم است من شرحی دربار این خانم محترم بدمشا بنویسم. این خانم دهقان‌زاده و از بلوکات عمامه بود. در یک سالی که پدر من به آن طرفها مسافت می‌نماید، این دختر را در صحراء دیده، از او بعضی سوالات می‌نماید. و آن دختر تمام را جواب‌های دلکش مطبوع می‌دهد و طرف مهر پدرم واقع؛ اورا به مرگ می‌آورد و بدست همان جیرانی که در پیش مذاکره‌اش را کردم، می‌سپارد. پس از مرگ جیران، خانه [و] اثائیه‌ی اورا بهاین دختر داده، و به جای او خیلی محترم و مطبوع بود. به قدری این زن عاقله [و] با اخلاق بود، که با وجود نداشتن صورت خوبی، برای سیرت خوب اول زن واول محترم بود. درین تاریخ که من مذاکره می‌کنم، او تقریباً سی‌ساله، قدی متوسط، خیلی ساده، آرام، باوقار، سبزه، با صورت معمولی؛ بلکه یک‌قدری هم زشت؛ لیکن، خیلی با اقتدار. تمام زن‌های سفراء خارجه به منزل او پذیرفته شده، در اعیاد و مواقع رسمی بحضور می‌رفتند. و این خانم بزرگ محترم اولاد نداشت، و مرا برای خود اولاد خطاب کرده، مهر مخصوصی نسبت به من داشت. و همین قسم، جمیع خانواده‌های محترم و نجیب وزن‌های وزراء [و] امراء به منزل او پذیرفته می‌شدند. و تنام عرایض اغلب به توسط او انجام گرفته، در حضور سلطان عرض و قبول می‌شد.

این مادر روحانی من برای من نامزدی از طایفه‌ی اشرف و نجاه انتخاب نموده؛ امروز مرا برای نمایش به مخانه‌ی خود خواسته بود. پس از ورود و تعارفات رسمی، حسب‌المعمول مرا در پیش خود جای داده، بوسید و مشغول صحبت‌های متفرقه شد، و از اقسام بازی‌ها از من سوال می‌نمود. و من هم خیلی شمرده، قشنگ،

جواب‌های اورا زیر کانه داده؛ کاهی هم حرکت‌های اطفال نموده، صحبت خود را اثبات می‌نمودم. و من دیدم یک زن عظیم‌الجثی خیلی موقری را که در آنجا نشسته، و با کمال دقیق به صحبت‌های شیرین من گوش کرده، می‌خندید. کم کم، من با او هم مأнос، بنای صحبت را گذاشتیم. در این بین‌ها، یک طفول هشت‌ساله‌ی خیلی سفید و چاق، ولی بی‌اندازه شیرین و مسلوس، با کلاه و لباس نظامی وارد اتاق گشته؛ یکسره به معرف آن خانم رفت، در زانوهای او قرار گرفت. من از دیدن این طفل احساس وحشتی [۲۶] در خود نمودم؛ بی‌اختیار برخاستم. هر چند بمن اصرار ماندن کردند، فایده‌بخشید. و خیلی متوجه، غمناک، از [آ]نجا بیرون آمدم. و به‌کلی آن حال بشاشت و سرور از من سلب، و خیلی پکر [و] غمناک بودم. به‌حضور مادرم رفتم. واو هر چه از من سؤال کرد، من در عوض تمام جواب، آه می‌کشیدم. بالاخره، مرا رها کرد، تفصیل را از دده‌جان سؤال نمود. دده‌جان گفت: «از قرار معلوم، این خانم برای پرسش از ائمیان‌الدوله خواسته بوده است. و او هم در میان خانم‌ها فلانی را انتخاب نموده بوده است.»

علم عزیز من از درین ساعتی که تقریباً بیست و دو سال است از آن روز و زمان می‌گذرد، باز از نوشتمن این نکته توانستم خود را از یک لرز عصبانی که در من تولید شده نگاه داشته؛ مجبوراً ساعتی قلم را زمین گذاشته، بیهودانه آمهای سوزان می‌کشم. در واقع، چه بدین‌ختی ازین برای شخصی بالاتر است که در طفویلت و سن هشت‌سالگی، شوهر کند. بلکه، دلش خیالش آن شوهر را انتخاب نکرده، بلکه مادر و بزرگترش برای خیالات مهم‌الای اورا انتخاب نموده‌اند. مثل اینکه من درین مدت عمر، بدین‌خت و سرگردان زندگانی نموده‌ام؛ و تمام شروع شده است از همین روز منحوس. من بیشما می‌نویسم یک نکته‌را که مکرر تحریر نموده‌ام: در تمام مدت زندگانی خودم، به‌اثرات قلبی معتقد واز تمام آنچه برای من پیش آمده، همیشه قبل از مطلع بوده‌ام. در آن روز، یک گرفتگی فوق العاده و یک حزن بی‌اندازه‌ای در من تولید شد که تا حال مرا ترک نکرده. من همیشه در مدت زندگانی، مهموم و معموم بوده‌ام. و خوب حس می‌کردم یک بدین‌ختی عظیمی‌را که در تحت این ازدواج بود. و هر وقت فکری می‌کردم آن زن و آن طفل را، یک دردی در سر و یک لرزی در اعصاب و یک فشاری در قلبم تولید می‌شد که مجبور به گریه می‌شدم.

دو سه روز گذشت، و من همین قسم ملول و محزون بودم. نه بخلاف اتفاق‌های مادر، و نه به نوازشات دده، و نه به گردش [و] تفرج [و] بازی؛ به‌عیج چیز رفع حزن از من نمی‌شد و ابدآ قادر به تبسم نبودم. بالاخره، این مزاج لطیف از او طاقت زحمت نیاورده، ناخوش و بستری افتاده؛ به‌اصطلاح زن‌ها: «آبله مرغان» درآوردم. و این صورت لطیف مطبوع، زینت داده شد با لکه‌های سرخ رنگی.

در همین حالی که من ناخوش و از شدت قبیله‌نشان افتاده بودم، مادر من مشغول مذاکره‌ی عروسی من بود. و چون ائمیان‌الدوله خواستگار از طرف مادر داماد بود، پدرم هم رضا داده؛ در حالی که میل نداشت، قبول این وصلت را نمود. و قرار داد

عجالتاً شیرینی خورده، لیکن تا من بیست ساله نشدم، عقد و عروسی نکنند. بهاین قرارداد طرفین راضی، قرار شیرینی خوردن مرا بمزودی دادند و مشغول تهیه تدارک [شدند].

کم کم، کسالت من تخفیف پیدا کرده، قدری بهتر شدم. و برای خوش آمد همیازی های من اغلب از عروسی قصه می کردند. لیکن، من بر عکس سابق که خوشحال و مسرور گوش می کردم، با یک حزنی استماع کرده، فقط جواب آنها را بدیک آهی می دادم. آیا چشمده که من محظوظ نمی باشم؟ آیا چشمده که من از بازی، دوندگی، تفرج صرف نظر کرده ام؟ هرچه از خود سؤال می نمودم، نمی فهمیدم. روز بمرور، لاغرتر، چشم ها محمود، بی فروغ.

در همین ایام، ترتیب شیرینی خوران را فراهم و شروع نمودند. رسید آن روزی که من بیهودانه بیم و ترس داشتم. در حالتی که تمام خانواده ای من مشغول به عیش و عشرت و خوشحالی بودند؛ والبته برای یک طفل هشت ساله، ساز و آواز، خوشحالی، مهمانی، موزیک، هیاهو کم نعمتی نیست؛ لیکن، من مبهوت و مانند اشخاص مست بین طرف آن طرف متایل. اشخاصی که خالی از هر احساسات بودند، این حال را حمل به شرم [و] حیا می نمودند. و تقریباً خوشنود؛ و مرا به حال خود گذاشته بودند. لیکن، علت حقیقی این رنج بر همه، حتی بر خود هم مجھول بود. از تمام اعیان و اشراف و شاهزاده خانه های بزرگ، [۲۷] از طرف ائمّه ایشان دعوت شده بود. رستخیز عظیمی برپا؛ و تمام این فضای بزرگ موج می زد از انواع رنگ ها و نقش نگارها [و] رتبه ها؛ و خیره می کرد برق الماس ها.

مرا بحیاط خلوتی برده، مشغول آرایش بودند. و مخصوصاً، یکی از زن پدرهای من مشاطه خوبی بود. و اسم این خانم «دلبر خانم» بود و خیلی اسم با مسامی بود؛ و هر عروسی که بزک می کرد، از طرف حضرت سلطان به یک پارچه جواهر گرانها مفتخر و سرافراز می شد. خوب بمخاطر دارم که در زیر زحمت بزک و سنگینی جواهرات، تزدیک بمرگ بودم. و مکرر بین روز شوم لعنت و نفرین می نمودم. تمام دخترهای کوچک هسن در این حیاط جمع، و یک دسته کوچکی از مطرب ها [و] رقصان جدا کرده و به آنجا آورده، مشغول نوازنده کی بودند. صدای موزیک از اطراف مسموع، همه [و] از دحام غریبی از هر طرف شروع و ظهور نموده بود. تقریباً هزار خوانچه^{۱۰} اقسام شیرینی ها، میوه ها با چندین سینی های طلا [ی] پر از جواهرات الوان برای این شیرینی خوران تهیه؛ و با موزیک، اجماع غریبی از امراء، صاحبان منصب و اشراف آورده و یک دور در حیاط بزرگ گردش کرده، به متزل ما آورده اند. و باید مخصوصاً خیلی آهسته، ملایم، این جمعیت حرکت کند؛ برای اینکه، تمام اشیاء وارد را مدعوین بدقت تماشا کرده، مخصوصاً بدانند برای عروس چه آورده اند و قیمت این دختر چند است.

بیچاره من که مثل اسیر و کنیز، با جواهرات و ترثیثات ظاهری فروخته شدم؛ در حالتی که هم این شوهر را ندیده و با اخلاق او عادت نداشتم، بلکه این ایس و مونس تا آخر عمر را خیالی قبول کرده، در مخیله‌ی خود فقط اسم شوهر را پرورش داده بودم؛ وابداً از حقوق بزرگ شوهر مسبوق نبوده، بلکه بی‌اطلاع بودم. من باید شوهر کنم بهزار خوانچه شیرینی و میوه و پنج شش سینی طلا و نقره [و] جواهرات [و] مروارید، و تقریباً چندین بسته پاکت‌های در بسته‌ی معهور اسکناس آه نگو! از بدینجتی‌های بزرگ انسان همین است که باید بهمیل پدر [و] مادرزن گرفته، شوهر نماید. درحالی که برخلاف عقل و مغایر قانون و بسیار عجیب است. و در این موضوع، حق به طرف اروپایی‌هاست؛ اگرچه آن‌ها از همه چیز از ما عالم‌تر و ترقیاتشان زیادتر است. اما، من متأسفم که ما چرا آنقدر جا هل باشیم که اقلاً بین خوب و بد را تمیز ندانیم، اگر از خود نداریم، لااقل از دیگران بیاموزیم. زیرا که انسان باید همیشه برای روزگار آینده‌ی خود در جد و جهد باشد؛ چه گذشته از نست او رفته و حال حاضر مریض محتضری است که هر لحظه از عمر او کاستمی‌شود. طبیعت‌های بی‌عیب [و] نقص با امتداد معاشرت‌های نالائق خلپذیر می‌شود. و باید همیشه انسان خوب برای معاشر دائمی خود فکر نمود. اورا کاملاً شناخته، انتخاب نماید تا بدینجت نشود و مستخوش هوا و هوس نگردد.

باری، خوانچه‌ها ضبط و ثبت، جواهرات محفوظ شد. پس از ناهاری که بایک هیا هو و جنجال عظیمی صرف شد، مرا به مجلس بردنده. خوب به خاطر دارم لباس‌زرن گلی‌رنگی را که به طرازهای گلابتون و ترثیثات دیگر آراسته و مزین شده بود. و این لباس خیلی شبیه بود به لباس دخترهایی که در تئاترها می‌رقصند. نیم‌تنهی کوتاهی بایک نسته که به‌واسطه‌ی فنرها چتر زده، خیلی بلند ایستاده بود. و این مخلوط شده بود با یک چادر تور نازکی که تمام نقره دوزی شده. و سرراهم به‌اصطلاح آن عصر: «قجری» بسته؛ باکهنه [و] پنبه کلاه مانندی درست‌کرده، دو گوش مصنوعی بلندی از دو طرف ساخته؛ روی اورا جواهر نموده، روی اورا لیکه‌های زرد برآقی‌ریخته بودند.

تقریباً مضحك و خنده‌دار شده بودم. وقتی که آئینه را بمن دادند که خویم را بیینم، از خوید وحشت‌کردم. چهره‌ی بهاین طبیعی [و] مطلوبی را با اقسام سرخاب سفیدابهای زیاد نقاشی‌کرده، به‌کلی از شبات فارغ نموده بودند. مثلاً ابروی مرا نصف کرده و تمام را بایک زحمتی با مقاش کنده بودند، و یک خط صاف قوس‌شکل داده و با وسمه اقسام سیاهی‌ها اورا کشیده، صاف‌گیری کرده بودند. به‌قدری سفیداب به‌صورت من مالیده بودند که تمام سایه روشن‌های طبیعی را محظوظ نموده بودند؛ به اضافه، سرخاب فراوانی که به‌لب‌های من مالیده بودند. با این صورت مضحك، هزار منقل آتش [۲۸] در جلوکه به‌مانواع عطربیات و

اسپندها برای نظر دود فراوانی راه انداخته بودند. و مخصوصاً باید دونفر دو بازوی مرآگرفته، من هم چشم‌هارا روی هم گذاشته، خودرا کور مصنوعی درست کرده بروم. واين مرسم بود: اگر عروس چشم باز می‌کرد، بیحیا و غیر متمدن بوده است.

بالاخره، بهمین حال اول مرا بحضور پدرم برد، پول‌های بوسیده، انواع مرحمت‌ها و نوازش‌ها و تعریف‌ها را دیدم؛ مرا بمعجلس برد، خیلی مضحك طلا و نقره به‌اصطلاح سرمن شاه باش^{۱۲} کرده، روی صندلی طلایی نشانیدند. خیلی مضحك و خنده‌دار بود که پاهای من تا زمین نیم فرع فاصله داشت؛ ومن بقدرتی کوچک بودم که بعلم کرده، از پله‌ها بالابرندند. پس از آن‌همه آشوبی که برای افتتاح بدینختی من کردند، روز تمام و ما از قید رحمت آزاد شدیم.

ودراین روز، اتفاق عجیبی افتاد که خیلی برم گران آمد. و آن این بود که: عزیز‌السلطان، همان نامزد ماقبل من، رشک برد، از انتخاب خود پشیمان شده و بنای آشوب و غوغای را گذاشت. اول شرحی با پدرم مذاکره کرده بود که عروس‌ها را عوض کند؛ قبول نشده بود. پس از یأس، شروع به برهم‌خوردگی مجلس کرده؛ بقدیری گلوههای برقی و بیخ برسر عابرين واردین مهمان‌های محترم می‌زدند، که تمام به‌صدای نبرآمده و جنجال غریبی برپا می‌کردند. و این پسر حس کرده بود که مرا دوست‌می‌دارد. و خیلی تعجب دارد، با وجود زشتی صورت او، محبت او کم کم مرا هم جذب وبالاخره تراع غریبی برپا کرد. و من تقصیر نداشت، زیرا که هر چند اولاد دارای صفات حمیده‌ی طبیعی، باز ناچار تأسی به‌پدر [و] مادر می‌کند. عشقی که پدر من به‌این طفل داشت، محبت بچگانه‌ی مورد ملامت و تحقیر نبود. با وجودی که من خیلی خشن و سخت‌بار آمده بودم، باز گاهی متلون و بی‌اراده اقدامی می‌کردم؛ بعثتاً پشیمان می‌شدم. نهاینکه آن‌قدر نافهم باشم که از قبول معایب انکار بکنم؛ و عیب بزرگ من در اینجا بود که می‌فهمیدم و عمده‌ای می‌کردم. به‌این جهت، اغلب که فکر می‌کنم، می‌بینم یک قسم دیوانه هستم که خالی از تعجب نیستم. مثل اینکه این مطلب درمن یک اخلاق ثنوی تولید نموده، که هنوز هم باقی و برقرار است. نه تنها زمان طفویلت، بلکه امروز هم که من درمیان مردم بعقل و اخلاق و متندن معروفم، این عیب را دارا هستم. و اغلب، معلم من! خودت این حال بی‌قیدی دلجهوانه را در من مشاهده کرده‌[ای] حال ملامتم نکردی، نمی‌فهم چرا و سبیش چیست. اما، من خوب می‌فهمم که این عیب را چرا دارا شدم؛ و بهمای حال توضیح می‌دهم.

علت اصلی این مسئله آن است که: در طفویلت، مرا خیلی عزیز و لوس بارآورده؛ مثلاً: اگر یک گلدان چینی قیمتی را می‌شکستم، بمن می‌گفتند: این گلدان قیمتی و حیف بود، لیکن چون میل داشتی بشکنی، خوب کردی! یا مثلاً: این اسباب را آتش زدی، حیف بود؛ چون میل داشتی سوز اورا، عیب نداشت! و همین طور چیزهای

دیگر. و جز تملق و چاپلوسی چیز دیگری نبود. و به کلی آن قومی حساسیه و انتقامی مرآ آلوده و توأم^{۱۲} بایک خود پسندی کرده بودند. مثل اینکه: تمام سلاطین و بزرگان و حکام و اشخاص بزرگ قتل می‌کنند، غارت می‌کنند، زجر می‌کنند، حبس می‌کنند، ظلم می‌کنند، فساد می‌کنند. نه اینکه نفهمیده است؛ نه! نه! خوب می‌فهمند، لیکن عادت کرده‌اند. مردم حقیقی را که علم و انسانیت باشد، مثل من بیچاره نداشته‌اند. واز همین جهت، اغلب مقتول و معزول گشته، تاریخرا از یادگارهای وحشیگری و خونریزی و طبیعت خودرا آراسته‌اند و یک اسم خیلی مکروهی از خود باقی و برقرار گذاشته‌اند. همین‌طور کمن از دست دادم تمام سعادت و آن چیزهایی که طبیعت فوق‌اش را برای من مهیا کرده بود. و قبول کنید مقتول یا معزول از زندگانی می‌شدم، بر من گوارا تر بود.

من نمی‌توانم خودرا بدینخت بگویم؛ زیرا که بخت یک مخلوق خیالی است که زاده‌ی طبیع خیال‌پرور است؛ مثل شیشه‌هایی که اطفال از کف صابون می‌سازند و در یک لحظه حباب می‌شود. لیکن، می‌توانم بگویم: خوب تربیت نشده بودم. و چون قابل [۲۹] تربیت بودم، اینست که امروز منتقل شده و خود را زار و زبون می‌بینم. و به‌این واسطه، یک عمر غمناکی را شروع و همین‌طور غمناک به آخر خواهم رسانید. آری! حزن و اندوه یک قسمتی از زندگانی است. بنی نوع انسان همیشه در طوفان‌های عظیم پیش‌آمده گرفتار است؛ وزندگانی دلخواهی نیست، بلکه تحمل است. خوش یا ناخوش این عمر در گذر است، و باید تحمل هر رنجی را کرد در زمان خویش. انسان باید غره بشود و تکبر [و] نخوت پیشه نماید. همین‌طور در حال بدینختی هم باید بگذارد کسی نالهی اورا بشنود.

روزها و شبها می‌گذشت، و تمام اهل سرای در عیش و عشرت و خوشی بودند. لیکن، من همیشه محزون و غمناک و یک چیز خارجی مرا تهدید می‌کرد. یک سال به‌همین منوال گذشت، واتفاق تازه‌ای نبود که من بهشما می‌نویسم. روزگار به‌یک «پروگرام» می‌گذشت.

پس از انقضای این سال، امینه اقدس که یکی دو سال بود از دوچشم کور شده بود، فوت کرد. تمام اثاثیه [و] دارایی اورا که مبلغ گرافی بود، به خواهر من دادند.^{۱۳} و در همان سال، مشغول تهیه‌ی عروسی شدند. و در همین بین‌ها، من محاصره شده بودم از یک نگاه‌های عجیب و آهای غیر آشنایی از طرف این پسرک که کم کم می‌رفت جوانی بشود. مکالمه با این پسر برای ما اکیداً از طرف مادر ما منع و غدغن بود. ولی، چون ناچار می‌باشد هر روز عصر را به حضور رفته و تا ساعت شش و هفت در حضور باشیم، برای نگاه ممانعتی نبود.

۱۳- اصل: قوش.

۱۴- امینه اقدس یا امین اقدس در ذیحجه ۱۳۱۱ فوت کرد. در واقع جواهرات و پول وی ضبط خزانه شد و برادرزاده او مليحک، عزیز‌السلطان داماد شاه وارث او بود.

من فوق العاده رشد کرده، خوشگل شده بودم؛ ومثل باع خيلي قشنگی که به اقسام گل‌ها مزين است، هر روزی يك گل تازه باز ويرجلوهی رنگ رخسار خود می‌افزويم. مادرم خيلي بزرگ و بزرگوار بود. در خرج کردن و اقسام لباس‌های قشنگ قيمتي درباره‌ی خودش و من و برادرم کوتاهی نداشت. هميشه، هر روز به يك لباس تازه‌ی جديدي ملبس، و با اقسام زينتها مرا آرایش می‌داد. پدرم حکم کرده بود لباس فرنگي و اغلب صورتی و سفید بهمن پيوشانند. هر روزه، در تفحص پارچه‌های ممتاز برآمده؛ اقسام لباس‌هارا برای من دوخته، با گل‌ها زينت می‌دادند. نه تنها حسن صورت من اين جوان بيقاره را در زحمت و گرفتاري دچار، بلکه ازین آهکش‌ها در تمام اطراف من به‌فور بود. ومن مثل يك گنجشک مظلومي در ميان اين حريق و ناله دچار بودم. وابن طوفان عظيم را مادرم خوب ملتفت، و هر روز يك نوع، يك قسم سختی تازه درباره‌ی من معمول و مجرما می‌داشت. و کم کم، بازی، آزادی، گرديد، تفرج را از من منع؛ متزوی و محبوس ساخته بود. ليكن، از حضور حضرت پدرم ديگر نمي‌توانست منع کند. تمام اين دلباخته‌ها در آن موقع مرا ديدم، وبه‌heimin ديدار از دور قناعت داشته. من هم طبعتاً محزون و ملول و تقربياً از زندگاني سير بودم. وابن حزن داده بود به من يك ملاحظ و وقار فوق العادي که خيلي برحسر صورت من افزوده، و جلوه‌ی مرا معاونت می‌نمود.

در همين سال، عروسی خواهر من شروع شد. وقبل از اين عروسی، مادرشون من فوت و آرزوی عروسی پسر يگانه‌ی خودرا به‌گور برد. ومن خيلي از اين پيش‌آمد محزون و متاسف شدم. زيرا که مرگ آن خانم محترمه، کمک به‌بدبختي من نمود وزندگاني آتيه‌ی مرا تاريک کرد. پس از چند ماه، پدر شوهر من برای خودش يكى از دخترهای صدراعظم [را] عقد و عروسی کرد؛ و پس از عقد و عروسی خود، به‌حضور پدرم عرض و درخواست نمود که مرا عقد کنند. واگر اجازه‌ی عروسی هم نمي‌دهند، بعand تا هر وقت ميل پدرم قرار گرفت.

اجازه‌ی عقد کنان داده شد و مشغول جشن شدند. فوق العاده عالي و قشنگ تهيه ديدم، ولی تقربياً کم جمعیت‌تر از شيريني خوران. دوباره آن خيال سرسام و جنون در من تولید، وبه‌يك تهدید خارجي هميشه دچار؛ و مي‌دیدم در يك گرتاب عميق افتاده، راه خلاصي ندارم. خيلي گريه کرده، ناله‌ها نمودم واستدعاه‌ها كريم که عجالتاً مرا عقد نکنند. ليكن، به‌قوه‌ی قهریه مطیع کرده، با انواع اقسام تهدیدات راضی نمودند.

رسيد آن روزی که من از آن روز خائف و هراسان بودم. مجلس عقد افتتاح شد و ما را در حضور پدر آسماني و معبود حقيقی، درس سجاده حاضر گردند؛ مانتند قرباني‌های قدیم که در راه خدایان قربانی می‌گردند، لباسی از اطلس سفید با انواع جواهرات زينت داده شده، سر و کله با همان فرم مخصوصی که در واقعه‌ی شيريني خوران مذاکره شد. يك تور سفید بلند نقره دوزی به‌صورت‌ما کشیده؛ خطبه تمام و منتظر جواب از من. ليكن، اشك فرصت جواب بمن نداده و يکسره می‌لرزيم. [۳۵]

بالآخره، پس از زحمت زیاد و کنکهای مخفی بسیار، ما با یک صدای خفیفی اقرار گفتیم، از این آشوب و جنجال خلاص شدیم.

خانم‌ها تقاضا کردند که داماد سر عقد بیاید. دو برادر کوچک من که با داماد تقریباً همسال بودند، اورا به اتفاق آورده، پهلوی من و در [روبه] روی نشانیدند. من از شدت گریه تمام بزکهای ۱۵ را مخلوط کرده و تمام آرایش ترینیتات را بهم زده بودم. و همین قسم که سرپائین کرده بودم، بلند نمودم. لیکن، در آینه‌ی روبرو داماد را می‌دیدم. انصافاً خوشگل و در شمار زشت‌ها محسوب نمی‌شد. لباس سفید نظامی خیلی قشنگی پوشیده، باسر و زلف سیاه و چهره‌ی سفید لطیف مطبوع. لیکن، من ابداً نمی‌فهمیدم که باید این جوان را دوست داشت، یا خوشحال باشم ازینکه شوهر کردام. همین قدر حس می‌کردم که بی‌اندازه در فشارم؛ و یک ضربان فوق تصوری در قلب، و یک لرزش مخصوصی در اعصاب دارم.

علم من! با اینهمه اتحاد و فریادهای مرتآمیز، با آنهمه اتفاق‌های شورانگیز، معاهده‌ی اسارت و شقاوت مرأ در حضور معبود من، با این جوان ناشناس و کسی را که من دوست نمی‌دارم و به‌اخلاقش عادت ندارم وابداً نمی‌فهم وضع زندگانی او چیست، برای من مونس ابدی قراردادند. واژین کار جابرانه خوشحال و مسورو، بلکه غرق در غرورند و به‌بدبختی من با یک نظر متشرکانه تماثاً می‌نمودند. آه! چه روز شوم و چه ساعت نحسی بود که من در تمام عمر، آن ساعتی که سلب شد از من آزادی و اقتدار و نزدیک شد بهمن نفرت و انتزجار، فراموش نمی‌کنم. و همیشه، آن روز منحوس را دشمن داشته، لعنت [و] نفرین می‌نمایم. واگر به‌نظر انصاف بنگریم، تنها من باید آن روز را دشمن بدارم؛ بلکه، آن جوان بیچاره‌هم باید دشمن بدارد. زیرا همین طوری که ما در سعادت باهم شریک و سهیم بودیم، در بدبختی‌هم شرکت داشتیم. همان طوری که او اسباب بدبختی من شد، من هم اسباب زحمت او شدیم. من فراموش کردم این شوهر آتیه‌ی خودرا به‌شما معرفی کنم. این جوان، از خانواده‌ی خیلی قدیم و نجیب، از طرف پدر به هدایت‌الملخان رشتی، از طرف مادر به‌امین‌الدوله منسوب بود. پدر این طفل چندین زن گرفته؛ بالآخره، مادر اولاد ذکور به‌ثمر نرسیده و تمام می‌مردند. و این پسر پس از چندین اولاد برای آن‌ها باقی می‌ماند. از همین‌جا، شما درجه‌ی عزیزی و محبت پدر [و] مادر را نسبت بمظفلشان درک خواهید کرد. این پسر بی‌اندازه عزیز، بلکه فرمانفرما [و] مالک الرقاب پدر [و] مادر. برای اینکه مبادا این پسر هم تلف بشود، ابداً اورا مجبور به تحصیل نکرده؛ هر چه به‌میل خود فرا می‌گرفت، همان را تصویب می‌نمودند. صبح تاشام، شب تا صبح، مشغول بازی [و] تفرج. و این پسر احاطه شده بود از غلام بچه‌های متعدد، که تمام پسران صاحب‌منصب و درجات عالیه بودند.

پدرش خیلی نجیب و ریاست قراول خاصه‌ی شاه با او بود، و بی‌اندازه طرف

اعتماد اعلیحضرت سلطان. تمام ارک و مصاحب و نگاهداری حرمخانه ای اندرون و بیرون به عهده ای او بود. خیلی صدیق و درستکار، امین و باوفا. مادرش هم زن مشخصه ای محترمehای بود؛ خیلی عاقل [و] عالم. تا مادر این طفل در حیات بود، به انواع اقسام بزرگیها و نعمتها پرورش داده شده، خوب محافظت می شد. با وجود این قدر عزیزی و یگانگی، در تربیتش قصور و کوتاهی نمی شد. لیکن، پس از مادرش، برای اینکه دلتگ نشده و از فوت مادرش متاثر نشود، یک دستگاه عمارت عالی به این طفل داده؛ دده، لله، نوکر، کلفت اورا علیحده می نمایند. و تقریباً از سن نسالگی اورا مطلق العنان می گذارند.

دده جان این طفل هم کپی بود از دده جان من. لیکن، فرقی که مابین این دو دده جان بود که: ددهی من خیلی زود مرحومه شد و چندان اخلاق [و] عاداتش بهمن اثر نکرد. لیکن، دده جان او زنده و سالها اسباب زحمت و اتزجار من بیچاره بود؛ و به کلی تمام عادات جنگلی خود را به این طفل بیچاره آموخته، اورا لجوج، وحشی، خونریز بزرگ کرده بود. و هرچه را که می توان بد گفت، به او آموخته و یک یادگار ابدی از خود باقی گذاشت.

این بود شوهر آتیه ای من. و من پس از عقد، به مکتب خانه هم نرفتم و استغافل من تمام آه کشیدن و خواندن اشعار حافظ و سعدی بود. ترک بازی های بجه گانه را هم به یک اندازه ای کرده، کتاب های قشنگ و رمان های شیرین مطالعه می نمودم. خیلی مغزم و سعت داشت و فکر های عالی می نمودم. مثلا: همیشه بایک نظر دقت و حسرنی به اسارت طفو لیت خود نگریسته، می گفتم: انسان که خلق شده است برای آزادی و برای زندگانی، چرا باید اسیر و به میل دیگران زندگانی نموده، محکوم به حکم دیگری باشد؟ در حالتی که در نوع انسان امتیازی نیست؛ همه یکسانند [۳۱]؛ همه می توانند در تحت یک حریت و آزادی طبیعی زندگانی نمایند.

مثلا: در موقعی که هوا سرد و بارانی بود، این خدمتکارها را می دیدم که با لباس های بسیار خفیف مشغول رنج و زحمت و خدمت هستند؛ و در مقابل، از خانم های خود همیشه بد شنیده، بیجهت مورد سرزنش و [اقع] می شدند. غرق غصه و پریشانی گشته، بی اندازه ملول می شدم و می گفتم: اینها چه فرقی با این خانم ها دارند، جز اینکه آنها لباس های اطلس دیبا پوشیده، و خداوند در نعمات دنیا یسی با آنها همراهی نموده؟ پس، چرا باید اینها محکوم، آنها حاکم باشند. در صورت حکومت، چرا نباید رعایت نوع نکرده، در باره ای آنها خیرخواه نباشند؟ اگر به واسطه ای احتیاج به این بیچاره ها بمنظور تحقیر می نگرند؛ همین طوری که اینها محتاج لباس و غذا و خانه هستند، آنها محتاج به خدمت و همراهی و معاونت اینها هستند. انسان در عالم، لازم [و] ملزم یکدیگر است؛ یکی از حیث پول، دیگری از حیث زحمت. پس، چه امتیازی؟ چه افتخاری؟ تمام این سختی ها، تمام این درشتی ها برای چیست؟ نمی فهمم!

مثلا: چرا فلان کاسه را شکستی، یا فلان مقدار آب زیاد خرج کردی؟ در حالتی

که، هر کس نسبت به زیرستان خود وظیفه‌ای دارد؛ چه ادنی، چه اعلا، چه یک سلطانی، چه یک وزیری، چه یک خانمی. مقصود: هر کسی که بزرگ یک مملکتی یا شهری یا خانه‌ای شد، وظیفه‌ی مخصوصی دارد، و حتی القوه باید بی... ۱۶ و دارای اخلاق باشد، عزم و اراده. قوه‌ی بسیار مهم گرانبهایی است حمیت و شرافت. این دو چیز بهجهت نتیجه بخشیدن و فایده دادن است. این دو صفت چه چیز را منتج می‌شوند؟ نیکی و نیکوکاری و ادای وظیفه را. آیا کلمه‌ای نجیب‌تر و بهتر از این دو کلمه یافت می‌شود؟

انسان این عبارت ساده را با نهایت جسارت و صفاتی قلب، و در حین لزوم با کمال تسليم و انقیاد احساس می‌کند. و توضیح معنی وظیفه، بهصورتی که مطابق باقی باشد، غیر ممکن است. ما حسن وظیفه را در وجودان خود می‌یابیم. درحالی که مانع این فکر باشیم که می‌گویید: «وظیفه از نقطه‌نظر قانون و وجودان، چیزیست که بمانجام آن مکلفیم»؛ یا به مطالعه‌ی دیگری گرویده شویم که گفته است: «قانونی که عقل سلیم قطعاً وجود و تحقق آن را... ۱۷ اعمالی است که بر روی اساس اخلاق و عادات ما قرار گرفته است»؛ باز مفهوم عالی وظیفه را چنانکه سزاوار است درک ننموده‌ایم.

انسان با فکر وظیفه مضطور است. شخص امین‌منصف، همیشه برای ادای وظیفه مهیا است. می‌توان گفت: غالباً، ادای وظیفه از شناختن آن آسان‌تر است. باید یقین کنیم که... ۱۸ و تعیین وظیفه حکم لوازم ضروریه را دارد. وظایف و تکالیفی که قانون درین باب تصریح می‌نماید، وظیفه‌های ابتدایی سیاسی است که در موجودیت جمعیت بشریه، اجرای آن بی‌اندازه لازم است. مثلاً: کسی را نخواهی کشتا چیزی که به دیگری راجع است، غصب نخواهی کردا اگر متأهل باشی، با همسری خود بدراستی و درستی رفتار کرده، اولاد خود را تربیت خواهی نمودا

این سفارشات قانون، جز همان وظیفه‌شناسی ابتدایی که به هر کس معلوم است چیزی نیست. اما، اخلاق انجام بسیاری از وظایف عالیه را تکلیف می‌کند که قانون آن‌ها را نمی‌شناسد، و نمی‌تواند در ردیف مجبوریت قرار [دهد] و باوجود این، یک قانون وظیفه بهما معرفی شده که بدون احتیاج بمشاوره‌ی غیر، برای اینکه راهنمای افعال و حرکات ما باشد، اوامر خود را در اعلا درجه‌ی وضوح بمرور و وجودان ما تلقین می‌نماید. در فهم و ادراک وظایف، انسان با چه مانع مصادف می‌شود؛ و چیزی که وظیفه را مغلوب می‌سازد گدام است؛ شخصی^{۱۹}، هوا و هوس، تنبلی، ترس، سست عنصری. [۳۲]

[۳۳] زیرا که هر چه این جوان می‌خواست، برای او فوری فراهم بود. بالاخره،

۱۶— کذا؛ یک کلمه بیاض است.

۱۷— کذا؛ بک کلمه بیاض است.

۱۸— کذا؛ یک کلمه بیاض است.

۱۹— کذا.

اعلان تئاتر داده شد و غوغای غریبی برپاشد. خیلی همگی ازین قصه خوشحال بودند که اشتغال جدیدی بهاضافه‌ی مشغولیت‌های دیگر برای آن‌ها ترتیب داده شده است. هر روز عصر، من داشتم پنج بلیط مجانی که داماد برای عروس می‌فرستاد. و من هم اغلب شب‌هارا بهزار زحمت و مشقت، از مادرم اجازه گرفته، می‌رفتم. و اغلب شب‌ها را هم اجازه نمی‌داد و بلیط‌هارا بمقدم می‌بخشیدم.

صبح که من از خواب بیدار می‌شم، اول چیزی که بالای سرخود می‌دیدم، ظرف‌های چینی اعلا پر از اقسام گل‌ها، که هر روز بمنگ و بوی تازه و طراوت بی‌اندازه بهمن فرستاده می‌شد. و اغلب کاغذ‌های خیلی مختصر کوچک که داماد به عروس نوشته، و بایک هل و گل قشنگی توأم شده. عبارت کاغذ خیلی ساده [و] مؤدب. لیکن، جوابی ابدآ از طرف... ۲۰ و باز به همان پیغام قناعت می‌شد.

پنج شش ماه به‌همین قسم گذشت؛ و به هرسیله‌ای بود، این پسر بیچاره متول، وابدآ توانست کلمه [ای] بامن متکلم شود. و من هم ابدآ ازین عوالم هیچ حس نمی‌کردم، و نمی‌فهمیدم مقصود چیست؛ و بجز عروسک [و] عروسک بازی چیز دیگری ملتفت نبودم. تا اینکه یکی از شب‌های بهار که تقریباً هوا یک‌قدری گرم و ملایم بود، دیوانخانه قرق و برای گردش بهحضور رفتم. امشب دسته‌ی «عبدی‌جان» را خبر گرده بودند، که بیایند حرمانه تمثاً کنند.

البته شما «عبدی» را خوب بمخاطردارید؛ لیکن، من هم شرحی از شعایل و چهره‌ی او بهشما می‌نویسم. این پسرکی بود دوازده سیزده ساله، باچشم‌های سیاه درشت مخمور و بی‌اندازه خوشگل، خوش‌حالت. چهره‌ی سبز و قشنگ، بال‌های گلگون و زلف‌های انبوه سیاهی داشت. واين پسر در تمام شهر معروف و هزاران عاشق دلباخته داشت. لیکن، رقص بود و برای اینکه محظوظ شخص واقع بشود، قابل نبود.

در اول شب، تقریباً یک از شب گذشته، حسب‌المعمول پدرم به «اتاق خوردنگاه» رفت؛ و در موقعی که او به «اتاق خوردنگاه» می‌رفت، تمام خانم‌ها هم برای شام به منازل خود رفته، تقریباً سرشب شام می‌خوردند و بعد به‌حضور می‌آمدند. واين شب و گردش وساز و آواز که هر شب بالاتر ازانواع اقسام مختلف بود، از دو ساعتی س ساعتی شب شروع و تقریباً هفت هشت شب تمام می‌شد. واين شب من از مادرم اجازه گرفتم که با دده، ننه، دایه، زن‌پدر خود شام را در باغ صرف گرده، بهمنزل بروم؛ و او هم اجازه‌داد. دست زن‌پدر خود را گرفته، در کنار استخر ۲۱ بزرگی که به‌انواع اقسام چراغ‌ها مزین و روشن بود نشسته؛ از شام پدرم یکی از کنیزها آورده، قیری خوردم. وبعد برای تفرج و گردش حرکت گرده، خیابان‌های عریض طولانی را گرفته، مشغول تفریح شدیم. همراهان ما در همان نقطه که نشسته بودیم، مشغول شام خوردن و صحبت کردن شدند.

۲۰ - یک‌کله خوانده نشد.

۲۱ - اصل: استرخ.

ما دو نفر جوان که تقریباً من بجه و او جوان حساب می‌شد، در این سکوت مطلق شب، بایک قدم‌های ثابت و خفیفی در روی ریگ‌ها حرکت کرد. مادر اکه بایک‌جلوه‌ی غریبی مشغول نورفتانی بود، تمادا کرد، به فکر مخصوص خود مشغول بودیم. سکوت و خاموشی درین خیابان سراسر را گرفته؛ فضا به اندازه [ای] خالی از صدا بود که رقبق‌ترین حرکت و دقیق‌ترین آهنگ را می‌داد انعکاس. باز سکوتی که حکم فرما بود، چنان می‌نمود که کاینات به خواب رفته و سر به بالین برادر مرگ نهاده‌اند. تاریکی شب هم بایین سکوت همدست شده و بموجات اندیشه و هراس می‌افزود. گوش به‌رسو که توصیه می‌نمود، از اهتزاز پرده‌های سامعه مایوس بازمی‌گشت. فقط جنبش شاخصار درختان که از وزش ملایم نسیم شب است، انعکاس می‌داد و گاه‌گاهی رشته‌ی سکون را از هم می‌گسلازید.

نظراره کننده‌را مایه‌ی تسلی، تنها یک‌منظره بود: فروغ ستارگان را که بدطور غیر منظمی در گنبد واژگون چرخ نیلگون پراکنده، و روشنایی ملایم ماه که از شکاف برگ‌های درخت‌ها به زمین افتاده ویک حال ترس و وحشتی احداث می‌نمود. انبوی اشجار بر تیرگی دهشتناک این‌رو افزوده، وتاریکی ملالت‌آور این سایه‌ها را دو برابر می‌نمود.

بالاخره، صدای خفیفی در میان درخت‌ها مسوع، ومن ترسناک خودرا به بازوی این زن جوان آویخته، گفت: «آه! عزیز من! برگردیم، برگردیم پیش پرستارهای خود! تقریباً نیم ساعت است ما راه می‌زنیم و خیلی از ایشان دور شده‌ایم. حال که در تفحص ما هستند، این غیبت ناگهانی مارا چه خواهند گفت؟ زود، زود برگردیم که من نمی‌دانم به‌چه علت می‌لرزم. آه! خدا! آیا، آیا من آنقدر جبون و ترسو هستم؟ آیا از تاریکی و سکوت شب ترسیده‌ام؟ نه! نه! از این‌ها نمی‌ترسم؛ از این می‌ترسم که این‌غیبت ناگهانی من، مورد مؤاخذه و زحمت من بشود.»

این دختر جوان تبسم کرد، گفت: «آیا ملتفت نشید که به‌چه اصرار و التماس، از شما درخواست کرم امشب را در اینجا شام بخوریم و اجازه بگیرید؟»
گفت: «چرا!»

گفت: «آیا ملتفت نشید برای چه من این خیابان تاریک و خلوت را انتخاب کرده، آمدیم؟»

گفت: «خیر!»

دست‌های خودرا بهم زده، یک مرتبه ایستاد؛ گفت: «من در خصوص مطلب مهمی باشما گفتگو دارم. اگر میل دارید، [۳۴] نیمکت کنار خیابان نشته تا بمشما بگویم!»
من بی‌اندازه تعجب کردم. گفت: «آیا این حرف بقدرتی مهم بود که قابل این بود این مسافت را بیموده، در تاریکی‌ها خزیده، خودرا از انتظار پنهان داشته، دچار اشکالات نمائیم؟»

انگشت بدل نهاده، امر به سکوت کرد ویک آه طولانی کشید و گفت: «آری! آری! این حرف مهم و قابل توجه است. آری! این حرف حزن‌آلوده و قابل ترس است.

آری! به قدری مهم [است] که من ده روز است فرصت و جرأت گفتن به شما را ندارم. حال هم باید به من معاذه نمایی و قسم بخوری که بدیگری نگویی، تامن به شما بگویم. والا، برگردیم و ناگفته بگذاریم.»

گفتم: «بسیار خوب! برویم، برویم و روی آن نیمکتی که در کنار دریاچه است قرار بگیریم. هم روشن است، و هم اگر کسی از خارج آمد ما می‌بینیم و نمی‌تواند حرف ما را بشنود.»

قبول کرده، به راه افتاد. این گفتگو مانند صاعقه به مر من قوهی متخیلهی من مصادف شد، و انواع اقسام فکرهای بیهوده را در نظر من جلوه داد. شب بالطبع موحد خیالات است. مناسبات مکان نیز بر آن می‌افزاید. با این وضع، آیا می‌توان دامنه فکر را محدود نمود؟ هرگز! همواره تزلزل و توحش، پیوسته اضطراب و وحشت، تعادل بیم و امید که دونقطه‌ی متضاد یکدیگرند و اساس زندگانی شمرده می‌شوند. با این حال نزدیک نیمکت شده، هردو قرار گرفتیم. لیکن، من حس می‌کرم این صحبتی که می‌روم بشنوم، صحبت متعارفی معمولی نیست؛ و برای اینکه خود را حاضر شنیدن این صحبت عجیب نمایم، جرأت و قدرت را به یاری طلبیده.

گفتم: «من حاضرم؛ بگوئید!»

نگاه پر... ۲۲... به من کرده و گفت: «هیچ ملتفت شده‌اید؟»

پرسیدم: «چه چیز را؟

گفت: «آن کسی که مدتیست پروانه‌وار در اطراف شما می‌گردد؟»

گفتم: «نه! آن کس کیست؟»

گفت: «آن جوان سرگردانی که بجز شما هیچ از زندگی نمی‌خواهد.»

پرسیدم: «مقصود [از] این جوان کیست؟»

خنده ۲۲ کرده و گفت: «آه! آه! تجاهل می‌کنی؟ من آنقدر شما را دیر انتقال نمی‌دانم. آری! می‌بینم خوب می‌فهمی، ولی تفافل می‌کنی.»

نگاه تعجب‌آمیزی به او کرده، گفتم: «عزیز من! چه میل داری که من بدانم؛ در حالتی که می‌دانی من هیچ نمی‌دانم و نمی‌فهمم مقصود تو چیست.»

گفت: «لازم است پس به شما توضیع بدهم.»

گفتم: «آری!»

گفت: «این جوان، این بیچاره، این سرگردانی که مادرش شمارا ازاو منع کرد، امروز در حال مرگ است و شما را از تمام دل و جان دوست می‌دارد. به من ملتجم شده که محبت او را به شما بگویم، واژشما برای این بیچاره همراهی و معاونت بطلبیم. و در ضمن، بفهم که آیا شما هم به نظر مهر در او تاحال نگریسته و سرمحبت با او دارید یا نه؟»

۲۲- کذا: یک کلمه بیاض است.

۲۳- اصل: حندید گرد.

فریاد زده، گفت: «الله اکبرا شما بمچه اطمینان این رسالت را قبول کردید و برای جه چنین صحبتی را بامن داشتید؟ در حالی که می‌دانید من در تحت حمایت مادری به‌این سخت رفتاری و پدری به‌این عظمت و قهاری هستم. و گذشته از این، من در مقابل پدر آسمانی، خود را بدیگری تفویض نموده و امروز مال او هستم. من هیچ قدرتی واستطاعتی ندارم؛ بیچاره [و] عاجزم. گذشته ازین مطالب، من نمی‌فهمد و دوستی [را]: چه، جز دو نفر کس را دوست نداشتم. مادرم و پدرم را دوست می‌دارم. بیش از این دونفر، کس را دوست نخواهم داشت. آه آه! خدا نکند من با این اسارت و سخنی که دارم، خیالم مشوب، اختیار دلم از نستم برود. خانم! خانم! مستدعیم مرا به‌حال خودم گذاشت، گمراهم نکنید و ازین صحبت‌ها اجازه‌ی گفتن ندارید.»

گفت: «مقصود از اظهار این مطلب، جز این نبود که اگر شما هم اورا دوست می‌دارید و به‌او قول دوستی می‌دهید، اومی‌تواند قلم بطلان بر عقد و عروسی شما کشیده و شما را برای خودش عروسی کند.»

گفت: «این کار امکان‌پذیر نیست؛ زیرا که پدر من سلطان و مقتدر، هیچ‌روزی این اقدام را نخواهد کرد. زیرا که سلاطین را فقط اقتدار بقول واستقامت [است]. دیگر اینکه، همین روزها عروسی خواهر من با این جوان شروع می‌شود. از طرف من بگوئید: من راضی به‌این مطلب نیستم وابداً ازین موضوع حق گفتگو ندارید.»

پس ازین کلام از جای برخاسته، به‌او گفت: «برویم!»

سکوت کامل چون سکوت مرگ فوراً ایجاد؛ مادر و نفر هر کدام به‌فکر مخصوص خود مشغول، و خیلی با تأثیر به‌طرف خیابان حرکت کردیم. بوی گل و شکوفه از اطراف مشغول عطرافشانی بود، و نسیم ملایم خنکی بر چهره‌ی برادر و خته و سوز ماتم می‌زید. در زیر پای خود، ورطه‌ی عمیقی ملاحظه می‌نمودم که به‌مانوع اقسام گل‌های خوش رنگ‌الوان، روی اورا پوشیده که به‌اندیک لفڑش درو سرنگون خواهم شد. یک‌رشته خیالات جدیدی در من تولید، که خالی از وحشت و هراس نبود. قلبم به‌قدری گرفته مرتعش بود، که به‌هیچ علاجی قادر بر توقف نبودم.

[۳۵] به‌همین حال، پس از چند دقیقه رسیدم همان مکانی که پرستارها منتظر من بودند. دده‌جانم با کمال ملایمت و ملاطفت مرا ملامت‌ها کرد که: غیبت من تمام این باغ را گردش کرده و شمارا نیافتدام؛ کجا بودید؟ مادرش آمد و شما را ندید. متغیر شد و خیلی اوقات تلغی در عقب شما آمد.

من فوری یک لرز عصبانی در خود مشاهده کردم، گفت: «من در کنار دریاچه، با آن خانم روی نیمکت نشسته، تمایشی ماه را می‌کردیم و پر دور از اینجا نبودیم.» درین بین‌ها پدرم از «اتاق خوردنگاه» بیرون آمده، خیلی بشاش و خوشحال شروع به‌گردش کرد. وقتی که به‌من رسید، بی‌اندازه ملاطفت و مهربانی کرد، و خیلی تمایش کرد با انعکاس چراغ بزرگ گازی که به‌روی من و لباس‌های من افتاده بود. پس از آن، چند عدد پژا، طلا به‌من داده، با خانم همراه من شروع به‌صحبت کرد.

در این بین، عزیز کرده ۲۴ هم از یک طرف پیدا شد و یکسر به حضور پدرم آمد. پس از تعظیم و تکریم، عرض کرد: «مطربها حاضرند. آیا اجازه دارم که ایشان را بیاورم، یا خیر؟» فرمودند: «بیاوریدا»

در موقع مراجعت، یک نگاه عمیقی بر ازمحبت بمن کرده؛ بیخودانه، یک دسته گلی که با غبان سلطنتی پس از هزار زحمت و مبالغی خرج از گلخانه بهاین ظرافت بیچیده بناو تقدیم کرده بود، به دور افکنده، سرافکنده [و] محزون دور شد. ماهم به همراهی پدرم به محل تماشاگاه رفته، هر کدام در روی یک صندلی در پشت چیق قرار گرفتیم.

من به محض نشستن در صندلی، از خیال نرفته، سرم را به طرف پشت متعامیل نموده؛ چشم‌ها را بر هم گذاشته، مشغول فکر شدم. آریا مدتی بود که طراوت قلب مجرور و دلخونین مرا سنگلاخ‌های نامیدی ازانظار پنهان نموده، و نور امید جز حرارت سردی دروی باقی نگذاشته بود. و من بودم در یک زحمتی که اسم ولغتش بر من مجهول بود. و یک زندگانی آرام ساکت محزونی دارا بوده؛ بدون هیچ دغدغه‌ی خیال، شب و روزی می‌گذراندیم. اما، در این یک ساعت، هرج [و] مرج غریبی در این زندگانی ساده‌ی آرام من تولید شده، و هزارها خیالات وحشتناک در متخلیه‌ی من عبور مرور می‌نماید. این قلب پاک جوان نورس من که مانند سطح دریاچه پاک و روشن بود، ازین مکالمه کدورت فوق العاده‌ای پیدا کرده، و به هیچ علاج قابل تسلی نبود. هر دقیقه احساس می‌نمودم که می‌روم بمیرم. و خیلی این کلمات به گوش بدآهنگ وغیر قابل استماع آمده بود؛ و یک نفرت عجیبی ازین زن پدر عزیز خود در قلب احساس نموده، خیلی میل داشتم مدت عمر با او متكلّم نشوم. درین حالی که غرق دریای فکر و انسوه بودم و خیال خود را بی‌اندازه مضطرب و پریشان می‌یافتم، احساس کردم که دولب با محبتی پیشانی مرا بوسید. چشم باز کرده، مادر خود را دیدم. بایک آهنگ قشنگی که مانند صدای موسیقی به گوش من رسید، گفت: «آیا کسالتی داری؟ آیا سرت درد می‌کند؟»

برخاسته، نستش را بوسیدم؛ گفتم: «خیرا حالم خوبست.»

گفت: «پس چرا رنگت پریده؟»

نگاهی بناو کرده، گفتم: «نه! من که در وجود خود احساس جز مرت نمی‌کنم.»

گفت: «بسیار خوب با بشین و تمانا کن.»

این صدای ملایم شیرین تخفیف داد در تلحی‌های خیالات من، و یک اندازه رفع دلتگی وحزن را نموده؛ مشغول تمثا شدم. ولی، در هر دقیقه، در پشت سرخود احساس صدای پایی نموده؛ به محض اینکه برگشته نگاه می‌کردم، این جوانک را در

دور خود در طوف دیده؛ با چشم‌های پراز محبت و عشق او که مانند شعله‌ی آتشی بهمن اثر می‌کرد، تلاقي کرده. فوراً سر خود را بهزیر افکنده، مشغول فکر می‌شد. ومن تا آن شب، بهاین اندازه در رنج و زحمت خود را ندیده بودم. نگاه‌های این جوان را مسموم می‌کرد و بیک...^{۲۵} مخلوط به مرگسی بهمن پیشنهاد می‌نمود. من هیچ وقت از نگاه کردن بهاین جوان خائف و هراسان نبودم، و همیشه آزادانه بهاو نگاه می‌کردم. ولی، ازین شب خیلی ترسناک بودم ازنگاه کردن بهاو؛ و بیخودانه سعی می‌کردم که چشم بمصوّرت او نیفتند. زیرا که احساس می‌کردم يك ساعه و طوفان عظیمی را که در وجود من شروع به ظهور کرده بود.

زن پدرم که در پهلوی من نشسته بود، مکرر می‌گفت: «فلانی! الحذر! الحذر! چرا آنقدر تغییر رنگ وجهه می‌دهی؟ چرا آنقدر خودت را باخته، دلتگی؟» من جوابی بسؤالات او نداده، مشغول فکر خود بودم. درین بین، سبد گلی که دسته گل‌های زیادی درو بود در دست آن جوان، و به تمام خانم‌ها دانه تقدیم می‌نمود. تا اینکه تزدیک من رسید؛ ایستاده و گفت بایک صدای که [به] زحمت‌شنبده می‌شد: «آما! ما من! بگیر این دسته گل را و بگذار در نقطه [ای] که همیشه برضد من متحرك است.»

دسته گل را بدمست من داد. من میهووت و بی‌اراده بهاین جوان يك نگاه مجذونانه کرده و گفت: «بامن تکلم نکنیدا!» گفت: «اطاعت می‌کنم.» و بیک‌مشت گل‌های الوان[۳۶] که در دست داشت، زیر پای من پراکنده کرده، رفت.

آما! معلم عزیز من! من نمی‌توانم بیش احساسات آن دقیقه‌ی خود را بنویسم. همین قدر می‌دانم که: این دسته گل، در دست من بقدیری سنگین شد که ببروی زمین افتاد. و من در اطراف، بیابان‌های پرآتش و خیال مشتعل تصور کرده؛ گاهی هیاکل موحش می‌دیدم که از وسط آتش با صدای مهیب و خشن مرادعوت کرده؛ گاهی همچنین تصور می‌کردم که مرا زجر و شکنجه می‌نمایند. چشم‌ها را ببروی هم گذاشته، خودرا در قعر صندلی مکان دارم. يك مرتبه دیدم کسی می‌گوید: «ای[بی] احتیاط! ای بی‌فکر!»

نگاه کردم، زن پدر را دیدم که دسته گل‌ها را برداشته، بمن می‌گوید: «عزیز من! چمشد؟ چرا گل را بعد از انداختن؟ آما آما بین، بین این کاغذی[است] که به دسته گل آویخته است؟ آیا فکر نمی‌کنی که این گل را دیگری بینند؟»

آما من بیچاره از محدودی خلاص نشده، نچار محدود دیگری می‌شد. و امشب، بقدیری و قایع غیر منتظره دیده بودم که منقل سرخی خون در برابر نظرم جلوه کرده، ولاینقطع در شقیقه‌های من که باطیش‌های متوالی در تلاطم و ضربان بودند، گرفتگی در دنای کشی تشییه به آنکه کمی قبل از جنون پیدا می‌شود، احساس نموده؛

گوش‌هایم متصل صدا می‌کرد. طوفان‌های خون در کلمام موج‌ها[ای] پربرد آتشین زده، و همه وقت درمیان اینهمه انقلابات داخلیه، یک کلمه پشت سرهم به گوش می‌رسید: «بگیر این دسته گل را و بگذار در نقطه[ای] که همیشه بر ضد من متحرك است!» گل را گرفته، نگاه کردم. درمیان دسته گل، یک کارت کوچکی بود که فقط این دو کلمه نوشته بود: «من تورا دوست می‌دارم!»

در امشب، این مرتبه دویمی بود که می‌شنیدم کلمه‌ی «دوستی» را درحالی که این گوینده مادر و پدر من نبود؛ و بقدرتی این کلمه غیر آشنا و مکروه در نظر من بود، که «گیوتین» درنظر واجب القتل.

کارت را پاره کرده و در جیب خود پنهان نمودم و مشغول تماشا شدم. این ساز قشنگ و بازی‌های مطبوع، تمام در نظر من خسته کننده بود. خیلی میل داشتم زودتر به منزل رفته، از هیاهو و اجتماع دور شوم و به فکر مخصوص خود و وقایع مهم امشب فکر نمایم.

بازی تمام، ما به منازل خود آمدیم. امشب، اول شبی بود که من می‌رفتم نخواهیم باشم؛ و اول شبی بود که خواب شیرین کودکانه‌ی لذیذ بر من حرام و تلغی شده بود، و دچار یک نوع زحمت زوال ناپذیری شده بودم. بالاخره، حتی القوه مجال و فراغت بهزرن پدرم نمی‌دادم که بامن تنها صحبت بدارد. خودم هم خیلی احتیاط می‌کرم ازینکه مبادا باز این کلمات را بشنوم.

روزها و شبها به سرعت برق می‌گذشت؛ و در همین ایام، عروسی خواهرم با کمال شکوه و جلال منعقد شد. من می‌رفتم که یک دختر یازده ساله بشوم. لیکن، این عشق و محبت، با تمام انجام و سردی و سکوت من، درین جوان تخفیف نیافت؛ بلکه، ابدآ از اظهار خسته و کسل نمی‌شد. بهره‌بهاه بود، اظهار اطاعت و انتقاد و عشق را به من می‌رسانید. من هم کم کم در خود یک خلجان خاطری ملاحظه کرده، درست گاهی به نظر دقت بهاؤ نگاه می‌کرم. صورتش خوشگل و قابل عشق نبود؛ لیکن، نگاه‌هایش مانند تیر زهرآلود به قلب من مؤثر، و امکان‌گریز نبود. احساس می‌کرم که من هم به دیدن او مایلم. واگر بر حسب اتفاق یک روزی به حضور بودم واو نباشد، مثل این است کم کرده‌ای دارم. گاهی چنان مستغرق تماشای او می‌شدم که در اطرافم از هر مقوله صحبت بود، نمی‌شنیدم. اغلب را از من می‌پرسیدند: در عمارت یا در حضور پدرت کی بود؟ چندش؟ من نگاه کرده، می‌گفتم: «فهمیدم!» و حقیقتاً فهمیده بودم. زیرا که خیالم به یک نقطه متوجه بود. لیکن، هیچ وقت امکان نداشت بتوانم با او صحبت کنم. و ابدآ ممکن نبود چیزی بهاؤ بنویسم. و هیچ هم نگفتم من ترا دوست می‌دارم؛ چون معنی این کلمه بر من مجهول بود.

عروسی عروسک را با عظمت و احترامی شروع کردیم، و از حضرت پدرم برای مخارج عروسی صد عدد پول طلا گرفته، تهیه و جهاز کامل همراه عروس کردیم. درین عروسی، فقط این جوانک توانست کاغذی بمن بفرستد که در آن کاغذ، از انواع عذاب‌ها و زحمت‌هایی که کشیده و می‌کشید قصه کرده بود.

پس از این عروسی، پدرم بسفر رفت و چهار پنج [ماه] در خارج بود. [۳۷] و درین مدت، من هیچ این جوانک را ندیدم؛ زیرا که او هم رفته بود. و بهمن خیلی سخت گذشت، زیرا که زن پدر و مونس شبانروز من هم بسفر رفت. ولی، بهواسطه‌ی اینکه برادرم کوچک بود، مادرم نرفته؛ با سایر حرمخانه که در شهر مانده بودند، پس از چند ماه مراجعت کرده، به شهر آمدند. ومن از دیدار زن پدر عزیز خودبی‌اندازه بشاش بودم. او بهمن قصه می‌کرد: گردشگاه‌ها [و] صفا و طراوت این سفر را. ومن بناو قصه می‌کردم: تنهایی‌ها، زحمت‌های خودرا. بالآخره، او بهمن داد یک دستمال سفیدی که دارای لکه‌های خون بود و گفت: «این سوغات را به شما فرستاده‌اند و گفتند: این دستمال آلوهه شده است از اشک، و این خون‌ها هم خونی است که در یک موقعی که بی‌اندازه دلتنگ شده بوده است، دست خودرا پاره [و] مجرح کرده است.»

من خیلی متأثر شدم و دیدن این شیئی و حشتناک، بی‌اندازه مرا پریشان کرد. امشب، اول شب [است] که پس از چند ماه من این جوان را می‌بینم. درین مسافت، این بدیخت نتوانسته بوده است خودش را نگاه داشته، حرکات مجnoonانه نکند. اغلب از خانم‌ها از این مطلب بی‌برده، مسبوق شده بودند. و کم کم، این حرف همه‌[و] آشوبی برپا کرده بود. ولی، از ترس پدرم کس راقدرت اظهار نبود. در نارنجستان، ارکستر^{۲۶} آوردۀ؛ بعد از شام، تمام خانم‌ها در آنجا جمع بودند. خیلی شب مفرح مطبوعی بود. من از دیدار پدر و دیدن اجتماع خیلی مسرور بودم. زیرا که در نبودن پدر، تمام ساعات شبانروز را به کسالت می‌گذراندم و هیچ قسم اشتغال خاطری نداشت. تمام خانم‌ها خوشحال و خندان در گردش؛ ارکستر مشغول نواختن؛ فرح و انبساط از درو دیوار تراویش کرده؛ عموم به‌یک حال متفقه خوشحال و مسرور بودند.

درین بین، این جوانک آمد و در حضور همه ایستاد. بامن یک تعارف مطبوعی کرده و گفت: «آما خانم! من درجه‌ی قاسف خودرا نمی‌دانم به‌چه زبان به شما بیان نمایم که قبول کنید؛ ازینکه درین سفر خیلی قشنگ که امتداد داشت تاکنار دریا، شما نبودید. اما، اگر در ظاهر نبودید، باور کنید که همیشه در قلب و فکر من بودید و جز شما کسی نبود.»

بعد، با کمال احترام تعارف قشنگی کرده، دور شد. ومن بمجای خود خشک و مبهوت ایستادم؛ و این چند کلمه‌ی خیلی ساده و واضح اثر غریبی در من کرد. چشم دیگر نمی‌دید و گوش نمی‌شنید. تکیه به دیوار کرده، دست‌های خود را به صورت گذاشت. پس از مدتی که تخفیفی در حالم پیدا شد، دیدم او هم دور، ولی رو به روی من به درخت نارنجی تکیه کرده، و به این طوفان خیال هرج [و] مرج من تماشا می‌کند؛ و جابرانه می‌کند برگ‌های درخت نارنج کوچکی را که طبیعت مورد انتقام و غصب او قرار داده.

این گفتگو و تغییر حال، همان آن در میان خانم‌ها منتشر شد و هر کدام حدیثی

میزدند و سخنی میگفتند. من پایمال شده بودم در زیر بار نگاههایی که از اطراف، مانند گلوله برمن میبارید. به هر طرف که نگاه میکردم، چشم تصادف میکرد با یک چشم پر حیرتی که تفتیش و کنجکاوی ازو بهوضوح^{۲۷} و آشکار بود.

امشب من بر عکس اولش که مسرور بود، باز غرقاندوه وزحمت شد. ومن تصادف میکنم هر آن، به یک زحمت جدیدی که درنظر من غیرآشنا بود. و همین طور زحمت طرف مقابل من هم کمتر از زحمت من نبود. امشب هم بهمین قسم گذشت. در همین ایام، از طرف خانواده شوهر من اجازه عروسی مرأة از پدرم خواسته؛ و این یک درد تحمل ناپذیری بود برای این جوانک. لیکن، پدرم اجازه عروسی نداد؛ بلکه، متغیر شد که: این دختر حال خیلی کوچک است، باشد برای بعد. و این اجازه عروسی علت داشت. زیرا که درسال آینده، می‌رفت که قرن شاه شروع شود؛ والبته در چنین جشن بزرگی، هر کس به فراخور خود بر امتیازات و منصب خود می‌افزود. و چون از بدرو امر مرأة بهاین خیال برای پرسش گرفته بود که بهتر قیات فوق العاده بر سد و امتیازات بی حد و اندازه بگیرد، پس موقعی بهتر ازین برای عروسی نبود. زیرا که ناچار این عروس تازه مورد مرحمت، و هرچه تقاضا می‌کرد سریع الاجرا بود. و این را هم فراموش کردم که بهشما بنویسم که: در موقعی که مراثی‌بینی خوردند و نامزد شدم، پدر شوهرم به لقب «سردار اکرم» مفتخر و سرافراز شد. و در آن زمان، لقب کلیتاً دارای مقامات عالیه بود؛ سرداری که به طریق اكمال [و] اولی.

تمام ماه را که مردم برای خودشان یا پرشان می‌گرفتند، مقصود اصلی و نقطه نظرشان خودشان بودند که به واسطه‌ی داشتن [۳۸] دختر سلطان در خانه‌ی خود، هر گونه تعدی و تخطی نسبت بهمال و جان و ناموس مردم می‌کنند، مورد مؤاخذه نشده، مختار و مجاز باشند. بیچاره ما که اسلحه‌ای برای مردم بودیم، و بالآخره همین اسلحه را طبیعت به روی خودمان کشید. من اغلب فکر می‌کنم و می‌بینم: انسان چطور در خواب غفلت است و بهجه‌اندازه از خدا دور ویچار آمال و آرزوهای عجیب است؛ وابدأ قانع به پیش‌آمد و قسمت نبویه، در مقابل طبیعت همیشه مقاومت می‌کند. غافل ازینکه: او هرچه می‌خواهد، می‌کند؛ و این در وادی حسرت ویاس و نامیدی می‌ماند. زندگانی چیست جز آمال و آرزوهای سریع الزوال؟ فیلسوفی آگاه از شعراء عرب می‌گوید: «زندگانی سراسر رنج و تعب است؛ ومن متوجه نیستم، مگر از کسی که به امتداد این عمر آمیخته به محنت مایل باشد.» یک تأمل سطحی بدها می‌فهماند که این معنی، از قبیل خیال‌بافی نیست و سخن‌پردازی نه. روزی و ساعتی بر ما نمی‌گذرد که ادله و شواهد بسیار، صحت آن را بر ما ثابت نکند. مگر نهاین است که جمله‌ی مردم در میدان مجاهده‌ی زندگانی، گرم پوییدند. شب و روز بربارگی برق رفتار سعی و عمل سوارند و آسودگی را از زحمت، نیکبختی را از مشقت، سلامت را از مهلکه و مخاطره طلب می‌کنند. آری! این مقاومت‌ها خودکشی‌ها، مراجعت‌ها، اساس استقرار عالم است؛

وعلت‌العلل ترتیب امور کارخانه‌ی آفرینش است. اگر مجاهده‌ی استمراری نوع بشر نبود، رشته‌ی انتظام گیتی از یکدیگر می‌گسیخت؛ موجودات جهان ترقی نمی‌کرد. بزرگ از کوچک ممتاز نمی‌گشت؛ زشت و زیبا از هم تشخیص داده نمی‌شد.

اگر دوره‌ی اول تزاد انسانی را به‌نظر آوریم، هیکل عجیب خواهیم دید؛ گرسنه وبرهنه که در بیابان سرگردان مانده، راه بمجایی نمی‌برد. آثار ذلت و مسکنت از حرکاتش آشکار است. متصل، در فکر است که چیزی در چنگ آورده و تنور تافته‌ی معده را با خوردن آن تسکین دهد. سپس، در شکاف کوهها، مدخل غارها، پناه سنگ‌ها خزیده، شبی‌روز آورد. همواره، از بیم جانوران برخود بلرزد. این‌ها لباس را که طبیعت بخشیده پوشیده‌اند؛ واولخت است. این‌ها با چنگال وناخن و دندان مسلحند؛ او سلاح مدافعه ندارد. این‌ها گلهوار در حرکتند؛ اوتنها است. تنها چیزی که درین محیط حیرت ووحشت اورا از صدما [ت] حفظ می‌کند، قوه‌ی تعقل و تدبیر است. همینکه از مسئله‌ی وحشت وعداوت بگذریم، می‌بینیم: همین تزاد بشر ساز وبرگی آمده ساخته و گردن بدمعوی برافراخته؛ قصور و عمارات بنا کرده؛ احتکار زمین را تصاحب نموده؛ آفاق آسمان را مستمر داشته؛ سطح دریا و فنا و هوارا جولانگاه سفاین و مرآکر طیاره‌ی خویش قرار داده؛ قوای نهانی طبیعت را به‌اطاعت خود درآورده است. انسانی که صاحب این قابلیت واستعداد است، آیا همان انسان ذلیل زبون، همان آدم درمانده‌ی بیچاره است که در بیابان‌ها باحیوانات بسر می‌برد؟ آری! همان است. بعد از آنکه جانش از درماندگی به‌لب رسید، حرفی مبرم احتیاج بر عجز و ناتوانیش افزود؛ بقدر وسع و طاقت تن به‌کار داد، راه چاره‌جویی به‌روی خود گشود. وروزگاری بس دراز، براین شیوه مداومت ورزید؛ تا در طی چندین هزار قرن، مقدمه‌ی تمدن اجمالي به‌ظهور رسید و به‌تدریج، به مقام ورتبه‌ی امروزی نایل گردیده.

پس، در امروز نباید من متعجب باشم از حرس ۲۸ و جاه‌طلبی مردم. هر قدر تدارک انسان وسیعتر می‌شود، بر احتیاج وی می‌افزاید. هر قدر در جاده‌ی تعيش و تنعم بیشتر می‌رود، بهتر از آن را طالب است. باز گنجشک را شکار می‌کند، و به‌فریاد استمداد او گوش نمی‌دهد. انسان برهی شیرخواره را سرمی‌برد، مرغ‌هوا و ماهی دریا را می‌گیرد و برای پرورش خود بمعصر می‌رساند. حیوانات وقتی که طعمه‌ی لذید یا چراگاه پرآب علف پیدا می‌کنند، با یکدیگر بمجدال و تراع می‌افتدند. عجب نیست اگر برای حکومت یا ریاست، عروسی انتخاب کرده، دختر سلطانی را بگیرند. اما، تعجب در این است که: هیچ وقت انسان به‌آن مقصد نمی‌رسد. مثل اینکه این بیچاره هم به‌آن آخرین نقطه نظر خود نرسید؛ ویک اتفاق غیر منتظره سراسر خیالات اورا از هم درید. و آن، قتل پدرم بود که در سال بعد اتفاق افتاد.

در همین ایام، پدر من عشق پیدا کرده بود بدختر دوازده ساله‌ای که خواهر

زن او بود. دختر همان با غبان که دختر اولش شریک سلطنت ایران، و دختر دومنش می‌رفت که در شرکت توسعه بدهد. [۳۹] این خواهر همان زنی بود که سال‌ها مورد الطاف ملوکانه واقع، و هرچه می‌خواست می‌گرد. دختری بود سرخ‌وسفید، با چشم‌های سیاه درشت. دیوانه و دارای تقاضاهای عجیب. اسم او «ماه رخسار»، و تقریباً حقیقت داشت. زیرا که بی‌اندازه مطبوع بود. زیانش بقدرتی شیرین و کلاماتش بقدرتی نمکین بود، که بی‌هودانه مجذوب می‌شد. اول این عشق یک‌هوس و خیالی بود؛ کم کم می‌رفت که خیلی بزرگ بشود.

خواهر بزرگش حسودوبی‌اندازه درین موضوع لجوج بود. در اول چون تصور نمی‌کرد میل شاهانه به‌این سرعت ترقی کند، خودش اسباب بود برای اتصال. پس ازینکه میل را منجر به‌عشق و تزدیک به‌جنون دید، دیوانه‌وار بنای هیاهو را گذاشت، شروع به‌حرکات زنانه نمود. در اول از طرف پدرم چندان اعتنایی به‌حرکات او نشده. لیکن، بالاخره مجبور شد که ثالثی درین بین داشته باشد که این کار را به‌طور خوش و بدون صدا اصلاح نماید. و هر روز این زن مورد تلطفات بی‌اندازه و مراحم ملوکانه واقع می‌شد. پول‌های گراف، جواهرات گرانها برای او فرستاده می‌شد. ولی، او هر چند سلطان را خاضع‌تر و بیچاره‌تر می‌دید، برشدت وحدت حرکات نالایق افزوده؛ راه و طریق معاشرت بیچاره پدرم را با خواهرش مسدودمی‌نمود. عمارت‌های عالی جدا به‌او مرحمت شد. ملک‌های پرمنفعت به‌او داده می‌شد. خانه‌های عالی در خارج خریده شد. هیچ‌یک اثری در وجود او نگرد. پدر بیچاره‌ی من درین روزها، خود را بدیخت‌ترین سلطان‌های عالم تصور می‌کرد؛ و به‌کلی عنان اختیار را از دست داده بود. به‌دلتنگی اعلیحضرت سلطان، تمام سرای دلت‌نگ؛ و مطلب بقدرتی پراهمیت شده بود که در هر گوش و کناری صحبت ازین قضیه بود. عجب درین بود که این دختر دوازده ساله، به‌پدر من اظهار عشق و تعلق کرده بود. و این دختر، عشق خودرا با کارهای گودکانه که از روی کمال صداقت و درستی بود اثبات می‌نمود. مثلاً: با منع و جری که از طرف خواهر بزرگش می‌دید، بازوقتی که پدرم را می‌دید، دوان دوان خودرا به‌آغوش او‌انداخته و با گریه می‌گفت: «آه! آمدی؟ خوب‌کردی آمدی. امروز ده مرتبه بیشتر کنک زدن، برای اینکه دل من برای تو تنگ شده بود و برای تو گریه کرده، عکس تورا می‌بوسیدم!»

و خوب می‌دیدم این کلمات ساده چهاری به‌قلب این بیچاره می‌کند، و چطور عشق را با ابهت سلطنت می‌خواهد جلو بگیرد. آخ! که بی‌اختیار پدر بیچاره‌ی من اورا در حضور همه می‌بوسید و می‌گفت: «تو شامرا دوست بدار عزیز من، که شاههم ترا دوست می‌دارد!»

آن وقت، این دختر بنای بازی [و] حرکات بچگانه را گذاشت، با سروصورت پدر من بازی می‌کرد و خود را در آغوش او افکنده، می‌خوابید. به‌محض اینکه اورا از پدرم می‌خواستند دور بکنند، ناله [و] گریه‌را شروع می‌گرد. آه! معلم عزیز من! اینجا به‌نظر استحقار به‌پدر من نگاه نکنی! زیرا که او درین

عشق، مضطرب بود. این بیچاره سلاطین، اول بدبغخت روی کرده هستند. زیرا که ازبدو طفوپلیت، جز دروغ و تملق و ریا ندیده و نشنیده‌اند. هر کس به آن‌ها تعظیم کرده، یا از ترس بوده یا از احتیاج. هر کس بهایشان محبت کرده، یا پول خواسته یا جواهر. هر کس به آن‌ها خدمت کرده، یا حکومت خواسته یا امتیاز. پس، عجب نیست که در مقابل تمام حرف‌های مردم که ریا و تقلب و تمام مسموم بوده، این پدرمن بمسخن‌های صادقانه‌ی این طفل دل بسته و عشق اورا درین آخر عمر قبول کرده، و در مقابل چنان عشق شدیدی به‌او عوض داده. این دو عشق که یکی از صداقت و دیگری از عدم اعتماد به خلق ظاهر شده بود، قدرت استقلال فوق تصوری بهخواهر بزرگ این دختر داده؛ و در واقع، سلطان حقیقی ایران در آن‌زمان، این زن بود. هرچه می‌خواست می‌کرد. هرچه می‌خواست می‌گفت.

درین هرج [و] مرج غریبی که از عشق زنی در دربار به‌این عظمت تولید شده بود، منتظرین چنین روزی فرصت پیدا کرده و میدان را خالی دیده، اسب‌بدوانی را شروع نموده بودند. این انقلاب خیال واين آشوب حال، برای پدرم مجال رسیدگی به‌امورات باقی نگذاشته و مهام رشته‌ی سلطنت به‌دست دونفر افتاده بود، که این دونفر باهم ضد ویشمن و متفاير بودند: یکی برادرم نایب‌السلطنه بود[۴۵]، یکی میرزا علی اصغرخان صدراعظم.

این صدراعظم و شخص اول مملکت، نوه‌ی «زال» یک‌گبر بوده است^{۲۹}; و از طرف مادری هم یهودی. پدرش در اوایل سلطنت پدرم، آبدار و خیلی بعرضه بوده است. کم‌کم، در آبدارخانه ترقی کرده، به مرور ایام امین‌السلطان می‌شود.

تعجب نکنید ازینکه پسر زال در دربار سلطنت ایران، امین‌السلطان بشود. زیرا که پدر من یکی از پولیتیکات عظیمی که برای استقلال سلطنتش به‌خاطرش رسیده بود، این بود: اشخاص پست بی‌علم را مصدر کار نماید. گویا تاریخ «روليسیون فرانسه» را زیاد خوانده بوده است که خانواده‌های بزرگ را باید مضمحل و نابود کرد، و اقتدار علم را باجهل نیست و نابود ساخت. غافل ازینکه: جهل یک مدتی رواج، و پس از آن علم به‌رنحی که شده ظهور نموده، اثرات خود را خواهد بخشید. مثل اینکه: وقتی که مهرفروزان از ساحت سپهر به‌نهان خانه‌ی مغرب می‌خرامد و در اعماق افق بیکران از انتظار ما ناپدید می‌شود، روی زمین را تاریکی و سیاهی فرا می‌گیرد. اما، آهوی خاوری بامدادان با چهره‌ی درخشن سراز حجله‌ی آتشین

۲۹— میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان، صدراعظم پسر میرزا ابراهیم خان امین‌السلطان آبدار ناصرالدین شاه بود. میرزا ابراهیم‌خان پسر زال ارمنی ازاهالی سلاماس بود و زن او مسلمان و خود او نیز اسلام آورد. ر.ک. مهدی بامداد، شرح حال رجال ایران، چاپ تهران ۱۳۴۷، جلد ۱، ص: ۲.

عداوت تاج‌السلطنه با امین‌السلطان جالب توجه است چون پدر شوهر او محمدباقرخان سردار اکرم بادختر امین‌السلطان ازدواج کرده بود. امکان دارد که این دشمنی ریشه خانوادگی داشت چون تاج‌السلطنه رابطه چندان دوستانه‌ای باشوه و خانواده شوهر خود نداشت.

برآورده، عالم را در امواج اشعه‌ی زرین خویش غرق می‌کند؛ تمام کاینات را به اعطای نور و حرارت خرسند می‌نماید. طیور درخت به جوش و خوش آمده، نباتات رنگارنگ برای پذیرایی مقدم خسرو ستارگان سرازخواب گران دوشینه برداشته؛ ملکه‌ی گل با جمال دل‌آرای خود، خطه‌ی زمردین چمن را آرایش می‌دهد؛ قطرات ژاله در لاجوردی برگ‌ها می‌غلطند؛ کوه و شست و دره، جویبار، صحراء و دریا و مناظر نقطه‌ی خود را به شما تماشائیان تقدیم می‌کنند. جهان خفته در تو بیدار می‌شود و هرجانداری در سیاره‌ی مسکونه‌ی ما به کار خود مشغول می‌شود.

بعد از فوت این امین‌السلطان، همین میرزا علی اصغرخان اول امین‌السلطان، بعد صدراعظم می‌شود. خیلی به‌زودی «جالمه‌ی یخ» ارثی خود را فراموش می‌کند و با برادرم که نایب‌السلطنه و امیرکبیر و وزیر جنگ بود، طرفیت پیدا می‌کند^{۳۰}. این صدر اعظم و شخص اول، حريق بی‌انتهایی بود که هیچ پایان نداشت. تمام پول مملکت در کیسه‌ی او و برادرش امین‌الملک بود. پس از این جهاد، یعنی او سیر می‌شد؟ زیادتی او به خارج نشر، و سایرین نیز شاد می‌شدند. عشق غریبی بذلت مملکت داشت و اساس آتیه‌ی اورا همیشه محکم می‌خواست. از ظلم و تعدی درباره‌ی رعایا کوتاهی نداشت. لیکن، به‌یک استادی قابل تحریری، تمام را به‌گردین برادر بیچاره‌ی من می‌گذاشت و این برادر عزیز را منفور عامه واقع می‌نمود. از جمله کارهایی که در دوره‌ی عمرش می‌کرد، این بود که: به‌قرا و سادات بی‌اندازه همراهی و معاونت می‌کرد؛ و برای تمام فرامین مقابر مقدسه، شهریه و حقوق برقرار گرده بود. مال رعیت را بی‌مهابا خرج و تلف می‌کرد؛ که تصور می‌کرد ارثیه‌ی مرحوم امین‌السلطان است. در حالتی که غفلت داشت ازینکه: این پول را مأمورین بی‌انصاف دولتی از زارعین و رفجبران و بیچارگان، به‌ضرب شلاق گرفته به‌او می‌دهند. و تمام کارهایی که ریا در او منظور بود، با طیب‌خاطر انجام داده؛ در واقع می‌خواست قبول عامه داشته باشد.

خیلی حال صدراعظم شباهت به حال آن مردی داشت که در شب تولد اسکندر کبیر، معبد «دیان» را که یکی از ارباب انواع بود، آتش زد که اسمش تاریخی شده، در صفحه‌ی روزگار بماند^{۳۱}. این شخص هم از هیچ‌گونه دسیسه کاری و تخریب عملکت و انهدام سلطنت کوتاهی نداشت، بر ضد استقلال برادر من. در واقع، مملکت ایران و این رعایای بیچاره‌ی دستخوش هوا و هوس این صدراعظم شده، مآل تاریکی را منتظر بودند. و امروز، ما تتجهی اورا خوب می‌بینیم. به‌زن‌ها عشق غریبی داشت؛ و هر شب در پارک و عمارتش، ازین قبیل اشخاص متعدد پذیرفته می‌شد. و تمام این زن‌ها به‌پول‌های گراف و رشووهای بیشمار اداره شده بودند که از برادرم در هرجا بدگفته واژ او تعریف کنند

۳۰— رقابت بین امین‌السلطان و کامران‌میرزا نایب‌السلطنه وزیر جنگ شدید بود و به‌اندرون نیز کشیده شده بود چنانچه اعتماد‌السلطنه نیز به این مسئله اشاره می‌کند و می‌نویسد: «در معنی ائمیں الدولہ و انگوں بیگه و باغبانی‌اش در میان نیست، صدراعظم است و نایب‌السلطنه...» روزنامه خاطرات اعتماد‌السلطنه، بکوش ایرج افشار، چاپ ۱۳۲۵، ص ۱۱۵۷.
۳۱— مقصود: «اروسترات» است.

و تمام اخبارات مجلس شب مردم را به او بدهند. در واقع یک دسته پلیس مخفی از فواحش داشت که تمام افعال، اعمال و خیالات مردم را صحیح به او راپرت بدهند. اغلب شبها را مشغول قمار بود و اگر احیاناً یک شب چند لیره می‌باخت، صبح حاکم شیراز را تغییر و تبدیل داده، صد هزار تومان می‌گرفت؛ یا یک خانواده‌ی قدیم صاحب مکتبی را در پیشگاه سلطان مقصراً [و] محبوس کرده، با مبلغ‌های گزاف استخراج می‌کرد.

حال او خیلی شبیه به حال یکی از سلاطین روم بود که از خانواده‌ی «سزار»، قیصر معروف بوده. این سلطان «کالی گولا» نامیده شده، [۴۱] بعداز «تیبر» بسننست رسید. ابتدا به مهربانی با مردم و سپاهیان رفتار می‌نموده؛ محبوسین را آزاد و به مردم منتهای رافت را داشته است. اما، چیزی نگذشت که به کلی تغییر حالت داده، سفاک خونخوار شد. خواهر خود را به زنی گرفت. پس از اینکه خواهرش مرد، حکم داد اورا مانند رب‌النوعی پرستند و صورت اور مجسمه ساخته، در معابد گذاشت. حتی، اسب خودش را لقب کاهنی داده بود. زن‌های مردم را ضبط و بعد رها می‌نمود. از قرار مذکور، این امپراطور گفته است که: «من درباره‌ی همه‌کس همه‌کاری را حق دارم مجرماً بدارم.»

یک روزی، مهمانی از تمام بزرگان و اعیان می‌کند. بعد، شروع به خنده می‌کند. سبب خنده سؤال می‌کند؛ می‌گوید: «ازین بابت خنده می‌کنم که می‌توانم در نیم ساعت، تمام شمارا گردیم بزنم.» یکی از کلمات غریب او اینست که می‌گوید: «ای کاش تمام مردم روم یکسر داشته و آن یکسر را من به یک ضربه جدا می‌کرم!»

این صدراعظم و شخص [اول] مملکت هم، همین عقیده را داشت. و غریب‌تر از همه این است که: تمام را ماجرا نموده، پدرم را کشت و برادرم را خانه‌نشین کرد و دولت ایران را به‌اجانب فروخت.

در همین ایام که این شخص مشغول آزار مردم و خرابی مملکت بود، از طرف دیگر هم مخربین زیاد بودند. مثلاً: آقا بالاخان نامی^{۳۲} که طرف مهر و محبت برادر من بود، به پشت‌گرمی و همراهی برادر من، نست تعدی به مال و جان مردم گشوده، از هر طرف حمله‌های سخت به رعایای بیچاره می‌نمود. از قتل، غارت، دزدی، گردآوری پول به‌هیچ‌گونه کوتاهی نداشت. از طرف دیگر، طایفه‌ی طالشی‌ها که طرف مهر و محبت پدرم بودند، انواع اقسام مال مردم را برده، رعیت بیچاره را ذلیل می‌کردند. از طرف دیگر، حکام با مال و جان مردم ابقاء نکرده، هرچه می‌خواستند می‌کردند. از طرف دیگر، برادر دیگرم ظل‌السلطان از سفاکی، ظلم و جور در باره‌ی مردم کوتاهی نکرده و از ایلات دشمن‌های متعدد برای خانواده ایجاد می‌نمود.

مملکت در حال نزع، تمام رعیت بیچاره مفلوک، حکام با منتهای قدرت مشغول ظلم و جور. به قدری پولیتیک ایران تاریک و مردم دلخون و جری بودند، که از تمام چهره‌ها آثار نارضایی ظاهر و هویتاً بود. می‌رفت که صدای رعدآسای ملت، اساس

۳۲— مقصود اقا بالاخان معین نظام سردار افخم رئیس قورخانه است.

سلطنت را مترنzel و نابود ساخته، خودرا از فشارهای پی در پی خلاص نمایند. درین اواخر، از گوش و کنار گاهی صدایی برخاسته، ولی فوراً بهوسایل و به لطایف اتحاد پدرم خاموش می‌نمود. از جمله: تفصیل رژی و تفصیل آسیدجمال افغان^{۳۲} است که بالآخره تیجه‌ی هولناکی ازوظهور و بروز نمود. از طرف دیگر، ملکم‌خان در خارجه شروع به آتش فشانی نموده. امین‌الدوله هم کم کم چشم و گوش مردم را مشغول به باز کردن بود. در ظاهر همان سلطان، همان سلطنت؛ در باطن فوق العاده خراب و روز بروز رو به انعدام بود. اگر شخص مال‌اندیش درست به نظر دقت‌منگریست، باید بگویید: سلام بر سلطنتی که در زوال است.

در تمام این هیاهو و این همه معاندوطن خراب‌کن، پدر بیچاره‌ی من هم غرق‌عنق و گرفتاری داخلی. ازین عشق و هرج [و] مرج خانوادگی، میرزا علی‌اصغرخان صدر اعظم نه تنها به برادر من موفق شد؛ بلکه، تمام اسرار مخفی سلطنتی را در کوهه دستور العمل خارج و پیش‌بینی‌های خون‌آلوده، هر روزه بر گرفتاری‌های پدر من می‌افزود و دایره‌ی فساد و ریاکاری و خرابی به مملکت را وسعت می‌داد.^{۳۳}

پدر من از دست حرکات مستبدانه‌ی این زنی که محبوب و مطبوعش بود و زمان‌ها اورا از تمام قلب دوست می‌داشت و امر روزه بدیختانه به مخواهر کوچک این زن عشق پیدا کرده بود، تنگ آمده؛ خودرا از گفتگوی روبرو خسته شده، این کار را رسمیت داده؛ همین صدراعظم خوش‌نیت را اسباب اصلاح کار قرار داده، اجازه داده بود که با این زن که به همان اسم پدرش ذکر می‌شد و اولاد با غبان‌باشی می‌گفتند، گفتگو کرد، به هر نحوی که هست اورا رضا نماید که پدرم خواهر اورا تزویج نماید. صدراعظم ازین پیش‌آمد خوشحال، و قبول می‌کند.

در همین ایام هم، از اطراف بمثأه عرض شده بود که: صدراعظم پول گرافی از خارجه گرفته، مشغول دسیسه کاریست.^{۳۴} [۴۲] و اندیع اقسام خیانت‌های او سبب بدولت و ملت کشف شده، به سمع سلطان رسیده بود. لیکن، یک صدراعظمی را بجهت و وسیله‌ای نمی‌شد کشت یا معزول کرد. درخصوص او هم گفتگوهای زیاد بود که بایا صدراعظم مقتول و معزول شود. ازین طرف صدراعظم وسیله‌ای برای کشف اسرار خفیه برای سلطنتی

^{۳۳}— مقصود سید جمال‌الدین اسدآبادی معروف به افغانی است. سید جمال عقاید اصلاح‌طلبی ضد امپریالیستی داشت و خواهان اتحاد اسلام بود و از مخالفین شاه بود. وی در زمان امتیاز تباکو «رژی» و شورش در ایران با میرزا ملکم‌خان ناظم‌الدوله که زمانی سفیر ایران در انگلستان بود و در این وقت بمخالفت با دولت روزنامه‌ای به نام قانون در لندن منتشر می‌کرد، همکاری کرد. میرزا علی‌خان امین‌الدوله نیز از رجال اصلاح طلب بود ولی با این دو همکاری نداشت و از تزدیکان دستگاه حکومت بود.

^{۳۴}— دوستعلی‌خان معیر‌الممالک نیز به این مسئله اثاره کرده است. یادداشتها، ص ۱۸۱
^{۳۵}— اعتناد‌السلطنه می‌نویسد که نایب‌السلطنه به گوش شاه رسانده بود که چون پیش‌قراؤلهای خاصه سردار اکرم است و با دختر صدراعظم وصلت کرده، برای حفظ‌جان شاه باید از طرف اونیز یک تیپ مامور شود.

لازم داشت، وقصه‌ی مامارخسار بزرگترین وسایل برای او بود. این شخصی که امین‌السلطان مملکت سلطنت بود؛ این شخصی که نام و جان ما و ناموس مملکت در نست او بود؛ این شخصی که به قدری طرف اعتماد حضرت سلطان بود که اجازه‌ی ورود به حرم‌ها بهاو داده شده بود؛ این شخص نجیب نمک شناس، این شخص خیرخواه، در موقع مذاکره چنان به استادی با این زن پدر بیچاره‌ی من صحبت می‌کرد که عاقل‌ترین زن‌ها البته فریب خورده، اسرار خودرا بروز می‌دهند. و در ضمن مأموریت مصلحانه‌ی خود، این صدراعظم شریر تمام مطالب دولتی را ازین خانم بیچاره کشف؛ و این بیچاره زن غفلت ازین داشت که این جواب سؤالات، بالاخره پرده‌ی خونآلودی بهاو نشان خواهد داد.

از آنجایی که این خانم طرف مهر و اعتماد فوق العاده‌ی پدر من بود، در موقع خواندن و مطالعه‌ی کاغذجات مهم، این زن چراغ پشت سر پدر من نگاه می‌داشت. پدرم گمان نمی‌کرد او می‌تواند اقسام خطوط را بخواند؛ یا از شدت محبت، تصور نمی‌کرد هیچ وقت این زن اسرار مملکتی را بروز بدهد. چندان در قید نبود و تمام این کاغذها شب به طور محربانه در اتاق تنها پدرم مطالعه می‌کرد. فردا، این صدراعظم در طی مذاکرات خود، ازین خانم بیچاره استخراج می‌کرد. و در ضمن، استفاده برده، دامنه‌ی شیطنت خودرا برای انهدام پدر بیچاره وسعت می‌داد. در ضمن اینکه ازین طرف مشغول کار بود، دونفر دختری که باهم خواهر بودند، یکی موسوم به فاطمه و دیگری نصرت، این دو دختر را محرك شد که به حرم‌سای بخدمتکاری آمدند، راپرت‌های شبانروز را بهاو بدهند.

عجب نیست؛ اگر افعی احساس کند که دندانش را می‌خواهند بکشد و فوری کشیده را ببرند و هلاک کند. آری اذلت و مسکنت و گذشته، در زمان خوش و بزرگ فراموش می‌شود؛ آبدارخانه، چالمه‌ی بین در طاق نسیان می‌ماند. ریاست و پول و پارک واقتدار، البته نمک خوارگی را محو می‌کند؛ ظلم، جور، خونریزی، تعدی، قساوت قلب می‌آورد. حکم سریع‌الاجرا، تعظیم، احترامات فوق شئونات غیر منتظره، سمعت می‌آورد. هیچ شکایتی و ملامتی به‌این شخص حریص جاهطلب نباید کرد اگر برای خاطر دام ظلم و ریاست خود، پدرم را قربانی کرد. بلکه، باید از پدر شکایت کرد که چرا باید شخص اول و صدر اعظم ایجاد کرده، مملکت را خرابی، خودرا مقتول ساخته، آینده‌ی ایران را تاریک نماید. اگر این صدراعظم یک کسی بود که از روی استحقاق صدراعظم، پدر [و] مادرش خانواده و خودش تحصیل کرده، حقوق خوانده بود؛ شاید خیانت فطرتش کمتر؛ اگر به‌ولی نعمت خیانت می‌کرد، بهملت نمی‌کرد. اگر سلطان را خونخوار تصور می‌نمود، واجب القتل می‌دانست، زارع بیچاره‌ی رنجبر بدخت را به‌جانب نمی‌فروخت. اسم خیانت را گناه عظیم می‌شمرد، چه درباره‌ی دولت چه درباره‌ی مملکت. افسوس که یک نفر عوام ساده لوح جاهطلب شریری بود و از هیچ زحمتی درباره‌ی ایران کوتاهی نکرد.

تکلیف هر دختری سوگواری و عزاداری برای پدرست. اما، من برای پدرم

آن اندازه متأسفم، که دختری برای پدرش. اما، برای این آب و خاک که وطن من و موجب اسباب نشو و نمای من است، بیشتر محزون و دلخونم. و درین ساعت که این کلمات را می‌نویسم، مثل این است پرده‌ی غفلت از پیش چشم برداشته شده و تمام وقایع گذشته‌را از رو به روی من بهطور «دفیله» رد می‌کند. آه و افسوس که یک مملکتی و یک‌ملتی، قربانی حرص و آز یک‌نفر شد.

اما، معلم من! باور کنید که درین ساعت، من بدانم پدر افتخار می‌کنم و او را بری از هر عیب و تقصیر می‌دانم. زیرا که این بیچاره یک‌نفر بود و بیش ازین نمی‌توانست؛ واگر به او فرصت داده بودند، در جشن قرن بهرعيت آزادی داده [۴۳] و اساس مشروطیت^۶ محکمی برای ایران فراهم کرده؛ و این صدراعظم را در «پارلمان ملی» به حکم قانون تقصیراتش را ثابت و بهقتل می‌رسانید. اما، افسوس که زود و خیلی زودتر از خیال او ملتفت و جلوگیری از چنین خیال عالی بزرگ نموده، ملت بیچاره را به طوفان‌های عظیم استقلال شکننده عرضه نمود.

در همین ایام، پس از استخراج مطالب مهم و پس از اینکه این قصرها چندماهی طول داد، بالاخره این خانم [را] راضی کرده که پدرم خواهرش را تزویج کند؛ لیکن، به شرایط بسیار. از جمله شرایط یکی این بود که: پس از تزویج، پدرمن باید مادرخسار را در حرم‌سرا نگاه ندارد و در خارج برای او منزل بگیرد. نقشه‌ی عجیبی و جسارت غریبی بود. بالاخره موفق شد. این پدر بیچاره‌ی من که کورکورانه و نفهمیده، تمام اسرار سلطنتی را بدانم صدراعظم خانم بروز می‌داد، این نقشه‌ی اخیر را یک همراهی عظیمی درباره‌ی خود فرض کرد و قبول کرد که پدر من بگوید که در خارج اورا نگاه دارد. چون زن‌ها می‌گویند: شوهر جانشان هر چه میل دارد، در خارج بکند و رو به روی ما نکند. غافل از اینکه: جان و مال این شوهر، به اضافه‌ی آبرو، در خارج باید است و بار در منزل بود. از یکی ازین‌ها جلوگیری کرد.

باری، منزلی در خارج ترتیب داده، این دختر را صیغه کرده، به آن خانه بردند. و نقطه‌نظر این صدراعظم، ازین خارج شدن مادرخسار از حرم‌سرا، چه بود؟ عمله‌ی مقصودش این بود: چون پدرمن سلطان است، روزها نمی‌تواند از کار مملکتی سر پیچ شده، در انتظار مردم به خانه‌ی معشوق رفته، مشغول عیش شود؛ ناچار، شب‌ها می‌رود. اگر روز آمد و شدکرد، که این صدراعظم بهرعيت بگوید: سلطان شما لاابالی... فلان است، صبح تا شام تمام کار مملکتی را رها کرده، مشغول تفریح است. این نکته را پدر بیچاره ملتفت شد و شب‌ها بنای مراوده گذاشت. ناچار در شب اساس سلطنتی همراه ندارد، مواطن ندارد، تنها یا بایک‌نفر پیشخدمت با یک کالسکه‌ی معمولی خواهد رفت؛ و در موقع آمد و رفت، می‌تواند فرصت کرده اورا به قتل برساند. در حقیقت،

^۶ بدون شک نسبت دادن مشروطه خواهی بـ『ناصرالدین شاه』 اساس صحیحی ندارد. شاید تاجالسلطنه که بعد از زمان مشروطه می‌نوشت برای دفاع از نام پدر ویا衝ت تأثیر چنین عقایدی این را نوشته است. باید اضافه کرد که معیرالممالک نیز چنین اشاره‌ای کرده است. رک یادداشتها.

فکر اساسی حقیقی کرد. ازین راه موفق نشد، نمی‌دانم چرا نشد.
«قرن» شاه تزدیک، و می‌رفت که پس از چندماه دیگری شروع شود؛ تمام حامی‌ها مشغول تهیه و تدارک قرن. به‌واسطه اصلاح بین او و ماهرخسار موفق شدن پدرم به این کار، آن کدورت غمناکی که چند ماهی بود همرا فراگرفته محو، دوباره آن حال بشاشت و خوشحالی شروع، زندگانی را از سرگرفته، دربار جدیدی احداث شده بود. این پدر عزیز من به‌قدری مسرو [و] خوشحال بود، [که] حد و حصری بر او متصور نبود. با تمام مهمانان تهیه، یکسان لطف و مرحمت می‌نمود، هرچه می‌خواستند می‌داد و به‌هیچ قسمی نمی‌توانست مسرت خودش را مخفی بدارد؛ علی‌الخصوص، در مواقعی که به او می‌رسید، رقصید عاشقانه به‌جای عریضچات پرتقاضا.

درین مدتی که کدورت و کسالت تمام دربار سلطنتی را از خارج [و] داخل احاطه کرده بود و دقیقه به‌دقیقه تمام منتظر و مترصد آن نقطه‌ی آخر کار و عمل بودند، من هم روزگاری به کسالت می‌گذرانیدم؛ چون می‌رفتم که بفهم محبت چد، دوستی کدام است. و خوب حس می‌کردم که این جوان را دوست می‌دارم. ولی، هیچ وقت از وظیفه‌ی خود خارج [نشده]، تخطی [و] تجاوز نکرده، اخبار را از دست نداده، احتیاطرا فراموش نکردم. احدی ازین میل قلبی و محبت من نسبت به‌این جوان مسبوق نبود؛ حتی خودش هم نمی‌دانست و نمی‌فهمید. لیکن، او کاری به‌این نداشت که من هم مایل او باشم. او در تمام این انقلابات [و] اغتشاشات داخلی، هیچ ساعتی این کلمه‌را فراموش نمی‌کرد؛ و روزی دهم رتبه به‌توسط عمر وزید به‌من می‌گفت: من تورا دوست می‌دارم. و من تنها در جواب آه طولانی کشیده، چشم‌های خودرا پر از اشک کرده، به‌طرف آسمان نگاه می‌کردم.

طولی نکشید که این جوان عنان اختیار را از دست داد، دیگر نتوانست درد خودرا مخفی بدارد. تمام اهل حرمسرای، این طوفان عشق را می‌دیدند و به‌یکدیگر قصه کرده، می‌گفتند. طبیعت‌هم به‌یک اندازه با این بدیخت همراهی کرده بود. [۴۴] در تمام ساعات شبازوژ، دقیقه به‌دقیقه عشق و سروری تازه شروع می‌شد. هر روز در منازل خانم‌ها، مهمانی‌های بزرگ و ضیافت‌هایی برپا می‌شد. و در هر عمارت شخصی سلطان یا در دیوانخانه یا در تالار ایض، انواع اقسام سازها، تئاترها، ارکسترها، بازی‌ها شروع می‌شد؛ و این بیچاره می‌توانست اغلب مرا دیده، از دور تماشا می‌کرد. پدر من به‌کلی حال اطفال را درین روزها پیدا کرده بود، و از شدت مسرت دقیقه به‌دقیقه اسباب عیش و عشرت را فراهم می‌نمود؛ اغلب شبها، در تاریکی مطلق حکم گشت و تفرج می‌داد. درین تفرج، از غلام بجهه‌ها و خواجه‌ها صورت خیالی قبل ادرست کرده، دستور العمل داده که یک مرتبه خودرا نشان داده، زن‌ها و خانم‌ها را بترسانند. و این‌ها فریاد زده، فرار کرده، زمین خورده بترسند و او بخندد. بیشتر شبها مجلس قمار دایر بود. پول‌های تازه، سکه‌ی قشنگ براق از صرف جیب آورده، در میان خانم‌ها تقسیم کرده، مشغول بازی می‌شدند.

یکی از بازی‌هایی که من خیلی دوست داشتم، و مایل بودم در تمام شبها که

این بازی دایر است حضور داشته باشم، بازی[ای] بودکه پدرم اختراع نمود و اسم آن بازی را «چراغ خاموش کنی» گذاشته بودند. چراغ گاز در اندرون صد عددی بود؛ لیکن، چراغ الکتریک تازه اختراع شده بود و تمام عمارات سلطنتی را چراغ الکتریک کشیده بودند. محل این بازی تالار ایض بود؛ و به واسطهٔ وسعت مکان، آن نقطه را پدرم برای این کار انتخاب کرده بودند. در شبی که این بازی شروع می‌شد، از عصر بهخانم‌ها خبر می‌دادند که امشب «چراغ خاموش کنی» است. زن‌های محترم و خانم‌های بزرگ اغلب حاضر نمی‌شدند؛ چون برای خود یک و هن عظیمی می‌دانستند. لیکن، سایرین حاضر و [با] کمال بشاشت این بازی را شروع می‌کردند. این بازی که آنقدر اهمیت داشت و همه دوست می‌داشتند، بازی کودکانه[ای] بود در ظاهر. در باطن، پدر من مقصود عظیمی ازین بازی داشت: اولاً می‌خواست از داخلهٔ حرمسرای کاملاً مستحضر [و] مسبوق باشد؛ دیگر اینکه می‌خواست بداند کدام خانم‌ها باهم دشمن و کدام دوست هستند. و این بهترین وسایل برای فهم این کار بود. در اوایل که ابدآ این خانم‌ها مطلب را نفهمیدند، سهل است در اواخر هم نفهمیدند مقصود چه بود. فقط با یک سطحی تماثاً کرده، این را هم یک مثل اشتغال خیالی تصور می‌کردند.

این بازی عبارت بود از: خاموش کردن چراغ. در تاریکی، حکم قطعی در آزادی داشته؛ هم‌دیگر را بیوسند، کتک بزند، گاز بگیرند، گور کنند، سر بشکنند، دست بشکنند، مختار بودند. تمام این خانم‌ها در اول شروع به بازی، در میان تالار می‌نشستند؛ مشغول صحبت بودند. پدرم در روی صندلی، پهلوی دکمه‌ی چراغ می‌نشست. همین طور که این‌ها مشغول صحبت بودند، چراغ را خاموش می‌کرد. یک مرتبه هرج و مرج غریبی ظاهر، صدای‌های فریاد استغاثه و فحش و ناسزا بلند، فغان بریا؛ هر کسی مشغول کاری. اگر با اخلاق بود، فوراً به گوش‌های خزیده، خودرا در زیر نیمکت یا میز یا صندلی مخفی کرده، جانی بسلامت در می‌برد. اگر وحشی بود، کتک می‌زد و کتک می‌خورد. والبته می‌دانید: در همه‌جا، اکثریت با اشخاص شریر است. پس، در همین بین‌ها که صدای هیاهو شیون می‌کرد، و تاریکی مطلق بر عظمت آن‌ها می‌افزود و یک محضر غریبی به حاضرین می‌نمود: مثل یکی از زاویه‌های جهنم که انسان منتظر هزاران خطر است، ناگاه چراغ روشن و هر کس به هر حالتی بود دیده می‌شد. اغلب لباس‌ها پاره، گونه‌ها و صورت‌ها خون‌آلود، عریان و مکشوف‌العوره که ازشدت کتک‌خوردن قطعه‌ی بزرگ لباس‌شان فقط یک ربع متر بود؛ صورت‌ها موحش، موها پریشان، چشم‌ها سرخ و غضبناک. اغلب آن‌هایی که با احتیاط‌تر بوده، در زیر میز ها[و] صندلی‌ها پنهان و پاها و دست‌ها بیرون، [۴۵] هیکل‌های عجیب غریبی.

و تعجب درین است: به محض روشن شدن چراغ، تمام مشغول خنده شده، دوباره این کار شروع می‌شد. و پس از اینکه تقریباً دو سه ساعت این بازی امتداد داشت، بالآخره مجروحین مورد الطاف، واشخاصی که لباس‌هاشان پاره و بی‌صرف شده بود به اعطای پول لباس سرافراز. مجلس ختم؛ بیچاره‌ها پراکنده شده، تا صبح در منازل

خود مشغول اصلاح حال خود بودند. و من تعجب می‌کنم که در موقع شروع، دوباره حاضر شده و بایک مسرتی خودرا بهمشت و لگد عرضه می‌کردند.

من درین شب‌ها، در پشتسر پدرم می‌ایستادم و به‌کلی از جمله‌ی اشاره محفوظ بودم. تا اینکه دریک شبی، همین‌طور که مطمئن ایستاده بودم، یک مرتبه از عقب‌سر نست قوی از گیس‌های من گرفته و مرا بایک جدیت فوق العاده بهروی زمین انداخت. شروع بدکشیدن [کرده] و گیس مرا دور گردن من پیچیده، با فشار سختی صدا [ای] مرا که بی‌اختیار فریاد می‌زدم خاموش می‌کرد. چیزی نمانده خفه شده بمیرم، که یک مرتبه چراغ روشن و مرا بهحال نیم‌جان دیدند. و مرتبک این کار خیلی بسرعت فرار کرده بود؛ لیکن، کشف شد. و این کنیز کردی بود از کنیزهای پدرم واژ‌سان خواهر من که زن عزیز کرده بود. تضمیع و تحریص شده، پولی گرفته بود که بهمن اذیت کند. آن‌هم خواسته بود یک مرتبه‌هم مرا و هم آن‌ها را از زحمت خلاص کند. اما، چون خدا نخواست و باید درین تئاتر بزرگ زندگانی، پرده‌ها تماشا کنم، زنده ماندم.

پس ازین قضیه، این بازی موقف شد. و این کار، اسباب قزاع بین‌مادر من و زن‌پدرم شد. بالاخره، مادرزن عزیز کرده برای مادر من پیغامی داد که شرح قضیه ازین قرار است: «داماد من دختر تورا دوست می‌دارد. و اگر تو چاره‌ی این کار را نکنی، بهشان عرض خواهم نمود.» و تمام تقصیر را به‌گردان من وارد کرده بود، چون از مادرش می‌ترسید. بیچاره من بی‌تقصیر، از هیچ‌کجا خبر ندارم و نمی‌فهمم در غیاب من برای من چه تهیه شده است.

مادر من در جواب گفته بوده است: «من از دختر خود مطمئن هستم. لیکن، اگر باور کنم و ببینم این مسئله صحت دارد و شما درست بگوئید، من این دختر را کشته، نعش او را می‌سوزانم.» لیکن، ابدآ بهروی من نیاورده؛ به‌تمام اهل خانه سفارش کرده این مطلب را از من پنهان کنند و من ندانم مادرم ازین قضیه آگاه است. لیکن، خودش مجدهانه از من نگاهداری کرده، قدمی تنها و بدون او غیرمقدور بود بردارم. در تمام گردش‌ها، تفرج‌ها، شبانروز مادرم بامن بود و منتهای سعی را می‌کرد که باکسی متکلم نشوم. من‌هم چون بی‌تقصیر بودم و مطلب مهمی نداشتم، از بودن با او خوشحال و بهمیع قسم ازین همراهی کدورتی نداشتم. لیکن، معاندین و حسودان بی‌انصاف از هیچ‌گونه کنایه [و] استشاره درباره‌ی من کوتاهی نکرده، و ابدآ خودرا نمی‌توانستند راضی کنند که نست از آزار من بیچاره برداشته، راحتم بگذارند؛ بهر حرکت کودکانه‌ی من پیرایه بسته، شرح و تفسیرات عجیب می‌گردند.

بالاخره، مادر من مجبور شدکه لباس‌های فاخر عالی را از تن من بیرون گردد، و یک دست لباس ساده‌ی بی‌آرایش بر من پیو شاند. در تمام لباس‌های من، آن لباسی که میل داشت پیدا نکرد؛ چون تمام قیمتی و قشنگ بود. مجبوراً، یک دست ازین لباس‌های قشنگ‌تر را به‌یک نفر از همبازی‌های من بخشیده، لباس کثیف او را گرفته، بهمن پوشانید. و بهمن امر گرده، فرمان داد که امروز را به‌حضور پدرم

بروم، تا اینکه پارچه‌ی ساده گرفته، برای لباس تهیه کنند.
من ازین پیش‌آمد غیرمنتظره بی‌حد و اندازه پریشان [و] دلتنگ شدم، و به‌کلی
دیوانه. کلمات کفرآمیز گفته، شروع به‌گریه کردم که: امکان ندارد من با این لباس
چرک مندرس از منزل خارج شده، در حضور اینهمه جمعیت بروم؛ کلیتاً من از اتاق
بیرون نخواهم آمد.

به‌مادرم اطلاع دادند که من لباس‌ها را کنده، دورانداخته‌ام و عهد کرده، قسم
خودرا زنده دفن کرده، از اتاق خارج نشوم. مادر عزیز من این
مطلوبرا بهانه کرده، حرف‌های زشت مردمرا به‌مخاطر آورده، به‌اتاق من آمد؛ درحالی
که از شدت غصب ازحال طبیعی خارج شده، به‌محض ورود، بی‌مقدمه در را از داخل
بسته، شروع کرد مرا ملامت کردن [و] تأدیب‌کردن. به‌عبارت واضح‌تر: کثک‌زدن.
آه بیچاره من مظلوم! [۴۶] من بدیخت! من که در این اتاق نهاد فرار داشتم، نه
فریادرسی. تمام سر و صورت من کبود، خون‌آلود؛ گیس‌ها همه کنده و پراکنده؛
لباس پاره پاره. و این بی‌انصاف مادرهم، از ضربات متواتر به‌هیچگونه کوتاهی نداشت
و در زیر دست و پای او نیمه مرده، به‌زمین افتاده، مشغول جان دادن بودم. خدمه
و پرستارها به‌ضرب سنگ در را بازکرده، داخل اتاق شدند و مرا از دست او گرفته.
تمام زنپدرهای من که درین حیاط منزل داشته، بهیأت اجتماع آمده؛ مادر مرا ملامت
کردند که بدون جهت و بدون تقصیر، این طلف بیگناه را چرا این قسم مجروح کرده.
مادرم را برداشت و من در بغل‌دایی خود بی‌جان افتادم. هرچه در اطراف من گفته
می‌شد، نمی‌شنیدم؛ و هرچه می‌دیدم، تشخیص نمی‌دادم.

علم! ازین حرکت وحشیانه مادر من، یقیناً در این ساعت متأثر خواهی شد.
لیکن، وقتی که در افراد یک جماعت، اعم از خوب یا بد، بنگریم؛ قابلیت اخلاقی این
اشخاص هرچه باشد، قابلیت و شایستگی آن‌ها نیز همان است. علمای فن اخلاق از
تفاوت‌های شخص صرف‌نظر نموده، صفات مشترک ۳۷... می‌دانند و این اوصاف
عمومی را اخلاق اجتماعیه می‌نامند. اخلاق اجتماعیه از مکتبات شخص انسان‌نیست،
بلکه ارثاً به‌او منتقل شده و یا فطرت وی امتراج یافته، و به‌همین جهت، حکما اورا
«ملکات رایحه» نامیده‌اند. این علم با ممیزات خصوصه قطعاً سروکاری ندارد، و
صفات... ۳۸ را بدقت معاینه می‌کند. اخلاق مطلق، اوصاف و قابلیات است؛ چنانچه
علم کیمیا، اوصاف یک ترکیب عضوی را از نقطه‌نظر خاصی تحلیل و مطالعه می‌کند.
مهترین مناسباتی که مردم را مثل حلقه‌های زنجیر به‌یکدیگر بسته و مربوط
ساخته، مناسبات اخلاقی است. این مسئله به‌قدری باسایر مناسبات زندگی ارتباط دارد،
که نمی‌توانیم بگوئیم کدام‌یک ازین‌ها حق برتری را می‌تواند تصاحب نماید. حکمای
بزرگ که سالیان دراز عمر خودرا صرف تحقیق این کار کرده‌اند، از دایره این دور

۳۷ یک کلمه خوانده نشد.

۳۸ یک کلمه خوانده نشد.

و تسلسل توانسته‌اند خارج بشوند.

چرا از عقاید حکما برای شما می‌نویسم؟ خود شما تاریخ را خوب می‌دانید. تاریخ دنیا به‌ما می‌فهماند که: فرمانروایی مطلق تاچه‌اندازه تباہ‌کننده‌ی اخلاق است. وقتی که مادر از ساعت تولد، طلف خویش را از خود دور و جدا نموده، در تربیت بدنی و مزاجی او اهمال کند و تهیه‌ی لوازم زندگانی این کودک شیرخوار را خود به‌شخصه فرام نکند، برای خاطر استراحت خودش ازشیردادن بمطفل مضایقه کند، بچه‌ی بیچاره را از غذای طبیعی او را محروم ساخته به‌دایه بسپارد، از محبت حقیقی پدر بهره نبرده و از آغوش تربیت مادر دور افتاده باشد؛ وقتی که بزرگ شد، گذشته ازینکه در امور زندگانی کند و عاجز و ضعیف‌الاراده خواهد بود، البته مادرش هم آن انس و رأفت را بهاو نداشت، اولاد خودرا با مهربانی حقیقی دوست نخواهد داشت. پس، عجب نیست با بی‌اخلاقی و عدم انس اگر من بیچاره، بی‌تعصیر مضروب واقعی بشوم؛ بلکه تعجب کنید ازینکه چرا من در زیر لگد نمردم و آن اخلاق‌جانبه‌انه مرا نکشت. بزرگی و تشخیص واستقلال، خود یک نوع قساوت قلبی در انسان تولید می‌نماید؛ چه برسد به‌اینکه اولاد خودرا هم از روز تولد از خود جدا و فقط رسمانه مادر باشد.

این قصه را یکی از زن پدرها یعنی در همان روز به‌پدرم عرض کرده بود؛ نه تنها این تعداد مادر را نقل کرده بود، بلکه تمام قضیه را از بد و امر گفته بود. پدرم بی‌اندازه متغیر و مادرم را در خلوت صدا کرد، انواع تهدیدات را بهاو می‌کند که: چرا آنقدر عوام و ساده لوح است که به‌حرف دشمن مفرض، بامن این قسم رفتار می‌کند. وجداً بهاو منع و غدغن می‌کند که دیگر این مطلب را بی‌پرده نکرده، وابداً نگذارد درین موضوع گفتگویی به‌خارج شر شود. و مرتكبین این واقعه‌را هم با تهدیدات زیاد جلوگیری کرده، قسم می‌خورد اگر کسی درین موضوع صحبتی بکند، گذشته از اخراج از حرمخانه، به‌حس ابدی مؤید نماید.

در همان حالتی که من افتاده، مجروح بودم، خواجه آمد و مرا از طرف پدرم احضار کرد. من بیچاره با آن حال فلاکت، لباس پوشیده، به حضور رفتم. هیچ فراموش نمی‌کنم آن ساعتی را که آخرین نوازش پدر بیچاره‌ی من بود. و من پس از آن شب، دیگر پدرم را نداشتم؛ یعنی: یک ماه [۴۷] ازین شب گذشته، پدرم مقتول شد.

آه چه چهره‌ی بدبختری، چه هیکل مطبوعی، چه سخن با محبت رأفتی داشت پدر من. من با وجودی که طفل بودم، هنوز آن آهنگ مطبوع صدای اورا فراموش نکرده؛ بلکه در تمام مدت زندگانی، همیشه صدای پدرم را شنیده‌ام. پدرم نیم‌عمریان و مشغول نماز بود. با یک صدای فشنگ محزونی نماز می‌خواند؛ و هر وقت سر را به طرف آسمان بلند می‌کرد، یک خضوع [و] خشوعی، یک قطعیت کامل در چهره‌ی او پیدا می‌شد. و خدا را به‌یک سختی می‌خواند، که من از دیگری جز پدرم آن آهنگ شنیده، ندیده‌ام. رو بروی ایستاده و به پدرم تماساً می‌کردم.

پدر من سلطان و آقا‌ی من بود؛ اما، فوق العاده او را دوست می‌داشتم. در تمام

مدت حیاتش، جز محبت، جز احترام ازو ندیده بودم. او بهمن نگاه می‌کرد. در موقعی که من با ظرافت نگاه می‌کردم، وقتی که چشم بهاو تصادف می‌کرد؛ بایک خنده، پس از اینکه از نماز فراغت پیدا کرد، مرا صدا کرد، در رویه روی خود نشانید و یک دست پر مرحمتی بر سرم کشید و بایک نظر شفقتی به رویم نگاه کرد، گفت: «کجا بودی؟»

عرض کرد: «در منزل.»

— «چه می‌کردی؟»

کریه گلویم را گرفت و گفت: «هیچ!»

یک نگاه طولانی عمیقی به چهره من کرد و گفت: «بهزادی ترا شوهر خواهم داد و اغلب را به منزل تو خواهم آمد، و تو باید بهمن خدمتگزار باشی.» لبها را به پیشانی من گذاشت، یک بوسه‌ی پر از مهری، خیلی خفیف و مطلول نموده؛ سر مرا در دودست نگاه داشت.

آه! معلم عزیز من! در تذکار این دقیقه، قلب من از حرکت افتاد؛ الآن قلم در دست من سنگینی می‌کند و ناچارم ساعتی نوشتن را ترک و خود را آرام نمایم. ای خدای من! ای خدای من! پس از بیست و هفت سال، این ساعت گرمی دولب پدر مطبوع خودم را حس می‌کنم. آه! چه بوسه‌[ای] که سراسر قلبم را به لرزه آورده؛ یک انجمادی در تمام خون من از شدت خوشحالی تولید کرد. زبانم از گفتن بازماند؛ چشم نمی‌دید؛ گوشم نمی‌شنید؛ یک محبتی، یک محبتی پاک و باعظامت و سراسر افتخار در آن ساعت رشته‌ی حیاتم را قطع کرد. نفس از تنگی مجرما فریاد زد، و سراسر وجودیم را یک لرز خوشوقتانه اداره کرد.

معلم من! اگر پرده‌ی ضخیم نسیان بروی پیش آمدها نیفتند و شداید را از صحیفه‌ی خاطرها محو نکنند، زندگانی انسانی یقیناً زود زوال پذیر است. ای کاش کاخ زندگی من در آن دقیقه منهدم می‌شد و قبل از آشامیدن جرعه‌ی زهر آگین مفارقت از همچه پدری، یک طالع مساعد، یک بخت موافق پیمانه‌ی عمر مرا لبریز می‌کرد و از زحمت بی‌پدری خلاصم می‌نمود. کاش در آن ساعت، دفعتاً بدهیک تب شدیدی گرفتار، به‌اندک فاصله به‌ظلمت سرای نیستی داخل می‌شدم. افسوس و دریغ که آن تب محرق، آن مرض مهلهک نیامد و از گریبانم نجسیبد؛ با اینکه انسان با نهایت آسانی ره‌سپار دیار فنا بشود. اگر بخواهد، بسهوالت نتواند بمیرد؛ خون به دوران خود مشغول و سایر اعضاء به وظایف خود اشتغال داردند.

بالاخره، امشب را در کمال خوش و راحت گردش کرد و پس ازین قصه به‌کلی راحت بودم. زیرا که آن ترک حرکات مجعونانه‌ی خود را کرد، و من هم بایک نظر نفرت و دلتگی به‌باو تماثا می‌کردم. به‌همین قسم این مطلب ختم، و دیگر درین موضوع هیچ قسم گفتگویی نشد؛ و این محبت کودکانه در طاق نسیان و فراموشی‌ماند. تمام مردم در فکر جشن و تهیه‌ی قرن بودند، و مسرت و خوشحالی به‌اعلان رجه رسیده بود. هیچ گفتگویی نبود جز قسمی جشن، اقسام لباس‌ها، زینت‌ها، جواهرها.

تمام خانم‌ها از صبح تا بیشام، مشغول خرید پارچه‌های ممتاز، جواهرات قیمتی اعلا بودند. آنی از تهیه‌ی تدارک غفلت نداشت، و هر شب تمام تهیه‌های روزانه‌ی خود را به حضور عرض کرده، جواهرات خود را آورده، ارائه می‌دادند. لیکن، در تمام این خوشحالی‌ها، یک‌نوع کدورتی احساس می‌شد که معنی حقیقی او مجھول بود. در تمام این چهره‌های خوشحال، علامت تردید به‌وضوح آشکار بود.

دریکی ازین شب‌ها، پدرم خیلی مسرور و بشاش بدحربم آمد، نماز خواند و مشغول صحبت شد. خواجه‌ها وارد شده، لباس روز قرن را آورده‌اند. این لباسی بود از ماہوت مشکی اعلا که زینت داده شده بود از مرواریدهای درشتی که پدرم بسلیقه‌ی خود انتخاب کرده، ساخته بود. با یک تاج اعلا، آن‌هم از مروارید. خانم‌ها بایک همه‌مه [و] ازدحامی لباس‌ها را تماشا کرده، تعریف‌ها نمودند. صدای خنده [و] خوشحالی تمام فضا را گرفته بود. کسی که تنها در تمام این هیاهو ساکت و غمناک بود، انسی‌الدوله بود که با یک وحشت و اضطرابی به‌شهر عزیز یگانه‌ی خود [۴۸] تماشا کرده، مشرف به‌بیهوشی و افتادن بود؛ و ازین عدم اعتمای پدرم غرق حیرت و حسرت.

این زن باوفا، این زن پاکدامن، این زنی که شوهرش را از تمام دل و جان دوست می‌داشت، این زنی که بعد از مرگ شوهرش طولی نکشید که مرد، این زن احساس سری قبل‌کرده و از آمد و رفت زیاد صدراعظم بممتنزل با غبان باشی مشکی شده؛ یکی از خدمه‌های او را به‌عنجهایی که بوده است راضی می‌کند که مناکرات آن‌ها را به‌او بگوید. آن‌هم قبول کرده، تمام پرده به‌پرده به‌انسی‌الدوله می‌گوید. این زن باعزم ظنین شده، به‌توسط بهرام‌خان خواجه از خارج‌هم تفتیش کرده، مواطن‌حرکات این صدراعظم می‌شود. تا اینکه تقریباً چیزی درک کرده، تفصیل را به‌شهر عزیزش عرض می‌کند. نهاینکه پدرم ازین شخص مطمئن بود؛ نه لیکن، نخواسته بوده است به‌حرف یک‌زنی خود را باخته، دست بقدرت سلطنتی بزند، اعتمایی نکرده، به‌این زن عزیزه‌ی خود می‌گوید: «شما اشتباه کرده‌اید. بدلایل چند، خیال است که می‌کنید؛ اصلی ندارد.»

این زن بیچاره با وجود این جواب، اگرچه ظاهرآ سکوت می‌کند، لیکن باطنآ باز مشغول کنجکاوی می‌شود و به‌هیچ قسم از تفتیش کوتاهی نمی‌کند.

در همین ایام، یکی از کشیدگان تیغ بیرحمی و جفای آقا‌بالاخان، پس از چندی ترک وطن، با دستور العمل از طرف سید جمال افغان به‌تهران آمده^{۲۹}؛ کاغذی هم از سید مزبور به‌صنیع‌الدوله داشته است. صنیع‌الدوله از ترس اینکه مبادا کاغذی که به‌او داده کشف بشود، این مرد را به‌حضرت عبدالعظیم می‌فرستد که: در آنجا باشید تامن به‌شما دستور العمل بدhem. کاغذ سید را با این مرد به‌صدراعظم ارائه داده؛ او هم برای خیال ثانیه‌ی خود، وسیله ازین بهتر پیدا نمی‌کند و این مرد را اغوا می‌نماید که

پدر مرا بکشد. اگرچه این مرد خود با زحمتی و بهمین عزم به تهران آمده بود؛ لیکن، نویدهای صدراعظم و حمایت‌های بینهایتی که به او وعده می‌کنند، این کار را درست در مخیله‌ی او پرورش داده، مستعدش می‌نماید. البته معلم من! شما می‌دانید که انسان بهر کاری که اقدام می‌کند، اگر دلگرم باشد، یقیناً از پیش می‌برد. ممکن بود اگر وعده‌ها[ای] این نوکر امین پدرم نمی‌بود، او به‌این عجله اقدام نمی‌کرد یا اگر می‌کرد، تیرش خطأ می‌کرد.

حال لازم است شرح حال این مرد را به‌شما بنویسم. در وقتی که سید جمال افغان در تهران بوده و در منزل امین‌الدوله^{۴۰} توقيف، این مرد نوکر او می‌شود و کم‌کم تمام عقاید آسید جمال را تصدیق می‌کند. عقاید سید جمال نه مذهبی بوده است، نه مسلکی؛ عقیده‌اش بر ضد تمام مذاهب و مسالک. امروز، آزادتر و وسیع‌تر فکری از فکر سوسیالیست ما نداریم. فکر او خیلی پر و سمعت‌تر و آزادتر از فکر سوسیالیست بود. بر ضد تمام اقتدارات عالم بود؛ حتی، مهر مادر نسبت به‌اولادش. مردم را دعوت می‌کرد به‌آن اخلاقی که در بدو آفرینش بوده است. نه طرفدار دولت بود، نمحامي ملت. یک مسلک مخصوصی و عقیده‌ی دیوانه[ای] داشت.

من از تاریخ این شخص خیلی کم می‌دانم؛ و همین‌اندازه که می‌دانم، برای معرفی او کافی است. در موقعی که از ایران نفی بلد می‌شود، و پس از اینکه تمام اروپا می‌رود و در کلیسا[ای] «نوتردام» بر ضد جمهوری فرانسه نطق می‌کند، و بعد ازینکه از فرانسه به‌افتضاح خارج شد کرده، به‌تمام ممالک می‌رود و در هم‌جا منفور واقع شده مجنوش می‌گویند، به‌عثمانی آمده و در پیش سلطان عثمانی قدر و منزلتی رفیع حاصل می‌نماید؛ و برای تقرب به‌حضرت سلطان، از هیچ‌گونه تعدی و ظلم و تحریکات و حشیانه نسبت به‌عملت عثمانی کوتاهی نمی‌کند. پس ازینکه ملت عثمانی را بدستیاری سلطان دچار فشارهای غیرقابل تحمل می‌نماید، بالاخره به‌خود سلطان هم خیانت ورزیده، در خارج برای عزل و نفی سلطان مجالس ترتیب می‌دهد. صدراعظم عثمانی ازین قضیه مسبوق، و به‌حضرت سلطان عرض می‌کند. لیکن، سلطان بواسطه‌ی اعتمادی که به‌او داشته است، قبول نمی‌کند و صدراعظم را تهدید می‌نماید. لیکن، صدراعظم عرض می‌کند: در موقعی که سید جمال در حضور است، امر بفرمایند نوشتجات اورا به‌حضور بیاورند؛ بعد خودتان ملتفت می‌شوند.

سلطان قبول می‌کند. روزی که سید در حضور بوده است، می‌روند و تمام نوشتجات اورا می‌آورند. بعد ازینکه سلطان ملاحظه می‌نماید، می‌بینند^{۴۱} حق بعترف صدراعظم بوده است. لیکن، چون نمی‌توانسته است فوری اورا به‌قتل برساند، مسمومش می‌کند. لیکن، سمی بوده است که فوری هلاک نمی‌کرده است و به مرور اورا

۴۰- سید جمال‌الدین پس از ترک ایران در چنانی دوبار مراجعت کرد و هر دوبار در منزل حاج محمدحسن امین‌الضرب سکونت گزید و با میرزا رضا آنجا آشنا شد. وی با امین‌الدوله مکاتبه داشت و شاید نام این دورا تاج‌السلطنه شتابه کرده است. وی بطور کلی عقاید سید را نفهمیده است.

می‌کشته است. در همان عمارت که منزل داشت، توقيف بوده است. تا اینکه پس از یک سال تمام، زبانش ریخته، گوش‌هایش از هم متلاشی می‌شود، می‌میرد.^{۴۱}.

در همان حالی که سید جمال در اسلامبول محبوس مسموم بوده است، این مرد که «میرزارضا» نام داشته است، می‌رود پیش او؛ و شرح تعدیات آقابالاخان را به او گفته، گریه و زاری می‌کند. او هم می‌گوید: «برو وریشهی ظلم را بیرون بیاور؛ والا، تا ریشه در آب است، امید ثمری هست. هر یک از شاخه‌ها[ی] اورا بزنی، دوجوانه‌ی تازه می‌زنند.»

این مرد هم مصمم می‌آید به تهران و سفارش‌نامه‌ی سید جمال راهم به صنیع‌الدوله می‌دهد، واورا به حضرت عبدالعظیم جا‌یداده، مصمم می‌کند که مرتكب قتل پدرم بشود. ظلم‌هایی که به‌این مرد از طرف آقابالاخان شده بود، حقیقتاً خارج از عالم انسانیت بوده است. به‌اسمه باپی اورا گرفته، سال‌ها محبوس می‌کند. و در حبس، دخترش را در حضورش بی‌عصمت می‌کند، پسرش را بی‌عصمت کرده، تازیانه‌ها می‌زنند؛ کارهای شنیع می‌کند. پس ازینکه از ابیار دولتی بیرون ش می‌کند، در زیر کالسکه‌ی برادرم، شکم خودش را با چاقو پاره می‌کند. در عرض اینکه برادرم به عرضش برسد، دوباره اورا حبس می‌کنند. پس از سال‌ها، دوباره اورا از حبس خلاص می‌کنند که می‌رود پیش سید جمال. دوباره مراجعت می‌کند.

در همان روزی که پدرم مقتول شد، صبح که از حمام بیرون می‌آمد، ایس‌النوله در سر حمام منتظر می‌شود تا لباس پوشیده؛ بعد اجازه می‌خواهد که در خلوت عرض بکند. به‌اتفاق می‌روند. او خودش را به روی پای پدرم افکنده و می‌گوید: «غیبگوئی بهمن گفته است که: تاسه‌روز شما خطر دارید.^{۴۲} بیائید بهم خود و این یک مشت مردم رحم کرده، امروز را موقوف کنید و به حضرت عبدالعظیم نزوید.»

پدرم متفکر شده، پس از ساعتی سربلند کرده، می‌گوید: «اگر رعایای من به‌نظر نقت و انصاف نظر کنند، من بد سلطانی نبودم. در تمام مدت سلطنتم، یک‌نفر را به‌کشتن نداده، یک تراع خیلی کوچکی با دولت‌های هم‌جوار نداشتم. همیشه، رفاه و آسودگی ملت را بر رفاه و آسودگی خود ترجیح داده؛ پول ملت را به مصارفات بین‌ایده صرف نکردم. مال مردم را از مستشان نگرفتم. امروز، در خزانه میلیون‌ها، در صندوقخانه صندوق‌ها جواهر موجود. تمام سعی من در مدت سلطنتم، ثروت ایران بوده است. و حال‌هم با این نقشه که کشیده و این تهیه که برای رعایا نموده‌ام که: پس از قرن به‌آن‌ها حق بدhem، مالیات را موقوف کنم، مجلس شورا را برای ایشان افتتاح کنم، از ولایات و کیل از طرف رعایا در آن مجلس پذیرم؛ گمان نمی‌کنم صلاح

۴۱— ظاهرآ سید جمال از مرض سرطان حنجره فوت کرد و لی مسموم شدن وی شایع بود.
۴۲— دوستعلی خان معیر‌المالک اشاره کرده است که پیشگوئی شده بوده که خطر بزرگی شاه را روز ۱۶ ذی‌قعده ۱۳۱۳ تهدید می‌کرد و چون این روز به‌پایان می‌رسد، شاه به‌شکرانه آن به زیارت می‌رود.

رعیت در قتل من باشد. فرضاً، تمام خدمات من بهملت ایران مجھول باشد و واقع در صدد قتل من باشند؛ سه روز پیرون نروم، روز چهارم که رفتم مرا خواهند کشت. پس بگذار بکشند؛ تا پس از مرگ من زحمت‌ها دیده، رنج‌ها بیروند تا قدر مرا بدانند.» و گفته بود بهانیس‌الدوله: «ابداً خاقن نیستم. ولی، برای ملت ایران متأسفم؛ زیرا که پسر من قابل سلطنت نیست، و آنچه را من در پنجاه سال سلطنت بهخون دل برای روز بد ایران گردآوری کرده‌ام، او در عرض چندسال تلف خواهد کرد.»

اشک چشم‌های پدرم را گرفته، استعمال را به چشم می‌کشد. انیس‌الدوله فریاد می‌زند: «آما شما سلطان هستید؟ گریه می‌کنید؟ شما اقتدار دارید؛ عجز و لابه می‌کنید؟» گفته: «نه، انیس‌الدوله! من برای خودم متأسف نیستم، من برای این آب و خاک متأسفم.»

انیس‌الدوله عرض می‌کند: «قربان! رعیت را متهم نکنید. تمام رعایا شما را دوست می‌دارند. این کسی که به‌شما خیانت می‌کند، پروردگری احسان شما است. این کس، آن شخص بی‌قابلیتی است که خود اعلیحضرت او را به‌این درجه رسانیده‌اید که امروز به‌روی خود شما ایستاده است. این شخص خائن را جزو ملت نجیب ایران نمی‌شود محسوب کرد. این یک‌نفر است. گناه یک‌نفر، یک ملتی را لکه‌دار نمی‌کند.» پس از فکر عمیقی، پدرم می‌گوید: «اگر مقصود صدراعظم است، بجزای اعمال خود می‌رسد. من تهیه‌ی مجازات او را پس از قرن در نظر داشتم. حال که اصرار دارید، فردا او را دستگیر می‌کنم.»

[۵۵] هرچه زن پدر بیچاره‌ام اصرار می‌کندکه: امروز سواری را موقف کنید، این کار را انجام داده، هفت‌ی بعد زیارت بروید؛ قبول نمی‌کند. می‌روش و به دست آن مرد مقتول می‌شود.

پدرم رفت. تمام خانم‌ها به‌منازل خود رفته، مشغول کارهای روزانه‌ی خسود می‌شوند.

چند روز قبل ازین قضیه، صدراعظم و صنیع‌الدوله به‌حضرت عبدالعظیم رفت، در سر قبر جیران با همین میرزارضا گفتگوی زیادی می‌کنند. پس از مراجعت، صنیع‌الدوله طاقت این خیانت عظیم را نیاورده سکته می‌کند می‌میرد.^{۴۲} لیکن، صدراعظم با کمال قوت قلب و وقار، منتظر نتیجه می‌شود.

چون صنیع‌الدوله اولاد نداشت، پول‌های نقد او را که در منزل پدرم ضبط و به‌حرمخانه آورده‌اند. صندوقخانه‌ی کوچکی پدرمن در حرمخانه داشت که تحويل

۴۳— مقصود محمدحسن خان اعتماد‌السلطنه است که قبلاً به‌صنیع‌الدوله ملقب بود. وی مترجم رسمی شاه و رئیس دارالترجمه و وزیر اطیاعات ویکی از نویسنده‌گان و رجال معروف دوره ناصری بود. او با سید جمال تماس داشت ولی نسبت دادن رابطه او با میرزا رضا زیاد صحیح به‌نظر نمی‌رسد مگر آنکه از این قبیل شایعات پس از قتل شاه رایج بوده. محمدحسن خان در شوال ۱۳۱۳ فوت کرد و آنچه مؤلف از نبوت شخصی او می‌نویسد اغراق‌آمیز می‌نماید چون او در طی یادداشت‌های خود از وضع خود دائمًا ثاکی است.

کنیز کرد «فاطمه» نامی بود؛ کتابچه‌ی کوچکی به خط خوش‌که تمام پول‌های سلطنتی و جواهرات و بعضی مطالب «سکرت»^{۴۲} در درج بود و کلید این کتابچه همیشه به گردن پدرم آویخته بود. پول‌های صنیع‌الدوله را چهار پنج روز حمال با جوال آورده، دریک اتاقی که پنجره‌های آهن داشت، در روی زمین ریخته. من نمی‌دانم مقدار این پول‌های طلا چه بود؛ اما، آنقدر می‌دانم که یک زاویه‌ی این اتاق، تل شده بود از پول طلا. و حالا می‌گفتند: چند برابر این پول در بانک دارد. این پول‌های طلا تعارفی بوده است که برای منصب و لقب و حکومت از مردم می‌گرفته است، و برای تفریح در منزل خود نگاه داشته بوده است. همین قسم کتابچه‌ی خیلی عالی‌پر قیمتی داشته است که چندین برابر این پول‌ها ارزش داشته است. بیچاره ملت ایران اظهرا آن روز، در حرمخانه آشوب غریبی برپا شد. با وجود منع و تأکید صدراعظم که: به حرمخانه عجالتاً خبر ندهند، باز خواجه طاقت نیاورده، گفته بود که برای شاه تیرانداخته‌اند ولی نخورده است. تمام زن‌ها باحال موحس و پریشان، یک مرتبه از اتاق‌ها بیرون ریخته در دیوانخانه دویستند و بنای فریاد فغان را گذاشته که: ما می‌خواهیم شاه را ببینیم.

چون گفته بودند زخمی شده است و در تالار ایض است، پس از اینکه فریاد فغان این‌ها شدت کرده؛ خواجه‌ها آمدند، گفتند: «شاه خوبست و الآن از درب بزرگ‌اندرون خواهد آمد.» این بدخت‌ها بهیک سرعتی آن درب دویده، فغان فریادشان یک‌قدرتی تخفیف پیدا کرد. ساعتی منتظر شده، دیدند اثری ظاهر شد. خواسته سر بی‌چادر و بی‌حجاب در کوچه بروند؛ خواجه‌ها هم بهمیع قسم نمی‌توافستند در مقابل این طوفان دود، این صاعقه‌ی اندوه ممانعت کنند.

علم من! قصه‌ی مضحک‌کرای بدم بتویسم و مستدعیم قدری به بدختی من متأثر شوید! در همین روزشوم که در مغاز بدبختی‌ها سرنگون شدم، بدبختی سریع‌الاثری دامنگیرم شد. تازه، در حرمخانه اختراع کرده بودند که با دوا ابروی خودرا سیاه می‌کردند. و این دوا ترکیب شده بود از «نیترات دارزان» و می‌دانید نور سیاهی اورا مضاعف کرده بهمیع قسم پاک نمی‌شد؛ و مجبوراً باید چند روزی بگذرد تا پاک شود. صبح آن روز، بیخبر از پیش‌آمد طبیعت، من بدبخت ازین دوا مقدار زیادی به‌ابروی خود مالیده بودم. با وجودی که من هیچ‌وقت ابروی خودرا دست نمی‌زدم و به‌قدر کفايت مودار و مشکی بود، آن روز طفویلیت دامنگیر، ابروها را با این دوا مشکی کردم.

پس از اینکه این هیاهو برخاسته شد، من هم دویده، داخل جمعیت شده، این طرف آن طرف سرگردان می‌دویدم. قوه به‌این دوا خورد، فوق العاده اورا سیاه‌کرده بود. با آن حال وحشت، با آن حال اضطراب که سرگردان [و] هراسان بودم، نمی‌دانستم پدرم مرده یا زنده است، غفلتاً کشیده‌ای به صورتم خوردکه از دو لوله‌ی دماغم خون سرازیر شد. بعد عقب نگاه [۵۱] کردم که مرتكب این کار را بشناسم؛ کشیده‌ی دیگری

خوردم. تعجب داشتم که چرا درین هیاهو مرا می‌زنند. و پیش خود تصور کردم: شاید بجهه‌ی بی‌پیر را باید کتک زد؛ و بهاین جهت مرا می‌زنند. بالاخره، صدای مادرم را شنیدم که با کلمات درشت و درهم می‌گوید: «امروز روزی بود که تو ابروی خودت را سیاه کنی، آن‌هم بهاین قسم؟» من دیوانه شده، فریاد زدم: «مگر من از پیش اطلاع داشتم؟ گذشته ازین، خودت گفت؛ تقصیر من چیست؟»

گفت: «برو فضولی مکن و زود پاک‌کن!»

من به منزل آمده، درین هرج [و] مرج و فغان ناله‌های عجیب نشسته، گریه‌کنان با روغن سر که شروع کردم به پاک‌کردن. بالاخره پاک شد. من هم تمام ابروی خود را ازته تراشیده، پاک پاک کردم و یک صورت عجیب مضحک از شدت دلتگی برای خودم تشکیل دادم. وبعد دو مرتبه دویده، خود را داخل در جماعت کردم که بفهمم پدر عزیزم زنده است یا مرده. این تردید خیال و این اکشاف مجھول، بالاخره طرف عصر کشف و عموماً که شوهر عزیزان کشته شده...

به هیچ دست و قلمتی نمی‌توانم شرح آن پرده‌ی خون آلوده را به شما بنویسم؛

اگر خوب فکر کنید محسوس می‌شود.

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
سبکبار مردم سبک‌تر روند
تهیلست غم بهر نانی خورد
گدا را چه حاصل شود نان شام
غم شادیانی به سر می‌رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج
اگر سرفرازی به کیوان برس
چه خیل اجل بر سر هر دو تاخت
تمام این شب، از هر گوش و کناری فقانی بلند و تا صبح آرام و سکون در هیچ
یک دیده نمی‌شد. صبح، تمام در منزل این‌الدوله جمع و فریاد و فغان شروع شد. در
ضمن اینکه تمام مشغول عزاداری و سوگواری بودند، بهایشان گفته شد که: قاتل، میرزا
رضای کرمانی و شوهر خواهر میرزا معرف است. صدای فریادهای وحشت
انگیز از هر گوش کناری بلند. و چند نفری گفتند که: «نصرت» و «فاطمه» از اقوام
میرزارضا هستند.

بمعض گفته‌شدن این کلمات، تمام خانم‌های کوچک به طرف حیاط دویده، این دو دختر را پیدا کردند. یکی ازین دخترها در حمام بود؛ مثل اینکه قبل از منتظر چنبن
قصه بوده است و حمام را مامن و سنگر برای خود درست نموده. دیگری هم در حیاطهای
عقب مخفی شده بود. آن دختری که از حمام بیرون کشیدند، تقریباً عربان؛ از سنگ
[و] چوب [و] چاقو به دست هر کس می‌آمد، بمسروصوت و تن این دخترها زده.
خون آلود [و] مجروح، بایک حال وحشیانه‌ی غضبناکی آن‌ها را تا به منزل این‌الدوله

آوردند. ائمہ‌الدوله مردم را ساکت کرده، خواهش کرد که: عجالاً آن‌ها را نکشند و پاره‌پاره نکنند. بگذارید سوالات از آن‌ها بشود. بعد اگر تقصیری داشته، کشتن آن‌ها سهل است.

این دو دختر را از رو به روی آن‌ها بردن و در اتفاقی تقریباً محبوس نمودند. طرف عصر میرزا علی‌اصغرخان صدراعظم خواجه‌ای پیش ائمہ‌الدوله فرستاد که: «این دخترها شنیدم مقصرون‌د. چون کار رسمی دولتی است، خوبست دخترها را بفرستید بیرون ما استنطاق کنیم.»

ائمه‌الدوله هم قبول کرد. دخترها را بردن و در اتفاق نگاه داشته. تاسه روز گریه [و] زاری رسمی بود. صبح‌ها، منزل ائمہ‌الدوله اجتماعی بود تا غروب. و شب‌ها، بمنازل خود می‌رفتند. لیکن، پس از سرروز، هر کس د رمتزل خودش مشغول گریه [و] ناله بود.

فرمانفرما مطلق و سلطان مقتدر، صدراعظم بود. و همه منتظر ورود ولی‌عهد بودند که این سلطان جدید، چه قسمی با مردم سلوک کرده، به‌چه‌نحو مملکت‌را اداره خواهد نمود.

روزها و شبها بسرعت می‌گذشت. این‌سرای باعظمت و شکوه که در تمام ساعات شبانروز غرق در مسرت و شامگانی بود، دریک سکوت و حشتناک در دانگیزی محصور شده؛ جز صدای گریه و ناله، صدای دیگری مسموع نبود. [۵۲] تمام این صورت‌های خوشگل، آن چهره‌های مطبوع، پژمرده؛ رنگ‌ها بی‌تیره؛ چشم‌ها بی‌فروع. درین لباس‌های سیاه، مجسمه‌هایی را به ناظرین ارائه می‌دادند. تمام این عظمت و سلطنت، به‌یک دقیقه چنان معدوم شد که توگویی خوابی و خیالی بود.

قرن‌ها گر رفت، گو رو باک نیست توبان، ای آنکه چون تو باک نیست پس از چند روز دیگر، امین‌الملک، برادر صدراعظم، که در آن وقت خزانه‌دار بود، با صدراعظم اندرون آمد، به‌خزانه رفتند. مقدار گرافی، بلکه هر چه پول در خزانه بود، تمام را به‌بهانه‌ی اینکه مظفر الدین شاه مقروض است و باید به‌تبریز پول بفرستیم، خارج کرده. هیجده روز‌نام، روزی سی‌چهل‌نفر سریدار از صبح تاشام کیسه‌های پول را برده، تحويل خزانه‌ی بیرون می‌کردند. واژ خزانه‌ی بیرون هم تمام فشنگ شده، نقل و تحويل به‌خانه‌ی امین‌الملک شده. مقداری در همان‌جا مانده، باقی به‌اندرون صدراعظم تحويل می‌شد.

پس از بی‌دن پول‌ها، دیگر کاری به‌اندرون نداشته؛ جز جواهرات و پول‌هایی که تحويل فاطمه بود. قبل ازینکه صندوقخانه را از فاطمه تحويل بگیرند، شبها که شام فاطمه را می‌آوردند و ظرف‌های شام خالی می‌شد، در ظرف‌های خالی پول طلا کرده، سرمجموعه‌را مهر کرده می‌بردند. دم درب، برادر فاطمه ایستاده، مجموعه‌را گرفته می‌برد. تا وقتی که صدراعظم از پول‌های خزانه فراغت پیدا کرده؛ فاطمه‌هم به‌قدر کفایت از پول‌های طلا برده بود. لیکن، چون کتابچه‌ی این پول و جواهرات پیش‌خود فاطمه بود، هر چه خواسته بود از ورق‌ها را کشیده بود. در موقعی هم که تحويل داد،

هرچه بهدرد صدراعظم می‌خورد برداشت و کتابچه‌را کلیتاً معدوم نمود. چون، این کتابچه و هرچه درپیش فاطمه بود، از اثانیه‌ی دولتی مجزا بود و مخصوص بود، به‌اصطلاح: «ثروت شخصی» محسوب می‌شد.

درین موقعی که هر کس به‌فکر مخصوص خود مشغول دست‌وپا بود، من به‌کلی مبهوت و تمام این قضایا مثل خواب و خیال به‌نظرم می‌آمد. یک هرج [و] مرج محض غریبی در تمام این زن‌ها تولید شده، پول‌ها، جواهرات، اشیاء قیمتی، هرچه داشته، به‌هر وسیله بود از اندرون خارج کرده، به‌جاهای امن می‌فرستادند. جز مادر من که به‌قدری غرق در اندوه و گرفتاری بود، که فکر ثروت و پول و جواهر نمی‌کرد. دیگر اینکه، ما از جواهرات خزانه و دولتی نداشتم؛ هرچه داشتیم، خریداری و شخصی بود.

علم من! درین ساعتی که فکر آن زمان را می‌کنم، سرآپا می‌لرزم واژب و فایی دنیا متغیرم؛ وبه‌کلی تمام اختیارات، اقتدارات، بزرگی‌ها، ثروت‌ها، خوشی‌ها در‌نظرم قابل نفرت می‌آید. هیچ اقتداری، هیچ اختیاری، هیچ بزرگی و بزرگواری به‌آن عظمت و شکوه و جلال نبوده و نیست. آیا چند؟ کجارت؟ پدر من از تمام آن‌ها بی که داشت چه برد؟ هیچ‌ا حق است که می‌گویند: «نام نیکو گر بماند زادمی، به‌کزاو هاند سرای زرنگار.»

پس از چندی، خبر ورود سلطان جدید را دادند. لیکن، این خبر مانند صاعقه تمام اثر نمود ورود وزحمت و فالشان فوق‌العاده شدت کرد. تا روزی که، وارد و به دیوانخانه متزل نمود.

این را هم بنویسم و شما مسبوق باشید که: احدي با میرزارضای قاتل محاکمه و گفتگو نکرد. و این شخص سپرده شده بود بمحاجی حسین علی‌خان، دایی صدراعظم. در کمال قشنگی و خوبی ازو پذیرایی می‌شد. و آن‌دو دختر راهم بردنده بیرون؛ وازن‌طرف صدراعظم انعام [و] خلعت هم گرفته، شهریه هم برای ایشان قراردادند. و ما ازینجا می‌توانیم درجه‌ی طرفداری و حمایت این صدراعظم را نسبت به‌آن‌ها بفهمیم. سلطان جدید وارد؛ و روز بعد از ورود، به‌اندرون آمده، تمام خانم‌ها [را] تسلیت [و] تعزیت گفته، فوق‌العاده مهربانی کرد.

علم من! با وجودی که شما خوب این سلطان جدید مارا می‌شناسید، لیکن لازم است من شرحی از او بنویسم. این برادر عزیز من، خیلی ساده و پاکدل، خیلی مهربان و رئوف بود. خانواده‌اش منحصر به‌فتنه زن بود و چند اولاد: [۵۳] ولیعهد، شاعر‌السلطنه، سالار‌الدوله، نصرت‌السلطنه، ناصر‌الدین میرزا؛ و دخترش هم: عزت‌الدوله، فخر‌السلطنه، فخر‌الدوله، شکوه‌الدوله، نور‌السلطنه، اقدس‌الدوله، انور‌الدوله، نمام خانواده‌اش ترک، وبه‌کلی از آداب و رسوم دور. این برادر بیچاره‌ی من خلق شده بود برای اینکه پدر خوبی باشد رئیس فامیل محجوی باشد. اما، ابدآ نمی‌شد فکر کرد که این سلطان باشد. به‌قدری باحیا، خجالت‌کش، و به‌قدری مظلوم بود که سخت‌ترین دل‌ها برای او کباب می‌شد. خیلی متلون، زود هر حرفی را قبول کن. از خود بی‌اراده و بالاراده‌ی سایرین کارکن. علیل و خیلی عوام. فوق‌العاده چاپلوس پرست و تملق

پذير. «سویت»^{۴۵} واهل دربار اين برادر من، تمام مردمان پست بى پدر مادر، هر زه، رذل، جوانان ساده اى اوباش. خيلي جيان و بى عزم، فوق العاده زودباور. اشخاص هنرمند کارکن عالمرا در بد و ورود خارج، و تمام نوکرهای پدرش را اخراج، و نوکرهای کسان خویش را مصدر کار نمود.

ما درینجا، من توانيم اين سلطان حقوق پرسترا فوق العاده تمجید کنيم که فراموش نکرد خدمات مستخدعين خودرا؛ ليكن، می توانيم ايراد کنيم که بهتر اين بود که اين نوکرهای امين صديق محترم را وظيفه داده، با مرحم پول زخم های دروشنان را معالجه می کردند. اينکه کار مملکتی را به دست يك مشت مردم گرسنه بى سروها داده، مملکت را ویران، ملترا گذاشت. از تمام نوکرهای صديق امين پدرش، کسی را که انتخاب برای نگاهداری کرد، فقط صدراعظم بود که به مشارلاتاني خودرا چنان امين و صديق جلوه داد و بمخرج برادر من اين قسم داد که: اگر من نبودم، سلطنت به شما نمي رسيد؛ و يا چون شما را نمي گذاشتند بمقصود برسيد. وبهزار دليل [و] برهان خدمات خود را ثابت کرد. نهاینکه خيانات هاي او بمقدري پوشيده [و] پنهان بود که برادرم ملتافت نبود؛ ليكن، از زن خيانات ضرری نبرده، بلکه به سلطنت رسيده بود. ديگر اينکه، با عدم علم و اطلاع، البته اين شخص [را] که سالها مصدر کار بزرگ صدارت بود، عجالتاً لازم داشت.

بالاخره، پس از يك هفته، اعلن از طرف سلطان شدکه: تمام خانمها هرجه دارند مال خویشان واز اندرون خارج بشوند، جز خانم هايي که اولاد دارند؛ و آنها را بفرستند به حياط «سر وستان»، که منزل منير السلطنه مادر نايب السلطنه بود. منير السلطنه منزل را تخليه، و به منزل برادرم نايب السلطنه رفته بود. اين زن هاي بد بخت بى شوهر با هزاران داد و آندوه، از محل عزت واستراحت خود کناره گرده، تمام خارج شدند. خانم هايي که داراي اولاد بودند، چند نفری بيشتر نبود: مادر من بود، مادر يمين الدوله، مادر عز السلطنه، مادر قدرت السلطنه، مادر شرف السلطنه بود. من و فرح السلطنه، عزيز - السلطنه، شرف السلطنه، عز السلطنه، [و] قدرت کوچك بوديم. بزرگترین ما سizerde سال نداشت؛ و دو برادر کوچك هم داشتيم. حياط سروستان را تقسيم: ما را مانند اسير و محبوس به آن حياطها منزل دادند. ما خواهرها هر روز دورهم جمع شده و تمام را مشغول گريه [و] دلتنگي بوديم. اغلب را از مادر هامان، پدرمان را می خواستيم.

چند روزي گذشت و جشن تاجگذاري شروع شد. خانواده سلطنتی جدید هم تماماً از تبريز وارد شدند. درين تغيير [و] تبديلات، من خيلي رنج برد، زحمت می کشيدم. خوب می فهميدم پدرم مرده، هر شب، گريهی زيادي گرده، می خواييدم؛ وبالاستمرار پدرم را خواب می ديدم. اغلب شب هارا، اقلاتاً صبح ده مرتبه از خواب بر می خواستم، به صدائی بلند گريه می کردم. به قدری محضون و دلشکسته بودم، که به هیچ چيز تسلی پیدا نمی کردم. مخصوصاً، مادر من يك حياط خارجي گرفته بود که با

حیاط خواههای من مجزا بود؛ برای اینکه پدر و برادرهایش را ببیند. با وجود اینکه اغلب پدر بزرگ من و برادرهای مادر من منزل ما بودند و بهزار گونه اسباب اشتغال‌های بچگانه مرا فریب می‌دادند، با وجود این من همیشه محزون و مشرف به مرگ بودم.

[۵۴] درین اوقات، پدر شوهر من وزیر جنگ و رئیس کل قشون شده بود، و تمام شب‌ها را در اتاق نظام منزل داشت؛ و تمام روزرا شوهرمن، بهمن کاغذ بوشه، اغلب بمقابلات من می‌آمد. لیکن، من به قدری دلتانگ و پریشان بودم و به قدری برای پدرم متائف، و به قدری برای زن پدرهایم محزون، که ابدآ جوابی به کاغذهای اونداده واژ ملاقات او و محظوظ به هیچ قسمی نبودم. فقط به کسی که یک اندازه مأنوس بودم، پدر بزرگم بود. این پیرمرد محترم به قدری مرا دوست می‌داشت و به قدری بهمن احترام می‌نمود، که حد و حساب نداشت. من همیشه در ملاقات او فوق العاده خوشحال بودم؛ و اغلب را در بغلش نشسته، دست‌ها را به گردش حمایل نموده و ریش سفید اورا می‌بوسیدم. چشم‌ها را پر از اشک کرده، می‌پرسیدم: «آیا من دیگر پدرم را نخواهم دید؟ آیا من همیشه درین حیاط کوچک محبوس خواهم بود؟»

این بیچاره پیرمرد، مرا بهمینه گرفته، پیشانی مرا می‌بوسید و قطرات اشک از چشم‌ش سرازیر شده؛ می‌گفت: «پدر ا خدا بزرگ است. تو محترمی اول زندگانی تو است. نه! تو درینجا همیشه محبوس نخواهی ماند.»

در همین اوقات، از طرف برادرم خواجه‌ای آمده، مستخط مواجب و مستمری، به‌اضافه‌ی سه پارچه‌خواه آورد. برای من و برادر [و] مادرم سالی هشت‌هزار تومان حقوق معین کرده بودند، که ماه‌به‌ماه بدنهند. و یک نیمتاج برای من، با یک... ۴۶ برای مادرم، یک جفت شمسه برای برادرم؛ که چون موقع تاجگذاریست، لباس سیامرا بردارند. فردای آن‌روز، لباس بنفس رنگی برای من آورده‌اند که بپوشم. پرسیدم: «برای چه لباس مرا تغییر می‌دهید؟ مگر پس از پدرم، همیشه نباید من مانند اطفال یتیم سیاه بپوشم؟»

مادرم مرا بوسیده و گفت: «عزیزم! برادرت سلطان است. تاجگذاری است؛ باید به حضور بروید. ناچار از تغییر لباس هستید.»

گفتم: «بسیار خوب! لباس من چه مناسبی به تاجگذاری برادرم دارد؟ پدر من هنوز دو ماه نیست مرده؛ چرا لباس را عوض کنم؟»

هر چه اصرار کردند، قبول نکردم. بالاخره، شروع به گریه کردم. دوان دوان، خود را به آغوش پدر بزرگم انداخته، گفتم: «باباجان! بگو لباس مرا تغییر ندهند. پدر من تازه مرده؛ من هنوز پدرم را می‌بینم، هنوز او بامن حرف می‌زنند.»

این پیرمرد بیچاره رنگش تیره شده و گفت: «دختر عزیزم! هر چه می‌لداری بکن. حق با توست.»

ونگذاشت لباس مرا تغییر بدهند. خیلی سعی داشته که مرا آرام کند. لیکن، من به هیچ علاجی آرام نبوم. اغلب به اتفاق مادرم رفته، عکس پدرم را برداشته، بمترنل خود می‌بردم و در گوشه [و] کنار مخفی کرده؛ هر وقت تنها می‌ماندم، بغل گرفته، می‌بوسیدم و آنقدر گریه می‌کرم که بهمان حال خوابم می‌برد. بالاخره، این صدمات مرا از پای درآورده، خیلی ضعیف و لاغر گرده بود.

پس از چند روزی، خواجاهای از طرف برادرم آمده و مارا احظار کرد که: امشب باید به حضور بیانیم. من خیلی امتناع کردم از رفتن، والتماس‌ها کردم که: طاقت ندارم عمارت پدرم را ببینم. مادرم به هزار زحمت مرا راضی کرد بروم. برای یک ساعت از شب گذشته، خواجدها آمده و درب حیاط را باز کردند و مارا به حضور بردنند. این حیاط‌ها تمام به یکدیگر اتصال داشت. لیکن، معاینه محبس؛ تمام درها قفل، و کلید در جیب خواجه. در موقع احضار، در را باز کردند، مارا به حضور می‌بردند.

امشب، اول شبهی است که پس از مرگ پدر، دوباره آن خانه‌ی مسکونی زمان پدر را می‌بینم. خواهر بیچاره‌ی من فرح‌السلطنه که یک‌سال از من بزرگتر و دختر عاقل تربیت شده‌ی تحصیل کرده [ای] بود، بامن خیلی مأнос و مهربان؛ دست‌بدست هم داده و این خواهرهای کوچک، برادرهای کوچک بی‌پدر خودرا جلوانداخته، در عقب خواجه شروع به رفتن کردیم. در هر دقیقه، من و این خواهر بزرگ زانو زده، دست به گردن یکدیگر انداخته گریه می‌کردیم. [۵۵] این اطفال کوچک بیچاره دور ماجموع شده؛ با دست‌های کوچک خود، با کمال جدیت می‌خواستند مارا از هم جدا کرده، بلند کنند. آن‌ها را بغل کرده، نوازش کرده، می‌بوسیدیم. و دو مرتبه بدراء افتاده، چندقدیمی که می‌رفتیم، بازیست در آغاز کرده گریه را شروع می‌کردیم. تا آنکه به حیاط بزرگ رسید [و] واژ دورصدای ساز آواز شنیدیم. یک مرتبه من پا به فرار نهاده، شروع به دویدن کردم. خواهر بزرگم هم بامن دوید، برکشیم. هرچه خواجه‌ها [و] پرستارها دویده، التماس می‌کنند؛ بروید؛ قبول نکرده، می‌گوئیم: «در حالی کمساز است، ما نمی‌آئیم.» بالاخره، به هزار زحمت مارا کشان کشان می‌بردند.

ای آه! ای آما! چرا آن آخرین مرحله‌ی زندگانی من در آن دقیقه طی نشد؟ چرا نمدم؟ چرا باز زنده ماندم؛ عجباً معلم من! انسان با تمام ظرافت طبع و شرافت، از سنگ سختتر است و در مقابل شدائی، از چدن محکم‌ترست. به هیچ دست و قلمی نمی‌توانم شرح ورود زحمت و بیچارگی [و] در ماندگی خودرا به شما بنویسم؛ زیرا که این‌ها چیزهاییست که از بیان خارج و باید دید تا فهمید. این اندازه تغییر [و] تبدیل فکرو عقیده، این‌قدر تفاوت اخلاق و سلیقه؛ هیهات‌ا پدر به آن معظمی از میان رفت و آن سلطنت به آن عظمت معدوم شد؛ حال این‌کیست؟ چیست؟ کجاست؟ خوابست؟ بی‌داریست؛ نمی‌فهمم.

در یک خیابان خیلی بلند عریض، یک تخته‌قالی بزرگ پهن و یک صندلی در اول قالی گذاشته، سلطان در آن باکت و شلوار، سربرهنه، بدون تاج و دیوهیم سلطنتی جلوس نموده. خانواده‌اش، از زن و بچگانه، فامیل‌های متوسط، دورهم نشسته. گفت، خانه

شاگرد، خواجه بدون ترتیب رسوم و آداب سلطنتی، درهم [و] برهم، شلوغ. در اطراف این سلطان، پراکنده دوسته از مطرب‌های زنانه، وفواحش در اتهای قالی نشسته. زن‌های خیلی بدھیکل قطور در وسط مشغول رقصیدن و گفتن کلمات شنیع و حرکات قبیح. خنده‌های وحشیانه و فریادهای مضحك دیوانه از هر طرف برپا. از دیدن این مجلس، چنان منقلب و پریشان که هیچ‌کدام قوه‌ی نطق نداشتند، مبهوت نگاه می‌کردیم. محض ورود ما، سلطان و برادر عزیز برخاسته، یکان یکان مارا در آغوش گرفته بوسیده؛ بعد، اجازه داده، مارا هم جزو این حشرات‌الارض نشانیده، مشغول تفریح خود شد.

شاهزاده جهانسوز میرزا که پسر مرحوم فتحعلی‌شاه بود، آن‌هم جزو مدعوین نشسته. در حقیقت، مجلس سلطنتی نبود، مجلس فامیل‌ها؛ آن‌هم فامیل‌های خیلی پست واژطبقه‌ی خیلی وسط. من به طور «دفیله»، تمام وضع سرای پدرم را از دم نظر گذرانیده، و خوب فرق بین پدر و برادر را می‌دیدم. در تمام مدت که من عقلمن می‌رسید و می‌فهمیدم، مطرب زنانه در اندرون پدر من نمی‌آمد، مگر در عروسی‌ها؛ آن‌هم مطرب. یک‌نفر فاحشه امکان نداشت داخل آن‌ها باشند. و دیگر اینکه، پدر من به قدری مهیب و باعظمت بود که احدهای قدرت کلمه [ای] بلند گفتن در حضورش نبود، وهیچ وقت کنیز و خواجه و اشخاص غیر را قدرت تزدیک شدن. و همیشه، من پدرم را بالباس‌های جواهر و تاج سلطنتی دیده، هیچ وقت امکان نداشت عریان باکتشوار دیده شود. و من در بدو ورود، شاهرا کم‌کرده بودم؛ نمی‌فهمیدم این شاه است. زیرا که از علامت سلطنتی، هیچ در چهره و لباس او مشهود نبود.

باری، نشسته و با این وضع ناهنجار، بایک‌نظر نفرت و حسرت تماسا می‌کرد. درین بین، ملتفت شدم که یک مایع گرمی بدرؤی دست من ریخت. سررا بلند کردم. دیلم یک نفر کنیز بی‌سروپا یک شمع روشن [۵۶] کرده، درست گرفته و از بالای سر شاه سرازیر شده و برقاص‌ها تماسا می‌کند؛ وازین شمع قطرات درشت بدرؤی شانه‌ی شاه ریخته، ترشح کرده، بدست وسروصورت من می‌ریزد. این مجلس عجیب، این بزم غریب، پس از ساعتها به‌اختتم رسید. و من مخصوصاً یک کلمه از کلمات شاهانه را بمخاطر دارم؛ مثل این است که اللآن می‌شном. زیرا که بقدیری این کلمه مقایر همه‌چیز بود، که از حیرت هنوز فراموش نشده. و آن اینکه: شاهزاده جهانسوز میرزا پدر من سلطان مقتدری بود، لیکن اموراتش ترتیب نداشت. شام شاه را آوردند، در عمارت حاضر گردند. کنیز سیاهی که «خازن اقدس» لقب گرفته بود، حوری و عزیز کرده، طرف مهر برادرم بود، آمد؛ به شاه خطاب کرد: «قربانا شوم حاضر است. ما شاء الله! خدا عمرت بدها خسته شدی؟ پاشو! شوم بخی می‌کند. خواهرت بیر با خودت شوم بخورند؛ ما می‌ریم اون اتاق شوم می‌خوریم.»

بایک نگاه‌های خیره‌ی تعجب‌آمیزی، به‌تام این تئاتری که پرده به‌پرده برای این ملت بیچاره بالا می‌رفت نگاه کرده، سرخودرا حرکت عجیب می‌دادم. واشتد حیرت نمی‌شندم صدای برادر را که می‌گفت: «بیائید بامن شام بخوریدا»

بایک حال بہت واخطرابی، مثل اشخاص مست به راه افتاده، از پله‌های عمارت بالا

رفته، وارد راهروی سرسرای شدیم. یک خوانچه‌ی بزرگ گذاشته، درو شام شامرا حاضر کرده بودند. شاه و ماما در سرخوانچه نشسته، مشغول خوردن شام شدیم. چیزی که از تعزیه کم داشت: موزیک. شام صرف و ما برخاسته، اجازه گرفته، مرخص شدیم.

این زحمت اخیر، دیگر تابوت‌توان را ازمن سلب کرد و به کلی بستری و بیچاره‌ام ساخت. سرخاک درآورده، سخت ناخوش شده، مشرف به مرگ شدم. و تقریباً، یک‌ماه در زحمات بدینختی، دچار درد وزحمت بودم. پس از تخفیف مرض، از طرف شاه حکم به تهیه‌ی عروسی من شد. ومن باز در یک‌وادی حیرت و سرگردانی کم و کمیج شده، به هیچ قسمی راه علاج نمی‌دیدم. اغلب اوقات مارا بحضور شاه می‌بردند. و کم‌کم، آن عالم بربریت و وحشیگری روبه‌ تمامی و تمدن شروع شده بود. معهداً، هیچ قسم از عهده‌ی پذیرایی مدعون نمی‌توانسته بیرون آمده، و مردم را راضی از سرای خارج کنند.

مهماندار بزرگ برای عموم «حضرت علیا» بود. این خانم خیلی مشخصه، فجیب و از خانواده‌های بسیار قدیم ایران و شاهزاده بود. لیکن، مرض او را به کلی از اجتماع و معاشرت دور و بری کرده بود. این خانم محترم به قدری ازین پذیرایی‌ها و مهمانی‌ها خسته و دلتگ بود، که بالاخره متروک و این خدمت را بمسایرین واگذار کرد. در موقعی که این خانم پذیرایی می‌کرد، اغلب مهمان‌ها از صبح تا شام سرگردان و بلا تکلیف بودند؛ و در موقع مراجعت، چادرهای خود را در مجموعه‌ی چرب ناهار نموده دیدند؛ با دنیادنیا پشمیمانی ازین تشرف، بمخانه‌ی خود مراجعت می‌کردند.

این سرای باسرایی پدر من از ده تا... ۳۷ تفاوت کرده بود و به کلی ترتیب سلطنتی در میان نبود. نسبت به آن عظمت گنشته، این خانه [و] فامیل بسیار ساده بود. حال کاری نداریم بهاینکه تمام جواهرات سلطنتی در سرdest اعلا و ادنا، خانم و کمیز برق می‌زد. انسان کامل طرف مقابل را به آرایش ظاهر نمی‌شناسد، بلکه به آرایش باطن باید بشناسد. با تمام این ترتیبات [و] ترتیبات، ابدأ قابل توجه نبودند و به کلی غیرقابل معاشرت، بلکه قابل دوری و تغیر بودند. اگر یک شخص عاقلاندیشی بهاین اساس سلطنتی نگاه می‌کرد، بایک نظر فکر و فلسفه، خوب می‌فهمید تیجه‌ی این نوع سلوک و این قسم زندگانی چیست، و این کار بالاخره به کجا منتهی می‌شود.

پس از حضرت علیا، پذیرایی تقسیم شد بین تر هتل‌السلطنه و نورالدوله و خازن اقدس. تر هتل‌السلطنه مادر شاعر السلطنه و نسبتاً با سایر خانم‌ها، متمدن‌تر و خوش صورت‌تر بود. لیکن، نورالدوله، مادر سالارالدوله، از ایالات آذربایجان و خیلی عوام [۵۷] صورت مطبوعی هم نداشت. خازن اقدس هم سیاه و از خدمه‌ی مادر مرحوم شاه بود و در سابق اسمش «الفت» بوده است. دریکی از مسافرت‌هایی که ولی‌عهد به تهران می‌کند، این الفت را با «دلپسند»، مادرش، به او هدیه می‌کنند. دلپسند را صیغه می‌کند، چون سفید بوده است؛ والفت را به واسطه‌ی لیاقت‌ش، رئیس قوه‌های خانه. پس از متارکه با

ام الخاقان^{۴۸}، مادر محمدعلی‌شاه، دلپسند معزز‌السلطنه می‌شود و اعتضاد‌السلطنه که همین محمدعلی‌شاه باشد به او سپرده می‌شود.

در موقعی که تلگراف قتل پدرم به شاه می‌رسد و او برای سلطنت [و] حرکت به تهران عازم می‌شود، فوراً تمام خانواده‌ی خودرا از کوچک [و] بزرگ لقب‌می‌دهد. در ضمن القاب، الفت خازن اقدس می‌شود؛ و این خانم خیلی طرف توجه و با نفوذ و مسموع‌الكلمه واقع می‌شود. و خیلی خوشحال می‌شدم هر وقتی که می‌دیدم دختر عمومی دده جانم غرق در برلیانات و جواهرات خزانه‌ی سلطنتی است. زیرا که معلم من ا شما خوب می‌دانید، و نقاش هستید، که چهره‌ی سیاه باسفید چقدر مطبوع و خوشگل بود؛ [خاصه] آن‌لون، سفید و براق هم باشد. ولی، معلم من ا بیشتر از همه اسباب مسرت و خوشحالی باطنی من این‌نکته بود که این خانم، لهجه‌ی اصل خودرا دارا بود و اغلب کلماتش بعینه دده جانم و خیلی بازره [و] شیرین.

این خانم‌ها بهمیل و سلیقه‌ی شخصی، خانم‌های بزرگ و دخترهای شامرا انتخاب کرده بودند برای پذیرایی. و جمیع مردمی که باید به این سرای آمد و رفت بکنند، سه قسمت شده؛ یک قسمتی میزبان خود را می‌شناخته. ولی، چیزی که بود، آن آزادی معاشرتی که در سرای پدرم بود، در این سرای نبود. چون آن‌ها تمام صبح تا شام از مردم پذیرایی کرده، خودشان به خانم‌های محترم و اعیان‌زاده‌ها می‌گردیدند. بر عکس این‌ها فراری و متواری بودند و تمام معاشرت این‌ها با خانواده‌ها در اعیاد و مواقع رسمی بود. مطالب «سکرت» بی‌ربط هم زیاد داشته که اطلاع اشخاص خارجی را زائد می‌دانسته. از جمله کارهای بیقاعده که همیشه اسباب گفتگو و تحریر بود، مطلب‌های زنانه وزن‌های فاحشه بودند که به‌اسم مطربی همیشه بسرای آمد و رفت داشته. یک‌مدتی، دختر ناقابل بدتر کیبی که از نسته‌ی «حاج قدم شاد» بود، مطمئن‌نظر و طرف مهربرادرم بود. و این دختر ملقب به «کشورشاهی» شده بود و تقریباً چندین هزار تومان پول دولت و ملت صرف این دختر ناقابل شد.

معلم من ا یقیناً شما الساعه که این نکتمرا ملاحظه می‌کنید، خیلی متعجب می‌شوید که چطور امکان دارد یک سلطانی که همچیز برایش امکان‌پذیر است، این شناعت‌راتن داده، «مترس» منتخب شده‌اش از نسته‌ی «حاجی قدم شاد» باشد؛ در حالتی که یک دستمال یا یک نگاه از سلطان، برای مقهور کردن متکبرترین زن‌ها کفايت است. اما، تعجب نکنید! سلطنت دلیل خوش‌اخلاقی، و پدر مادر دلیل نجابت انسان نمی‌شود. این‌ها چیزهاییست که از تربیت و معلم و از علم تولید می‌شود. و بدین‌ختانه، سلاطین ایران ازین بابت‌ها محروم؛ بلکه بدین‌خت بودند. از ساعت تولد، جز دروغ نشینیدند و جز تملق و چاپلوسی ندیدند.

من بچه بودم؛ می‌شنیدم که مادرم قصه می‌کرد از قول یکی از خانم‌های دیگر برای

— مظفرالدین میرزا ولی‌محمد، تاج‌الملوک، ام‌الخاقان، دختر میرزا‌نقی‌خان امیرکبیر و عزت‌الدوله را در سال ۱۲۹۳ تلاق داده بود.

یک نفر مهمانی که خیلی محترم بود، از عکسی که امیر نظام بزرگ در تبریز از همین شاه انداخته و برای پدرم فرستاده بود. من هنوز این مسئله را اغراق و غرض می‌دانم، لیکن جمعی براین دعوی قسم‌ها خوردند. و آن عکس بوده است که در موقع مجتمعت برادرم با مادیان، بهزار زحمت او داده بود برداشته بودند.

پس، ما اگر این مسئله را قبول کنیم، در «کشور» ایرانی نداریم. اینکه وضع سرای بود؛ حال یک قدری از خلوت و دربار این شاه بنشما بنویسم.

صدراعظم قدیم اتابک شده بود. امیر بهادر رئیس کشیک خانه شده بود و حکیم‌الملک وزیر دربار شده بود. آوجیهه^{۲۹} سپهسالار شده بود. عمله‌ی خلوت هم: اعتضاب‌الملک، معتمد‌الخاقان، امین‌الملک، لقمان‌الدوله، نظام‌السلطان، حسام‌السلطنه؛ و بعدها به‌آن‌ها افزوده شده بود: مختار‌السلطنه، دونفر رفاقت یهودی: عزیز و حبیب، واژه‌هی اشخاص. تمام این عمله‌ی خلوت از صبح تاشام، مشغول نواگری و مهمل‌بافی [و] لفوگویی بودند، واغلب در خلوت کارهای شنبیع می‌شد. از جمله: هر کدام دارای صورت خوبی بودند، [۵۸] ناچار باید اسباب دلخوشی و اشتغال سایرین بشوند.

از بدو سلطنت سلسله‌ی قاجاریه تا آن زمان، درباری به‌این افتضاح دیده نشده بود. طولی نکشید که تمام خالصجات به‌همین اشخاص بخشیده شد و هرچه مالیات وصول می‌شد، به‌این اراذل او باش حقوق داده می‌شد. یکی از اشخاص عمدۀ رافراموش کردم بنویسم، و آن: سید بحرینی و پسرهایش بوده است. این برادر عزیز من از رعد و برق خیلی ترسناک و معتقد بدجن و پری و موهومات بوده است. و این سید در زمان انقلاب هوا و تیرگی رعد و برق، البته باید در حضور باشد و شروع به‌خواندن اسم اعظم و آیات نماید؛ و به‌اصطلاح: در مقابل طبیعت واقع باشد. مبادا، خدای نخواسته، صدمه به‌وجود مبارک اعلیحضرت همایونی وارد شود. و به‌مناسبت همین خدمت بزرگی که نسبت به‌اعلیحضرت می‌نمود، فوق العاده مورد مرحمت و دارای حقوق گرافی بود.

با وجود این دربار و این وضع رفتار، بازمن می‌توانم بگویم: این برادر من در زیر این پرده‌های مستحرق زندگانی، ولی رحم و نفس سليم داشت. به‌ادبیات زیاد مایل بود. علم و معارف را بزرگ می‌شمرد. اولین خوابی که کرد، فرستانن برادرهایش و پسرش و نواده‌هایش برای تحصیل به‌اروپا بود. و از این‌رو، تشویق نمود تمام اعیان اولادهای خود را به‌اروپا بفرستند. در واقع، ما می‌توانیم [بگوئیم]: که به‌معارف زیاد خدمت کرد. در صورتی که خودش چندان تحصیل نداشت، جز دوره‌ی مقدماتی و تحصیلات سطحی.

بالاخره، یک سال پس از تمکن او به‌اریکه‌ی سلطنت، عروسی مرا رسم‌اً اعلام کردند. اول عروسی بود که پس از شوهر کردن خواهرم، در سلطنت برادرم در خانواده‌اش شروع می‌شد. مادرم خیلی قشنگ و باسلیقه، جهیز مفصل برای من ترتیب نداد. برادرم هم از همه‌جهت پنج‌هزار تومان مخارج عروسی به‌مادرم داده بود. عروسی

۲۹ - کذا (= آقاوجیه) مقصود وجید‌الله میرزا سپهسالار اعظم، سيف‌الملک.

من شروع شد. چهارپنج شب از نوزده، مهمانی، ساز، آواز، [و] موزیک داشته. و می‌رفتند بالاین هیامو و خوشحالی، یک زندگانی پر زحمتی را بهمن تسلیم نمایند و مراد داخل در این تئاتر بزرگ که نامش عمر و گذشت شب از نوزده است نموده، درواقع به مصائب و زحمات اجیر بدهند. من آن نفرت و حسرت را همیشه در خود محبوس می‌کردم. لیکن، شوق یک زندگانی مطلق العنانی مرد از کدورت منع نموده، تقریباً خود را ازین پیش‌آمد برخلاف همیشه راضی خوشنود می‌دیدم. وجهت این رضایت، همه این بودکه: پس از پدرم، دنیا برای من تمام و خوشی کلمه‌ی غیر معلوم شده بود. زیرا که درین حیاطی که ما را منزل داده بودند، به اضافه‌ی اینکه محقر وغیر قابل زیست بود، تقریباً حبس بودیم. هیچ اسباب اشتغال و تفریحی نداشتم؛ برخلاف منزل محشمانه‌ی پدرم که همه قسم اسباب آسایش و رفاه درونظرور بود. من در حقیقت، من خود را زنده مدفون می‌دیدم و خوب فرق این زندگانی را با زندگانی گذشته احساس می‌نمودم. ازین جهت، بعدروسی و خلاصی ازین محبس رضاداده، چندان دیگر دلتنک نبود؛ بلکه یک قدری هم خوشحال بودم. آن تأسف و نفرتی که من در زمان پدرم از شوهر در خود احساس می‌کردم، برای این بود که بمفارقت پدر و مادر [و] آن عزت [و] سعادت راضی نبودم. حال که نست پرقدرت طبیعت تعبدی ازمن دور کرد، پس مانع برای ازدواج ندیده، خیلی با کمال بیقراری منتظر این خلاصی از حبس بودم.

روز عروسی رسید. هارا برای توالت شب به اتاق خلوتی بردنده. یکی از زن پدرهایم مشغول آرایش من شد. بسرعت برق، تمام سعادت گذشتندام در نظرم مجسم شد. پدرم را می‌دیدم که بایک ترسم اندوه‌ناکی بهمن تماشا می‌کند. روز عقد و شیرینی خوران خودرا به مخاطر آوردم که پدر داشتم. اشک بی اختیار از اطراف چشم سرازیر شد. ساعقه بر سرم خورد. در زیربار درد [و] اندوه بی‌جاره شده، سرم به عقب افتاد؛ نفس قطع شد. تمام مدعین به این اتاق هجوم کرده، تقریباً مرا نیمه مرده دیدند. با هزارزحمت مرد بمحال آورده، مشغول تسلی شدند. مادرم هم زحمتش کمتر ازمن نبود، و اندوه از چهره‌ی ملایم و مطبوع او اثر غریبی کرده بود. درین چهره‌ی قشنگ [۵۹] دیده می‌شد یک چشم‌های درشت اشک‌آلودی که در عفت و محبت، عظمت درد و زحمت و ملایمت بهوضوح آشکار بود. وبقدری این صورت در آن ساعت دلچسب و پاک بود، که هنوز چشم برهم می‌گذارم می‌بینم. نستی بسر من کشید و مرا بوسید؛ گفت: «مادر ا پدرت مرد. اما، بزرگتر از وی هست.»

متعجبانه پرسیدم: «کیست؟»

سر به آسمان بلند نموده، دو قطره اشکی از چشم‌هایش سرازیر شده، گفت: «خدادا.»

آن وقت، دیدم آن ضعف و زحمتی که در من تولید شده بود، مبدل به یک قدرتی شده و یک نور امیدی در اطرافم پراکنده گشته. اما، افسوس که این امیدآنی بود دوباره غرق حزن و اندوه شدم. لیکن، دیدم عیش و سروری که درین جماعت بود، منقضی شده و به واسطه‌ی حزن من، تمام محزون هستند. تمام قدرت خودرا به یاری طلبیده، بایک

جدیت کافی حزن خودرا مخفی نمود.

آرایش تمام؛ و مارا بسراي سلطانی بردن. تشریفات زیادی از هر قسم و هر قبیل مهیا کرده، خیلی معظم و محترم مارا پذیرفتند. پس از ساعتی که شیرینی [و] شربت صرف شد، برادرم آمد و خیلی مهربانی محبت کرد. بلکه، پیش ازین کار مرا بوسیده، نوازش کرد. لیکن، ابدآ این محبتها [و] ملایمت‌ها تخفیفی در زحمت روحانی من نداد، و آن هیکل قابل پرستش پدر را از نظر من محو ننمود.

شاه بسردر الماسیه رفت. فرمان به آتش بازی داده شد. پس از یک ساعت، از خانواده داماد، دختر همان اتابک و دخترهای خود امیر نظام آمده و اجازه‌ی بردن مارا از حضرت سلطان خواسته؛ اجازه داده شد. چادر ترمی سفیدی روی جواهرات برس را ما انداخته، چاقچور متحمل سبزی به پای ما کرده، بازوهای ما را گرفته، به حضور بردن. پس از اینکه پای برادر را بوسیدیم، با مادر وداع کرده؛ اولین قدم را به طرف کج بختی برداشت، با معتمدالحرم و خواجه‌های زیاد تادرب کالسکه آمده. داماد را حسب الرسم بهدر کالسکه آورد، رکاب کالسکه را بوسیده ورفت. ما را هم سوار کرده، حرکت دادند. جنجال [و] آشوب غریبی بود. از دو طرف سر بازها صف کشیده، هر چند قدم به چند قدم فاصله، یک دسته موزیک شروع بهزین نموده. بایک هیاهو و احترامات زیادی مارا به خانه‌ی داماد وارد کردند. در موقعی که می‌خواستند از کالسکه بیرون بیاورند، از پس که کوچک بودم نمی‌توانستم. پدر شوهرم را بغل گرفته تا در حیاط برد و آنجا به دست کسانم سپرده، رفت. وهیچ فهمیدم که باید خجالت کشید یا اینکه باید به اطراف تماشا نکرد. جنجالی دیده، آشوبی دیده، تماشا می‌کرد و به کلی خود را گم کرده، هیچ‌نی فهمیدم این‌همه هیاهو برای چیست.

چند ساعتی گذشت، و من منتظر نتیجه‌ی این آشوب بودم که با من چه خواهد کرد. همین قسمی که مشغول تماشا و فکر بودم، خوب حس کردم که در اطراف من نجوای زیادی می‌کنند. بعضی‌ها آثار رضایت و قبول در چهره‌ی خود آشکار می‌کنند. بعضی‌ها رو کرده، کلمه‌ی غیرممکن را استعمال می‌کنند. من پرسیدم: «این‌ها چه می‌گویند؟»

یکی از خانم‌ها پیش آمده و گفت: «به‌واسطه‌ی مهمان‌های زیاد و جمعیت محترمین، داماد اجازه خواسته است [شامرا] در بیرون صرف نماید.»

اگر چه من این مسئله را برای خود یک نوع بی‌احترامی می‌دانستم، لیکن سری بدرضا حرکت داده، چیزی نگفتم. و پیش خود [فکر] می‌کردم که باید این شوهر من خیلی جوان باشد، برای اینکه شام‌خوردن با مهمان‌های خود را که دوستان موقتی و سریع الزوال هستند، ترجیح داد به یک دوست حقیقی و یک معاشر دائمی و رفیق خوب و بد. و پیش خود قسم‌ها می‌خوردم که هیچ وقت این تحریر اول را فراموش نکرده، صمیمانه اورا محترم نشمارم.

شام آوردند. من به‌واسطه‌ی انقلابی که در خود می‌دیدم، توانستم غذا صرف نمایم. یک قدری بازی کرده، خود را مشغول نمودم. این تغییر حال و انقلاب خیال‌هرا

بعضی از خانم‌ها در کرده، فوری اطلاع دادند پدر شوهر من [۶۵] از بدوان مردلتگی در میان باشد. فوری پس از شام، دست داماد را گرفته، با شاهزاده جهان‌سوز میرزا پسر فتحعلی‌شاه بمنزل من آمده، به‌اصطلاح: مارا «دست‌به‌دست» دادند. یک قدری توقف نموده، شیرینی [و] شربت صرف کرده، مطرب‌ها و مهمان‌ها آشوب و ازدحامی کرده، جنجال غریبی برپا نمودند.

پس از ساعتی، آن‌ها برخاسته رفته؛ تمام مهман‌ها یک‌یک آمده، خدا حافظی کرده، مبارک باد گفته، رفته. من و داماد تنها ماندیم. سجاده [و] آفتابه لگن آوردنند. ما هردو برخاسته، وضو ساخته، نماز شکرانه بمجای آوردیم. پس از آن، مشغول صحبت شدیم. در همان کلمه‌ی اول، محسوس شد که شوهر من بجهاست و تمام حرفها و صحبت‌های او منحصر به بازی‌های کودکانه است. درین تاریخ، خیلی قشنگ و ملوس بود. من هم پس ازینکه دیدم این شخص منتخب شده و مال من است، خود را حاضر کردم اورا دوست بدارم. و می‌دیدم از و متزجر و فراری نیست؛ بلکه، واقعاً محبت‌به‌او دارم. اگرچه یک عشق شدیدی نیست، اما یک محبت خوبی است؛ و شاید اگر می‌فهمید، این محبت منجر به عشق می‌شد و اسباب سعادت هردو بود. ابدآ عشق من به‌او اشکال نداشت؛ چون یک دختر جوان سیزده ساله‌ای بایک قلب پاک و ضمیر مطمئن، خیلی زود قبول می‌کند عشق و انس را. اما، بدینختانه راه این سعادت را ندانست و همان از روز اول مرا از خود متزجر و دور کرد.

فردای روز عروسی، «پایی‌تختی» بود؛ و مهمانی آن‌روز را در باغ داده بودند. لیکن، من در منزل خود بودم و شوهرم هم پیش من بود. هردو بچه و جوان بودیم، و هردو در کمال عزت و بزرگی این زندگانی محقر را پیموده بودیم. هردو از یکدیگر متوقع محبت و احترام بودیم. هردو می‌خواستیم مطاع باشیم. پس، وقتی که دوطبع آن‌قدر با یکدیگر مطابق باشد، ناچار در زندگی دائمی مفاشرت زود تولید می‌کند. پس، از همان‌روز اول، هرچه صحبت می‌داشتم خصم‌انه بود. بالاخره، شروع به بازی ورق کرده، داماد بمن باخت. من هم یکی دومرتبه بازی را بهم زدم و حرکات کودکانه می‌کردم. این مغلوبیت، [به] شوهر عزیز من گران‌آمده، وازن از همان روز اول قهر کرده. من هم ازو لوس‌تر [و] پرادعاتر؛ من هم قهر کردم. هر کدام به‌یک گوشی‌ای اتاق نشسته، مشغول فکر شدیم.

آنینه‌ی بزرگی درین اتاق نصب بود و تمام سرایای من درین آتنینه پیدا بود. من خودرا می‌دیدم فوق العاده خوشگل، مثل یک ملکه یا یکی از زرب‌النوع‌ها. تعجب می‌کردم که چرا شوهر من زانو نمی‌زند و مرا تقدیس نمی‌کند؟ چرا از من قهر می‌کند؟ بمهله طاقتی روی از من برمی‌گرداند؟ این مگر انسان نیست؟ این مگر چشم ندارد؟ اللہ‌اکبر! آیا این قسم زندگانی، بدتر از مرگ نیست؟ آیا تمام ساعات عمر من این‌ نحو خواهد گذشت؟

یاد می‌آورم تمام آن‌چیزهایی که از سعادت و عزت و احترام در عمر گذشته‌ی کوچک خود داشتم. و بعد می‌دیدم به‌اصرار یک‌نفر، حیوانی را بر من مسلط کرده، شریک زندگانی

کرده‌اند. قلبم فوق العاده می‌طپید و دلم می‌لرزید. اشک‌هایم مثل سیل به صورتم جاری بود.

آری! مردم به من خوشبخت‌می‌گویند، زیرا که با این‌همه عزت و هیاهو و ثروت‌مرا به‌شهر داده‌اند. خانواده‌ی خیلی معظمه، مفتخر آمرا با کمال اشتیاق و آرزو پذیرفته‌اند. فوق العاده خوشگل و مطبوع، دارای حقوق گراف و امیدوار به‌آن‌دنه، اول جوانی؛ اما، در تمام این سعادت‌های ظاهری و خوشی‌های سطحی، من بیچاره بدین محنون هستم. نگاهداری این سعادت، منوط به‌معنی و عمل است. سعی و عمل، نتیجه‌ی اتحاد است. اتحاد، از چمچیز ایجاد می‌شود؟ از محبت. محبت از چه تولید می‌شود؟ از عقل. عقل از کجا تکمیل می‌شود؟ از علم.

این طرف و شوهر عزیز من، یک‌چه‌ی خوسه رخته‌کننده‌ای است. پس، من بدین‌ختن را رو به روی خود معاینه می‌دیم، و خوب حس می‌کردم که عاقبت و خیمی را باید منتظر باشیم. روز به‌همین قسم گذشت. عصر مرا به مجلس مهمانی و دعوت برداشتند. مثل بر لیان‌ها در خوشگلی می‌درخشیدم و فوق العاده اسباب توجه و تحسین شده بودم. و من در دل دعا می‌کردم: این دو ساعت عصر، بقدر روز محترم طول پیدا نماید و من دوباره به‌منزل خود نیایم و دچار حرکات وحشیانه و محبت‌های مستهزه‌های شوهرم نشوم. اما، هرچه را انسان بخواهد نمی‌شود و طبیعت تخطی [و] تجاوز از محور خود نکرده، آنچه را میل دارد می‌کند. شب شد و ما دوباره به‌منزل مراجعت [۶۱] کردیم. شوهرم مشغول بازی بود. کاغذ پاره‌های فراوانی در جلو ریخته و دیو کاغذی می‌ساخت. تخت درست می‌کرد. شاه وزیر ترتیب می‌داد. اگرچه این بازی کودکانه و بدون غرض بود. لیکن، من به‌محض دیدن این بساط، مثل برق‌زده بمجای خود خشک شده و در روی یک‌صندلی افتادم. تصور کردم این اساس را بر ضد من فراهم کرده، و این شاه کاغذی که به‌صورت دیو ساخته، گوشمای از خانواده‌ی من زده. کم‌کم، این خیال بقدیری در من مؤثر افتاد که تصور مبدل به‌یقین شد. با کمال حزن، دایه‌ی خودرا صدا کرده، گفتم: «بین میجان! پدر و خانواده‌ی مرا توهین می‌کند و به من ازین راه زحمت می‌دهد. چرا روز اول عروسی و اول مرحله‌ی زندگانی، این حیوان مرا می‌رنجاند؟»

گریه را شروع کردم و به‌اتاق دیگر رفتم. کسانی که همراه من بودند، به‌اتاق رفته، اورا ملامت کرده و کاغذها را پاره کرده، دور ریخته؛ و مارا آورده، با هم صلح‌دادند. لیکن، وقتی که رفتم اورا برای آشنا بیوسم، خوب حس کردم که می‌میرم.

دو سه روز گذشت، و هر دیقیقه من یک زحمت تازه مشاهده می‌کردم. مثلاً: این شوهر عزیز من، پس از غذاخوردن، دست و دهان چرب خودرا نمی‌شست. و مخصوصاً اگر من به‌او می‌گفتم: خوب نیست دست نشوئید؛ بامن لج کرده، چربی‌ها را با پرده‌های مخلل پاک می‌کرد. سر خودرا شانه نمی‌کرد. لباس عوض نمی‌کرد. همیشه، مخالف عقیده و سلیقه‌ی من بود. اگر من به‌او می‌گفتم: نظیف باش؛ کشیف بود. اگر می‌گفتم: آرام باش؛ شرارت می‌کرد. هرچه من به‌او می‌گفتم، بر عکس اقدام می‌کرد. فوری و بدون فراغت، زندگانی ما از روز اول به‌دونیت شد. هرچه صحبت با یکدیگر داشتیم، تمام خشن و

درشت. هر حرکتی می‌کردیم، برخلاف وبرضد. من داخل یک زندگانی پرزحمتی شده بودم، و به کلی آن آسایش‌های منزل مادر [و] پدر از من دور شده بود. گاهی در زیر بار زحمت واندوه، بیچاره [و] عاجز شده، و در یک اتاق تنها یعنی مشغول گریه می‌شدم. ساعات شبانروز، من با این شوهر خود در مجادله، بل مخاصمه بودم. نهاینکه من باعث بروز [و] ظهور این انقلاب بشوم؛ نه! خدارا بشهادت می‌طلبم، درمن تقصیری جز غرور نبود. بلکه، او باعث تمام این حرکات بود. زندگانی ما مرکب بود از دلتگی، گریه، کتک کاری. از چه ساعت؟ از شب اول وساعت اول زندگانی. و مفسد و آتریک کن تمام این وقایع، دده‌ی سیاهی بود که پس از فوت مادر شوهر من، پرستار این بجه بوده است. مثلا: این طفل را مجبور می‌کرد در حضور من، باکنیزها کتک کاری کرده، شوخی آن‌ها را بیوسد. زیرا که، میدید من ازین بابت فوق العاده دلتگ می‌شوم. یا اینکه: اورا مجبور می‌کرد هیچ ازیزون بهانروون نیاید و در همان بیرونی منزل کند. واگر باز از ترس پدرش در بیرون نماند، این بجهرا بهاتق خودش برده، در بغل خوبیش می‌خوابانید. و این سیاه نهاینکه بامن طرف باشد؛ نه! بعدها که فهمیدم، اخلاق این دده همیشه فساد بوده است و عاداش تولید زحمت مردم.

بیستروز تقریباً از عروسی من گذشت و محرم پیش آمد. پدر شوهر من در دده‌ی اول روضه خوانی معظمه داشت. من خیلی خوشحال شده بودم که یک اشتغالی درین دلتگی‌ها پیدا کرده، فرصتی برای گریه پیدا می‌کنم. زیرا که در رو به روی کسان خود، گریه نمی‌کردم و نمی‌خواستم بدیختی من شیوع پیدا کند؛ زیرا که خیلی پر عرور بودم. در محرم، من لباس آبی رنگ پوشیدم و هر روزه سر اپای خودرا غرق جواهر کرده، بالنوع زینت‌های قشنگ بروضه می‌رفتم. فامیل شوهر من بدانضافه فامیل خودم و دختر اتابک، همه روزه بودند. تقریباً یک عیش بزرگی برای من بود، که از دست زحمت‌های داخل به تماسی خارج خودرا تسکین بدهم.

لازم است از بدهنسی نوع بشر واز دسیسه‌کاری‌های خانه‌خراب‌کن این مردم، شرحی بهشما بنویسم. این شوهر من چهار خواهر داشت؛ دو خواهر از خاله‌اش، که قبل از زن پدرش بوده، بعد فوت می‌شود، که هردو در خارج تهران، یکی در ارومی و دیگری در ماکو، شوهر داشته. یک خواهرش که از مادر خودش بود، عروس اقبال‌السلطنه. و خواهر دیگرش هنوز شوهر نکرده، در خانه [۶۲] بود. پسر اقبال‌السلطنه که معظم السلطنه نامیده می‌شد، خیلی در میان فامیل زشن مطبوع و محترم بود.

در زمانی که مرا برای شوهرم شیرینی می‌خوردند و من هشت‌ساله بودم، یک عکس مرا در آن زمان انداخته، برای شوهرم می‌فرستند. این عکس را تمام فامیل دیده بودند؛ زیرا که من هشت‌ساله و قابل حجاب نبودم. در همان زمان، این شخص در خود علاقه‌ای نسبت به من احساس می‌نماید. هر قدر من بزرگتر می‌شوم، علاقه‌ی این جوان بر رگ می‌شود؛ تا اینکه مرا عروسی می‌کنند. حال کم من در خانواده آمده‌ام، این بدیخت تمام همتش را مصروف به‌این نموده است که بین من و شوهرم الفتی تولید نشود؛ و ازین راه، او شاید به مقصدی که دارد موفق شود. شوهر من هم بجه و قابل فریب بود، و به‌این

شوهر خواهر هم بیاندازه علاقه داشت. نقشه‌ی مرتبی در پیش خود می‌کشد. ولی، اجرای نقشه‌را از عهده‌ی خود خارج می‌بیند و برای این جنایت وخیانت خود، شریک و هم‌دستی می‌خواهد.

هر روز، من متوجه از پنجاه شصت نفر مهمنان داشتم. تمام زن پدرها، همسیره‌ها، اقوام دسته‌دسته بپوشیده می‌آمدند. پس از اتمام روضه که این‌ها به منزل من می‌آمدند، برادرها، قوم خویش‌های محروم من، از بیرون سلام پیغام می‌دادند. و اغلب، زن پدرها داود طلب می‌شدند که ایشان اندرون بیایند و ما آن‌ها را ببینیم. بالاستمرار هم این جوانک با ایشان بود و خصوصیت را با شوهر من گرم کرده بود و انواع اقسام هدیه‌ها برای او می‌فرستاد؛ و آن بیچاره هم در دوستی و بهجه‌گی می‌پذیرفت، و هیچ‌خیال نمی‌کرد که آن‌ها اسباب بدبهختی و قاریکی روزگار روشن او هستند.

این جوانی بود تقریباً نوزده ساله، فوق العاده خوشگل و خوش صورت، خیسی مؤدب و مهربان، تحصیل کرده؛ و یکی از دخترهای اتابک هم نامزد و عقد کردی او بود. در موقعی که این جوان به منزل من می‌آمد، من احساس می‌کردم رفتار او طبیعی و ساده نیست، آن قسمی که سایرین راست. و هر وقت چشم‌های من با چشم‌های او تصادف می‌کرد، یک فروغ غیر طبیعی از آن‌ها ساطع، و اضطراب آشکارا محسوس بود. لیکن، من نمی‌فهمیدم؛ در صدد فهم مطلب هم نبودم. این آمد و رفت‌ها به کلی بی‌نتیجه بود. زیرا که من و شوهرم آنی از هم جدا نمی‌شیم و در تمام این ملاقات‌ها، شوهر من هم‌جا با من بود؛ و من هم هیچ‌وقت تنها از این جوان پذیرایی نمی‌کردم، زیرا که خجالت می‌کشیدم و قدرت تکلم با مردی غیر از شوهر خود نداشت. اگر بر حسب اتفاق‌هم وقتی او به منزل من می‌آمد که شوهرم نبود، من مذرت خواسته، نمی‌پذیرفتم.

کم کم، این جوانی که برای هوا [و] هوس گمراهی مرا قبول کرده خود را اسباب کار درست کرده بود، از چند جای مجرح شد و یک عشق شدیدی نسبت به من پیدا کرد. تا حال اگر برای دیگران آلت کار بود، امروز برای خود مجدانه مشغول کار است. لیکن، تبعیجه نمی‌برد و جز زجر و زحمت چیزی عایدش نمی‌شد. بالآخر، خسته می‌شود و به هم‌دست رفیق خودش از نزدیکی و معیت شوهر من شکایت می‌کند. آن رفیق شفیق مهلت می‌خواهد که نقشه‌ی صحیحی ترتیب بدهد. درین بین‌ها هم طبیعت با آن‌ها مساعدت کرده، نقشه‌ی آن‌ها را مرتب می‌کند: یک دسته رقص و بازیگر از رویه بهایران «سیرک» بازمی‌شد. پس، از دحام [و] اجتماع غریبی کرده؛ در ظرف یک هفته، این دودختر رشت بدگل محاصره شدند از عشاقد که تمام اعیان اشراف مملکت بودند. و این‌ها وجود این دخترک را مقتنم شمرده، اورا اسباب تشریفات مقاصد خود قرار می‌دهند. و باهم متحده می‌شوند که شوهر مرا به‌وسیله‌ای هست، به محبت این دختر ترغیب [و] تحریص نموده، اورا به‌او مشغول کنند. اولاً، شرحی تعریف [و] تمجید اورا نموده، خود را عاشق این دختر جلوه می‌دهند. پس از آن، اورا تحریک می‌کنند که به‌همراه خود به‌سیرک بردۀ، [۱۳۶] دختر را به‌او نشان بدهند. یک روزی، عصر من در حیاط مشغول قدم‌زن گردش کنان بودم. دیدم قوم من

واره و خیلی ملایم مهریان بامن گفتگو را شروع نمود. من هم با او احوال پرسی کرده، سؤال کردم: «پس شوهر من کجاست؟»

اظهار کرد: «در بیرون است؛ و مرا در پیشگاه شما شفیع قرار داده است.» ازین صحبت‌ها چیزی مفهوم من نشد؛ بهنظر استفهم بهاو نگریسته، پرسیدم: «چه شفاعتی؟ مگر اوچه کرده است؟» گفت: «هنوز کاری نکرده است که موجب عفو و بخاشیش باشد و شفیع لازم باشد. این شفاعت برای یک تفرج در خارج است.»

گفتم: «من نمی‌فهمم. خوبست بی‌پرده بفرمانید مقصود چیست؟» گفتند: «این سیرک که باز شده است، نقطه‌ی اجتماع تمام محترمین است و جای بیقاعده‌ای نیست. اجازه بدھید امشب را ایشان بمسیرک آمد، تماساً نمایند.» من خجالت کشیده، سرخ شدم و گفتم: «اجازه لازم نبود. ایشان مختار هستند؛ در حالت کشیده، اجازه بدھید و مهمان شما باشد.»

اظهار وجود و شفعت کرد، گفت: «شمامنت بزرگی بر من گذاشت، و من امتنان خود را به هیچ قسم نمی‌توانم عرض کنم؛ مگر اینکه دست شمارا بیوسم.» و با یک هیجان فوق العاده دست مرآ گرفت که بیوسد. من خود را عقب کشیده، گفتم: «لازم بدانکن گزاری نیست. من کاری نکردم که قابل مرحمت شما باشد.» این جوان ب اختیار دست‌ها را به پهلو انداخته، دو قدمی به عقب رفت؛ و مدتی طولانی به من نگاه کرد. خون به یک سرعت غریبی بسر و صورتش ریخت، و با یک لرز عصبانی دوباره دست‌ها را بهم وصل کرد، گفت: «تو قابل پرستشی، تو قابل پرستشی! وای بمحال کسی که جز تو معبود [و] منظوری داشته باشد!»

پس از گفتن این کلمات، افтан [و] خیزان خود را به طرف در کشیده، مثل کسی که مجرم یا گناهکار است، روی بدهفار نهاده؛ و مرا با یک وحشت و جبنی به جای خود گذاشت. مدتی سرم گیج، حالم بدبو و هیچ نمی‌فهمیدم کجا هستم، چه می‌کنم. پس از آن، یک مرتبه به اطراف خود نگاه کردم. نامیدانه ناله نموده، گفتم: «آه! بد بخت! بد بخت!» پس از آن، به اتاق خود رفتم و خود را به روی خوابگاه انداخته، مثل مریضی که مشرف به موت است، دست و پا می‌زدم. ازین ساعت واژین کلمات، یک بد بختی عظیمی در خود احساس می‌نمودم. گاهی به مادرم در عالم خیال لغت و نفرین می‌کردم که چرا زندگانی آسوده مرا مشوش نموده؛ و چرا با اینهمه های و هوی [و] تحمیلات، مرا به بد بختی عرضه کرد. یک‌ماه هست شوهر کردہ‌ام؛ و تمام این یک‌ماه در اضطراب و انقلاب بوده‌ام. آه! خدایا! آیا تمام مردم همین قسم زندگانی می‌کنند، یا زندگانی من با سایرین فرق دارد؟ هر شوهری همین است، یا شوهر من اینست؟

من حق داشتم مضطرب باشم؛ زیرا که در منزل پدرم و تحت تربیت مادرم، تمام زندگانیم ساده و محترمانه بوده است. همیشه، مطاع بوده‌ام و همه قسم ازمن رعایت احترام می‌شده است و از هر حیث محظوظ بوده‌ام. با این زندگانی جدید غیرآشنا بودم. در میان جزر و مد زندگانی عاجز مانده، مستأصل شده بودم. علی‌الخصوص که پدر شوهر

من هم به کلی مرا مطلق العنان گذاشته بود و راهی که از متزل من بمعنی متزل او بود، مسدود کرده بود. و این زندگانی آزاد خویسرا نه، در عوض اینکه مرا مسرو بردارد، محزون کرده بود. چون، تنها و فقط براهنجایی افعال، درین دریای خطرناک پر طوفان باید بحرپیمایی نمایم. و من هم طفل خردسال؛ طفلی که هنوز قابل توجه است؛ طفلی که به کلی از سبک زندگی عاری و متواری است؛ طفلی که قابل فریب است.

با این خیالات در هم برم، خوابم برد. آن بی مبالغی زمان طفولیت بر فکر و عقل غلبه کرده، یک وقت بیدارم کردند و دیدم تقریباً صحیح است و شوهرم آمد. من از او استفسار کرده، تفصیل را پرسیدم. دیدم چند کلمه در هم برم بمن جواب داد؛ خستگی و کسالترا بهانه کرده، خوابید. من هم دوباره خوابیدم. صحیح که بیدار شدم، حسب الرسم شوهر خود را در پیش خود ندیدم. سؤال کردم: کجاست؟ گفتند: خیلی صحیح زود رفته بیرون. این خلاف رسم و عادات را من خوب ملتقت شده؛ لیکن اهمیتی نداده، به روی خود نیاوردم. مشغول نواختن پیانو شدم که عشق غریبی داشتم به تصنیف تازه [ای] که معمول [۶۴] شده بود.

تقریباً ظهر شوهرم آمد؛ لیکن، رنگ خود را باخته و یک آثار اضطراب [و] زحمت فوق العاده در مشهد بود. من سؤال کرده، پرسیدم: «شمارا چه می شود؟» گفت: «دلم درد می کند. و آمدم به شما اطلاع بدhem ناهار میل ندارم؛ و بروم بیرون کار لازمی دارم.»

من یک نگاه پر حسرتی به او کرده، گفتم: «بروید. لیکن، درد شما بمرض قلبی بیشتر شباخت دارد. خیلی احتیاط کنید، خطرناک است!»

نگاه پر ترزل [و] تفتیش به [من] کرده، ساعتی متعدد ماندگه چه جواب بددهد. بالاخره سرش را زیر انداخته، رفت. من هم چون در تمام ساعات شب‌نیروز با شوهرم مشغول معارضه [و] منازعه بودیم، این غیبت او را مفتتن شمرده، هیچ آثار حزن و تأسی مشاهده نمی کردم؛ بلکه خوشحال بودم که [به] میل خود می خوابم، سازمی زنم، راه می روم و کسی نیست با من چون و چرا یعنی نماید. خوب می دیدم که من آزادی را به همه چیزها، حتی بزندگانی ترجیح می دهم؛ و اطاعت [و] انتیاد خسته‌ام کرده است. کارگاه قشنگ کوچکی داشتم؛ نشسته، مشغول گلدوزی شدم. و این گل را خیالی می دوختم، بدون نقشه. و خوب از عهده برآمده، مطبوع قرین، عزیزترین، صنعت‌های خود او را محسوب می داشتم.

ناگاه، در بازد و آن جوان وارد شد. با یک نگاه پر حسرتی بمن تماشا کرده، گفت: «تنها هستید؟»

گفتم: «آری!»

گفت: «چه می کنی؟»

گفتم: «گلدوزی!»

اجازه‌ی تماشا خواست. من هم قبول کردم. در وقتی که او بمعرفت من متعایل شد و به کارهای من تماشا می کرد، احساس کردم می لرزد. برگشته، یک نگاه عجیبی به او

کردم. بی اختیار خودرا به پای من افکند، گفت: «العفو! العفو!» من مبهوت نگاه می کردم. گفتم: «چه می کویی بدینه؟ چه کرده‌ای که عفو می طلبی؟» جواب نداده؛ در عوض جواب، دست در بغل کرد، کاغذ خیلی قشنگی در آورده بهمن تقدیم نمود. ومثل اینکه طاقت بیش ازین تحمل را ندارد، سر پیش افکنده، دور شد و برای [من] گذاشت یک حیرت و وحشت غیرقابل ذکری.

کاغذ را بایک سرعت غریبی باز کرده، چندین مرتبه از سر تانه مرور نمودم. این کاغذ تقریباً ده صفحه بود؛ تمام شرح این مدت را که به احوالی چه کسی بهخانه‌ی من آمده، و مقصود طرف مقابل چه بود، و چه قسم این بیچاره فقط اسباب کار بوده و بعد چه قسم خودش گرفتار و مجذوب شده و حالا بسرحد جنون به من عشق پیدا کرده، تمام درو درج بود. پس از مطالعه و ملاحظه، چشم‌ها را روی هم گذاشته و یک مروری به دوره‌ی شناسایی این جوان نموده؛ دیدم تمام آنچه نوشته صحت دارد، و تمام حرکاتی که درین مدت کرده است و من به نظر بی‌اعتنایی تماشا کرده‌ام و ساده تصور می‌نمودم، برخلاف بوده است. آن وقت، مثل اینکه از یک خواب پروحتی پیدار شده، برخود لرزیدم. خواستم فریاد بزنم، نفسم یارایی نکرد. رفتم برخیزم، بی‌اختیار روی صندلی افتادم و خودرا مشرف به مرگ می‌دیدم. ولی، در میان تمام این انقلابات، باز خودرا نباخته، با یک عزم ثابتی برخاسته، کاغذرا پاره پاره، مفقود نمودم؛ و مشغول فکر شده، می‌خواستم خودرا تسلی بدهم ازین زحماتی که متواالیاً درین مدت، مثل باران بر من بار [ید]ه است، به کلی تمام قوای مرا مضمون ساخته است.

امشب هم شوهرم برخلاف معمول بهخانه نیامد، و تقریباً تردیدک صحیح بود که آمد. مرا بیدار کرد؛ دیدم چشم‌ها از گریه ورم کرده، ولی بی‌اندازه حالت منقلب است. از آن ساده لوحی و ضمیر پاکی که داشتم، نفهمیدم اورا چه می‌شود؛ تصور نمی‌کردم این قسم به سرعت برق عاشق بشود.

پرسیدم: «چرا گریه کردی؟»
گفت: «دلم درد می‌کند.»

گفتم: «اگر دل درد داری، تا این وقت شب کجا بودی؟»
گفت: «همراه شوهر خواهرم به تماشا رفته بودم.»

سؤال را قطع کرده و یک خلجان خاطری در خود احساس نمودم؛ و با همین افکار پریشان درهم [و] برهم که بهیچ کجا منتهی نمی‌شد، خوابیدم. باز صحیح که بیدار شدم، اورا ندیدم. هرچه تفتیش کردم، چیزی مفهوم نشده و نفهمیدم او در چه خطی مشغول سیر است. این تنهایی که اول مرا مسورو کرده بود، حال کم کم مرا مضطرب می‌سازد؛ و این دوری بیجهت در من تولید یک اندوه و حزن بی‌پایانی نموده است. هر قدر امروز را تفحص کردم، کلیتاً شوهرم را نیافتم. نه در بیرون بود، [۶۵] نه در منزل پدرش بود، نه در منزل خواهرش بود. بالاخره، پس از تفتیشات زیاد

بدهن گفتند: «صبح زود با مازور، پسر کنست^{۵۰}، سوار شده و خارج رفته‌اند. من کم کم بی‌حوصله شده، خون در سرم بمحوش آمده بود. تقریباً غروب بود که شوهرم آمد؛ ولی، خیلی بدحال‌تر از روزهای پیش. من بنای مؤاخذه، داد و فریاد گذاشتم که: کجا بودی؟

بمن جواب نداد. زیاد که اصرار کردم، فریاد زدم؛ گفت: «هر کجا می‌دارم بودم. شما حق تعریض بمن ندارید.»

این کلمه که هیچ منتظر نبودم، در من اثر رعد و برق را نموده، بهجای خود خشک شدم. پس از لحظه‌[ای]، راه منزل پدرشوهر را پیش‌گرفته، رفتم شکیت شوهر را بناو نمودم. خیلی باهربانی و خوشوبی مرا پذیرفت، وعده دادکه او را غدغن کند از منزل خارج نشود. به محض برگشتن بهمنزل، بازدیدم شوهرم نیست و مفقود شده است.

در همین اوقات تلخی و انقلاب خیال، کاغذی به‌توسط پست بمن رسید؛ خیلی محترمانه و با کمال خیرخواهی شرح ذیل درو درج بود:

«حضور حضرت علیه‌ی محتشم! یک دوست مجھولی عرض و تصدیع می‌دهد. اولاً، تأسفات صمیمانه‌ی غمناکانه‌ی خودرا ازین پیش‌آمد تقدیم نموده؛ بعد، عرض می‌کند: ای ملک سیرت، فرشته صورت! حیف تو که در بد و جوانی و عمر، دچار خانواده‌ی نمک‌بحرام قدر ندانی شده‌ای. این خانواده که از دولت پدر تو بداین مقام بلند ارجمند و اریکه‌ی سعادت و نیکبختی ترول نموده‌اند، هیچ رعایت خاطر تو را نکرده، بلکه به‌تو تحقیر می‌نمایند. آیا سبب غیبت ناگهانی شوهر پست فطرت را می‌خواهی بدانی؟ سبب این است که: او عاشق شده است به «کتنی» نام، یکی ازین دخترهای رقاشه که در سیرک بازی می‌کنند. و به‌او معاونت و کمک می‌نماید: مازور، پسر کنست، که گرگ براق گیتی است. و به‌او می‌برد کاغذ و هدیه: حسین فراش حلوت که غرق نعمت و احسان توست. اگر صحت این مطلب را میل داری، تفتیش کن در جعبه‌ای که به‌نمره‌ی ۲۴ بسته شده است در اتاق خلوت زاویه‌ی تالار مسکونی او؛ و تنگ گنجشک‌زنی نمره‌ی ۲۵ انگلیسی را بخواه. امضاء: دوست مجھول.»

سرم دوران پید اکرد. یک ورطه‌ی عمیقی در زیر پای خود مشاهده نمودم. بی‌اختیار اشک از چشم‌هایم سرازیر شده، قومی ایستادن از من سلب؛ چرخی بهدور خود خورده، در روی زمین بی‌حال افتادم. پس از ساعتی که قدری تخفیف پیدا کردم، برخاسته دست‌ها را به‌جلو داده، مثل اینکه چیز موحش را می‌روم از خود دور نمایم؛ و بی‌خودانه فریاد زدم: ای خدا! ای خدا! آیا در تمام این‌عالم، من دوست و صدیقی ندارم که بدهن کمک و همراهی کند؟

صدای مضطربی از پشت سرمن گفت: «چرا! دوستان تو، تورا با یک‌نظر احترام

۵۰— مقصود: «کنت دومونت فرت» نظم‌الملک است. وی ایطالیائی و مامور تشکیل نظمه در ایران بود.

و پرستش همیشه مواضع و مراقبند. این تویی که به دوستان صمیمی اعطا نکرده، و آن‌ها را بیک‌نظر تحقیر تماشا می‌نمایی..»
برگشته، دیدم همان جوان بیچاره را؛ خجل شده، سرمهزین افکنده. گفتمن:
«شما درین ساعت کجا بودید؟»

گفت: «من وعده داشتم و مهمان شوهرت بودم که امشب، به اتفاق بسیرک برویم؛ حال که آدمد، او رفته بود. آدمد ترا دیده، بروم. اینست که می‌بینید درینجا ایستاده‌ام؛ و خوب به موقع رسیدم، اگر قبول کنی مرا و دوستی مرا.»

من با یک ضعف و بیچارگی، سرم را حرکت داده، گفتمن: «افسوس که من بدیختم و درین تنگنای بدیختنی، کسی را نمی‌بینم که شریک و سهیم با من باشد. نه! نه! من نمی‌توانم دوستی درین عالم برای خود بشناسم، جز قبر؛ و پناهی داشته، جز مرگ.» یک ناله‌ی وحشتناکی کرده و گفت: «آه! آه! تو می‌روی بمیری؟ تو می‌خواهی بمیری؟ نه! نه! تو باید بمیری؛ تو باید سعادتمند باشی؛ تو باید زنده باشی؛ تو باید آزاد باشی!»

یک نگاه مایوسانه به او کرده و گفتمن: «بهجه حق شما [من] را از حق، [۶۶] از مرگ منع می‌کنید؟ من که پدر ندارم. من که مادرم دوستم ندارد. من که شوهرم از دستم رفته. من که تنها و بی‌کس درین عالم باید زندگانی کنم. من که هیچکس دوستم ندارد. من که تمام عالم با من ضد، معاند، دشمن هستند. آیا حق ندارم بمیرم و ترک کنم این زندگانی پر زحمتی که شروع کردم؟»

گفت: «من بهجه حق تورا منع می‌کنم؛ سؤال غریبی است! بهمن درست نگاه کن و بین چشم‌های من از شدت گریه، سرخ و متورم شده. عمر و زندگانیم از عشق و نامیبدی، تلخ شده. من که می‌روم بدhem عمر خودم را در راه تو لحظه به لحظه، و خون خودم را قطره به قطره، آیا من حق ندارم تو را برای سعادت و نیکبختی خودم از مرگ منع کنم؟ چرا بمیری؟ تو جوانی؛ تو خوشگلی؛ تو متمولی. نه! نه! زنده بمان و تلافی کن تمام ناملایمی که با تو می‌کنند.»

من دست خودرا به معرف پیشانی خود برد و گفتمن: «آه! آه! مرگ! مرگ! بیا! بیا و مرا از مجادله‌ی ضمیرم مستخلص کن!»

قدمی به طرف [من] برداشته، دست سوزان مرا در دست بین‌کرده‌ی خود نگاهداری نمود و گفت: «یک کلمه بگو و جان مرا خلاص کن. بگو که تو عشق‌مرا رد می‌کنی. بگو که تو مرگ مرا می‌خواهی. بگو که درین تنگنای زندگانی، به محبت من احتیاج نداری.»

با یک حرارتی این کلمات را بیان نمود که من سر اپای مرتعش شده، عاجز از جواب شدم. می‌بینم که درمن دوچیز صورت وقوع پیدا کرده: یکی انتقام و یکی محبت. دست خود را آهسته پس کشیده و گفتمن: «من بهشما حال نمی‌توانم جواب بدhem؛ صبر کنید.»

گفت: «پس قسم بخور بهخون پاک پدرت، که قصد کشتن و تلف کردن خودت را

نکنی.»

من قسم یاد نموده و مثل اشخاص مست بdrovi صندلی افتادم. ایستاده، نگاههای پر محبتی بهمن نموده؛ بعد زانو زد و بهطور تقدیس و احترام، پای مرا بوسید. مرخصی گرفته، رفت.

پس از رفتن او، من به یک انقلاب عظیمی دچار و مبتلا شدم: از طرفی، از این کاغذ و کشف اسرار شوهرم بیاندازه محزون بودم؛ از یک طرف دیگر، این جوان و عشق او را آلت انتقام قرارداده، میخواستم تلافی کنم. ولی، جرأت [و] قدرت اقدام نداشتم. فکر میکردم اگر من عشق این شخص را قبول کنم، پس از فهم و درک این مسئله، من جواب مادر شوهر، پدر شوهر را چه بدهم. بالاخره، مصمم شدم کنجکاوی و تفتیش نموده، اصل مسئله [را] بفهم؛ پس از فهم، بهمادر و پدرشوهر شکایت کنم. اگر جلوگیری شد و بهکلی این مطلب از میان رفت، من هم تمام وقایع این جوان را بهشوهرم گفته، او را از منزل خود طرد و خارج کنم. اگرچه برحسب اتفاق، هیچکس با من مساعدت نکرد و بهمین و تیره شوهر من حقوق مرا دزدید؛ من هم خودرا مجبور کنم که این جوان را دوست بدارم و تلافی بهشوهرم بکنم. و پس از کشفهم اگر کسی از من ایراد کرد، من تمام تظلمات و عدم اعتنا و رفتار شوهر خودرا گفته و برائت ذمه نمایم.

بهاین خیال طفلانه مصمم و در صدد کنجکاوی برآمدم. اتفاق یا بدینختی، نمیدانم کدام، مساعدت کرد و فردا شوهرم از صبح با محبوب عزیزش بهتفرج رفتند. من هم بهرسم گردش درباغ بیرون رفته، بهمان شانسی کاغذ، بهاتفاق رفته؛ جعبه را باز کرده، یک عکس [و] چند دانه کاغذ بهزبان فرانسه پیدا کردم. کاغذها را توانستم بخوانم؛ لیکن، عکس را برداشته، آدم بهمنزل. بلاfaciale، پیش پدرشوهرم رفته، شکایت را شروع نمودم و عکس را هم بهاو دادم. خیلی خندهید و بهمن گفت: «این‌ها ب بواسطه‌ی غرض مغرضین است. شما گوش نکنید! فرضًا عکس در جعبه‌ی او بود؛ چه ربطی به استقلال شخص شما دارد؟»

گریه را شروع کرده، گفتمن: «شب‌ها [و] روزها، هیچ در منزل [۶۷] نشسته و تمام را با پسر ماژور^{۵۱} بهتئاتر [و] گردش هستند.»

باز خندهید و گفت: «بهاین حرارتی که شما قصه میکنید، گمان نمیکنم پسر من تقصیر بزرگی کرده است. در حالی که گردش [و] تفرج برای جوان‌ها عیوبنیست، و مرد نباید درخانه مانند زنان نشسته.»

من با یک غرور فوق العاده برخاسته، در قلب و دل خود صدهزار نفرین باخود کردم که چرا شکایت خودرا بهکسی میکنم که هیچ نمیفهمد درد من چه، زحمت من کدام است. بهمنزل آمده، در کمال دلتنگی بهروی زمین افتاده، شروع بهبیقاری [و] ناله نمودم. شکایت را بهمادرم کردم؛ او هم جواب‌های پرت خارج از موضوع

بهمن داد. من هم مجبور بمسکوت شده، نفس نمی‌کشیدم؛ و تمام شبازوز و ساعات عمر را، تنها و در زحمت بودم. متنها در بیست و چهار ساعت، شوهر من دو ساعت بهخانه می‌آمد؛ و آن دو ساعت‌هم، دل درد داشت. یک نفرت فوق تصوری نسبت بهاو در من تولید شد، و تمام این زندگانی را سراسر غیرقابل و خسته کننده می‌دیدم. بعد خواستم خودرا مشغول کنم: روزها و شبها که تنها بودم، لباس‌های فاخر اعلا، ارسی‌های قشنگ، بعضی جواهرات کوچک که بهنظر خودم حقیر می‌آمد آورده و «لاتار» می‌گذاشتم. بهاسم هر کنیزی که بیرون می‌آمد، بهاو می‌دادم.

تنها درین خانه، دلخوشی من بهداشی خودم بود که مرا مشغول می‌کرد. گاهی قصه می‌گفت، گاهی حکایت می‌کرد. و از سوء بدیختی، مادرم با این دایه میل چندانی نداشت و عدم مهر مرا بهخودش، از تحریکات دایه تصور می‌کرد؛ در حالتی که از پچکی و نافهمی طفولیت بود. بالاخره، بهزار تحریکات خارجی، ما را مجبور کردند که اورا از منزل خارج کنم. این تنها دلخوشی هم از من سلب شد و راه نفسم بریده، در یک بحر نامیدی و حیرانی دچار و غرق بودم، که از مرگ چیزی بهتر و شیرین تر نمی‌شناختم.

بالاخره، غرور جوانی و نافهمی طفولیت و این تحقیری که از طرف شوهرم می‌دیدم، مرا متعایل بهطرف این جوان نمود؛ و مرور زمان‌هم براین کار کمک و همراهی کرد. بالاخره، من بهاو گفتم که: تورا دوست می‌دارم. و کم‌کم، محبت او درمن رو به ازدیاد گذاشت، و تمام دردها و اندوه‌های مرا برطرف نمود. دلشکسته‌ی پژمرده‌ی من، بههار عشق و جوانی و طراوت تازه یافته و به‌کلی غم و غصه روی تافته. بهمین دیدن او و شنیدن کلمه‌ی محبت آمیزی، چنان غرق سعادت و مسرت بودم که دنیا و هرچه درو بود فراموش کرده بودم. صحیح‌ها که از خواب برمنی خاستم، بهامید دیدار عصر، روزم باکمال آزادی و خوش می‌گذشت. عصرها که حسب الرسم بقدر ده دقیقه او مرا ملاقات می‌کرد، خوشبخت‌ترین مردم بودم. و تنها هم بهخيال اینکه او آمد و بهمن داد استعمال خودش را یا کاغذی یا عکس یا...^{۵۲} را مغروف بودم. و اشیایی که از وداشتم، از خود جدا نمی‌کردم؛ و همیشه آن‌ها را با شیئی جاندار تصور کرده، مخاطب قرارمی‌دادم.

دیگر شکایتی از شوهر نداشم وابداً دلتگ ازنبودنش نبودم؛ بلکه بر عکس، اگر بر حسب اتفاق ساعتی می‌آمد، خیلی مایل بودم زودتر بروند. زیرا که احتیاج داشتم تنها باشم و به‌کسی که عشق دارم فکر کنم. دیدم از تمام عالم، هیچ نمی‌خواهم جزا؛ و به‌هیچ چیز تسلی پیدا نمی‌کنم جز بدیدار او. این مرحمی که موسوم به عشق است، مثل برفی می‌ماند که قطعه‌ی کوچکی از قله‌ی کوه جدا بشود. هرچه روبسقوط بگذارد، زیادتر می‌شود؛ تا اینکه، این ذره^{۵۳} وقتی که بهمین رسید، بهمین بزرگی

۵۲- یک کلمه خوانده نشد.

۵۳- اصل: ذره.

شده وقابل فیض جماعتی می‌شود. در اول، این مرض بمقاصدهای کم و دور انسان را می‌کیرد؛ ولی در اواسط، خیلی بسرعت و پشت سر همیگر.

دوسماهی بههمین قسم گذشت. چیزی را که اسباب سعادت می‌دانستم و دراول مسرورانه استقبال می‌کردم، بدینه عظیمی دیده؛ و بقدرتی خودرا درسرنججهی عشق مقهور وذلیل دیدم، که مرگ را سهل‌تر از نفس کشیدن و زندگانی کردن می‌دیدم. تمام سرپایی وجودم آتش گرفته، می‌سوخت. تمام بدنم، اتصالا در یک لرز عصبانی محصور؛ به‌کلی از خواب [۶۸] بازمانده، جز گریه علاجی نداشت. بالاخره جرأت کرد، پس از سه‌ماه کاغذی به‌باو نوشتم. شرح حال و روزگار خودرا درودرج کرد، فردا که به‌مقالات آمد، کاغذ را به‌باو دادم. واغلب این ملاقات‌ها در حضور شوهرم بود و هیچ وقت درین دوسماه، دقیقه [ای] ما تنها یکدیگر را ملاقات نکرد؛ بلکه خود هم طالب ملاقات بدون ثالث نبودیم. برحسب اتفاق، آن‌روز فرصت دادن این کاغذرا کردم. باب بدینه خودش داشت و درواقع این عشق را ازو مخفی می‌پنداشت، کاغذرا بلا مقاصده و مستقیم به‌باو ارائه داده؛ آتش حسرت و غیرتی در کانون سینه‌ی او مشتعل می‌سازد. واین بیچاره‌هم، تمام را بدون کم و زیاد، به‌طور راپرت به‌پدرشون من گفته، اورا به‌شکلی منقلب می‌سازد. از طرف پدر شوهرمن تأکید شدیدی شد که این قوم عزیز من را ملاقات نکند؛ و به‌کلی از من دور و جداش ساختند.

دوسمه روزی گذشت؛ من اورا ندیدم و هیچ وسیله [ای] هم برای فهم این کار نداشم. بالاخره، یک روزی در منزل یکی از همشیرهای خود، او را ملاقات کرد؛ شرح حال بهمن گفت و قراردادی گذاشتیم که نوشتگات ما به‌یکدیگر برسد و از حال هم مطلع مسبوق باشیم.

درین انقلابات، شوهر عزیزم هم به‌حال خودم دچار شد: محبوب عزیزش به‌صرف روسیه مسافت کرد. ماهم به‌شمیران رفتیم، و مجبوراً هردو بایک دلی غرق خون، اتصال باهم بودیم. نه او و نه من، ابدآ اظهار درد والمی نکرد، خودی به‌آن رامها نمی‌زدیم. من خیلی زود عادت کردم که صبور باشم و ابدآ کاری نکنم که این حرفا اثبات کنم؛ بلکه اگر ملاقاتی هم دست می‌داد و اتفاق ما را در یکجا جمع می‌کرد، من کناره کرد، عشق خودیم را هم در پهلوی دردهای علاج ناپذیر گذاشت، در قلب مخفی [و] مستور می‌نمودم. لیکن، هیچ دقیقه [ای] نمی‌گذشت که هزارها آه پی‌درپی نکشیده، چندین بار قلب خودرا لرزان ندیده باشم. وبالمره، از اجتماع و مردم گریزان بوده، گوشی تنهایی را به‌تام تفرجات ترجیح می‌دادم. و به‌درد عشق مأنوس شده، از زحمت لذت می‌بردم و هیچ درصد تخفیف هم برنمی‌آمد؛ چون اشتغال خوبی بود ومرا قانع کرده بود از با چیزهای بزرگ.

در مذهب ما خوش نبود عقل پرستی مجتون شدن [و] جامه درین مزه‌دارد
برمسند عزت همه‌کس تکیه توان گرد قانع شدن [و] رنج کشیدن مزه دارد

«مشتاق» ازین بیش چهار سوز [و] گذازی؛ از حوزه‌ی ^{۵۴} این خلق بریدن مزه دارد به تدریج، در هیجان و جنون جوانی خود تخفیف کلی دیده، و تعبدی می‌رفت که اورا فراموش کنم. روزها می‌گذشت، ومن بدون هیچ تازه [ای]، بدیک «پروگرام» زندگانی می‌کردم. تا اینکه پس از یک سال، دخترک ملوس قشنگی طبیعت و خدا در مقابل ناامیدی‌هایم بهمن داد. از ساعت تولدش، من فوق العاده او را دوست می‌داشتم؛ بلکه، تمام ساعت شبانه، به او مشغول بودم. عشق پاک حقیقی ضمیر این طفل، به کلی اندوه مرا زایل نموده، خوش [و] مسرو مر ساخته بود. جز طفل هیچکس را، حتی خودم را دوست نمی‌داشتم. شوهر بیچاره‌ام هم پس از مأیوسی از «کتنی» یک بزر قرمز خریده، کالسکه‌ی کوچکی ابیاع کرده؛ صبح تا شام، بزبد بخت را به کالسکه‌بسته، شلاق می‌زد و در گرما [و] سرما دور حیاط می‌دوید. من هم اورا بمحال خودش گذاشته، به طفل عزیزم مشغول بودم.

درین ایام، صحبت مسافت برادرم به فرنگستان بود و مشغول مذاکره‌ی استقراض بودند ^{۵۵}. [۶۹] خیلی بسرعت، تمام پول مملکت و ذخیره‌های پدر را، از پول [و] جواهر، برادرم به مصرف رسانید. در مدت یک سال، تمام نوکرها و اجزاء «لات» او دارای پارک و عمارت و پول‌های گراف شده بودند؛ و این بدیخت مال ملت بیچاره‌را در میان ده دوازده نفری تقسیم کرده بود. بالاخره، به آندامات مجدانه، بی‌غرضانه، خالقانه [و] صمیمانه‌ی اتابک اعظم یک وجه گرافی از خارجه قرض، و مسافت فرنگ تهیه شد. و درینجا، این اتابک اعظم و شخص اول مملکت، ایران پرستی و صداقت خودرا به درجه‌ی اکمل بهمورد بروز و ظهور گذاشت: یک مبلغ گرافی خود ازین استقراض فایده برده، مابقی راهم سایرین نوش‌جان گردند.

ازین مسافت، قصه‌های عجیب نقل می‌کنند. از آن جمله: خرید درخت‌های قوی هیکل است که به مبالغه زیاد ابیاع کرده، و با زحمت فوق العاده [و] کرایه‌ی زیاد می‌فرستند؛ و تمام به سرحد نرسیده، خشک می‌شوند. و باز لوله‌های آهنی است که به فور، مجسمه‌های بزرگ، اسباب‌های بی‌ربط که تمام در فرح آباد امروز عاطل [و] باطل افتاده است. مخارج گرافی برای یاری و عمل کردن حسام‌السلطنه [و] صدیق‌الدوله و هرزگی‌ها [و] مخارج گراف «سویت». بالاخره، پس از اینکه میلیون‌ها به مصرف رسید، خیلی بهطور احتمانه مراجعت کردند. و از تمام این مسافت، حاصل و نتیجه [ای] که برای ایرانیان به دست آمد، مبالغه گرافی قرض؛ بدون اینکه در عوض، یک قبضه تفنگ یا یک دانه فشنگ برای استقلال و نگاهداری این بیچاره ملت آورده باشد، یا یک کارخانه یا یک اسباب مفیدی برای ترقی و برای تسهیل زراعت یا فلاحت یا سایر چیزهای دیگر.

۵۴— اصل: حوضه.

۵۵— مقصود سفر اول مظفر الدین شاه است به فرنگ در ذیقعده ۱۳۱۷، و مبلغ ۲۴ کرور استقراض از روسیه.

پس از این مسافت، اتابک معزول و امین‌الدوله صدراعظم شد. بعد از چند ماه، یکی از دخترهای برادرم راهم برای یگانه پسرش عروسی کرد. لیکن، چندی نگذشت که مطرود و معزول و به «لشتنشا» تبعید شد؛ عین‌الدوله صدراعظم شد.^{۶۵}

«صدراعظمی» و «وزارت» در دوره‌ی سلطنت برادر عزیز من، خیلی شبیه تعزیه شده بود: که دقیقه بدقيقه، تعزیه‌خوان رفته، لباس عوض کرده، بر می‌گردد. هیچ مطمئن نبود کسی از صدارت یا وزارت یا حکومت. این برادر عزیز من، به‌حرف یک بجهه‌ی دوسره، یک صدراعظمی را فوری معزول؛ و به‌حرف یک مقلدی، یک وزیری را سرنگون می‌کرد. از جمله: قوام‌الدوله‌ی بدبغثت را سوار الاغ وارونه کرده، از شهر به‌شمیران بردنده؛ برای اینکه اتابک با او بدبود و میل داشت اورا معزول کند واز وزارت مالیه. وزیر مالیه که سوار خر وارونه بشود و از شهر به‌شمیران برود، خوب مقیاسی است برای وضع امورات و برای فهم ترتیبات دربار هرج [و] مرج، بی‌قانونی.

هر کس مسخره بود، بیشتر طرف توجه بود؛ هر کس رذل‌تر بود، بیشتر مورد التفات بود. تمام امور مملکتی، درست یک‌مشت اراذل او باش هرزه‌ی رذل. مال‌مردم، جان‌مردم، ناموس‌مردم تمام در معرض خطر و تلف. تمام اشخاص بزرگ عالی عاقل، خانه‌نشین؛ تمام مردم مفسد بی‌سعاد ناجیب، مصدر کارهای عمدی بزرگ.

از آنجایی که جزء همیشه تابع کل است، این اثرات شوم در مردم‌هم اثر کرده، تمام ساعات شبانروز به‌فق [و] فجور، قمار، حرکات ناشایست عمر می‌گذرانند؛ کلام‌برداری، دزدی، مال مردم خوری رواج داشت. تمام مردمان با حسن وطن‌دوست مآل‌بین، در خانه‌های خود نشسته، شبانروزی را به‌حضرت می‌گذرانیدند. تمام پسرهای خود را حاکم ولایات نموده، خون مال مردم را به‌دست این مستبدین خونخوارداده بود. در حقیقت، برای این ملت بیچاره، این سلطان چاه عمیقی بود که اتها نداشت و تمام بول ایران، سهل است طلاهای روی‌کره را اگر درو می‌ریختند، پر نمی‌شد.

ما درینجا یک خانواده کوچکی را قیاس‌گرفته ازاین رو، به مملکتی می‌رسیم. اگر رئیس یک خانه، هرچه دارد تلف کند و به‌اولاد [و] اتباع خودهم اجازه‌ی اخذ بدهد، و تمام ساعات عمرش را صرف لهو [و] لعب کند، کم کم این بی‌قیدی به‌گوش همسایه رسیده، او هم فرصت‌گرده، به‌این لاابالی به‌طور خصوصیت قرض [۷۵] می‌دهد. و کم کم، سه مهلك استقراضی را به‌حلق او می‌چکاند. بالاخره، خانه‌ی اورا گرو می‌گیرد. پس از آن، دخالت بداخله‌ی آن خانه می‌کند. پس از آن، چنان مسلط می‌شود که این لاابالی، هیچ حرکتی بدون میل و رضای همسایه نمی‌تواند بکند. بالاخره، خودش معدوم و خانواده‌اش بچار مسکنت و بدبغثتی ابدی می‌شود.

۶۵— پس از عزل امین‌الدوله، باردیگر امین‌السلطان که به قم تبعید بود به‌صدارت رسید و تا ۱۳۲۱ در این مقام بود. عین‌الدوله سلطان مجید میرزا، در این تاریخ و پس از عزل مجدد امین‌السلطان به‌صدارت منصوب شد.

همین قسم، این برادر عزیز من، چون تهیه برای ایران و ایرانیان دید و بهیک سرعت فوق تصوری خرابی ایران را کمربست، هر روز با تیشه ریشه‌ی این ملت بیچاره را درآورده، و به انواع اقسام بدیختی را از مجراهای غلط بداخل مملکت نفوذمی‌داد. دوباره، قصه استقرار پیش آمد و برای مسافت دوم فرنگ تهیه دیده می‌شد.^{۵۷} این استقرار هم تمام شد و مجدداً مسافت کرد. ازین سفر فقط چیزی که مفید بود: چند قسم اسلحه بود که به پیشنهاد ممتاز‌السلطنه، سفیر مقیم در پاریس، ابتداء شد؛ و یک سفرنامه، که از قلم معظم خود این برادر عزیز بود. یکی از جمله‌های او این است:—

«امروز که روز پنجشنبه بود، صبح رفیم آب خوردیم. پس ازان، آمده قدری گردش کردیم. چون یک قدری از آب ما باقی بود، دوباره رفته خوردیم. پس، رازان آمده؛ دریک قهقهه‌خانه نشسته، چایی خوردیم. بعد از آن، پیاده به منزل آمدیم. فخرالملک [و] وزیر دربار آنجا بودند. قدری گوش فخرالملک کشیده، سربهسر وزیر دربار گذاشتیم. پس از آن، وزیر دربار تلگرافی بهما داده بدو، تفصیل عمل کردن بواسیر آقای صدیق‌الدوله بود. خیلی خوشحال شدیم. ناهار کرده، استراحت کردیم. چون شب جمعه بود، آسیدحسین روضه‌خواند؛ گریه کردیم. نماز اذازله خوانده، خواهیدیم.»^{۵۸}

ما می‌توانیم ازین شخص مآل‌بین دوراندیش به‌واسطه‌ی پیشنهاد اسلحه تشکر کنیم؛ زیرا که امروز تمام استقلال و آسایش راه و طرق و اداره‌ی معظم ژاندارمری، به‌واسطه‌ی داشتن این اسلحه است. لیکن، ازین کتاب تشکری نداریم؛ زیرا که یادگار ملامت‌خیز ملترا منتقل می‌کند، که سیزده سال اسیر چنین شخصی بودیم که مدرك و قوه‌ی مغزی عقل او این بوده است.

اقوام من به‌آزادی قلم من ایراد خواهند کرد. ولی، من صرف نظر ازینکه ازین سلسله و تزاد هستم کرده، و آن ایرانیت خود و وجودان خودرا هادی [و] راهنمای خود قرار داده، و بپروا تمام تاریخ خانواده‌ی خودرا می‌نویسم. ای وطن! ای وطن! آیا می‌شود به‌واسطه‌ی فرق شخصی صرف نظر از حقوق تو کرد؟ نه! نه! عشق تو در دل من چنان نقش است، که معايب مفرضین و مخربین تو درین صفحه.

آنکه می‌پرسد زمن: آن ماه را منزل کجاست

منزل او در دل است، اما ندانم^{۵۹} دل کجاست

قبل ازین مسافت فرنگ، پدر شوهر مرا به‌پیشکاری آذربایجان و ولیعهد فرستادند.^{۶۰} مراهم همراه خود برداشتند. لیکن، اتفاق مضحکی قبل از مسافت افتاد؛

۵۷— مقصود سفر دوم شاه به فرنگ است در ۱۳۲۵.

۵۸— اصل: نمی‌دانم.

۵۹— اصل— کجا است.

۶۰— محمدباقرخان سردار اکرم، در مراجعت مظفرالدین شاه از اروپا در ۱۳۱۷، و پس از عزل حسین قلی خان نظام‌السلطنه از پیشکاری آن ایالت به‌این شغل منصب شد.

و آن این بود: دوماه پس از عروسی من، پدرشوهر من اظهار کرد که: «فلانی ا حقوق خود را بهمن واگذار کن؛ من برای تو نگاه داشته، هر وقت بخواهی به تو رد خواهم کرد. من هم قبول کرده، به خیال خود خواستم اندوخته داشته باشم. دو سال حقوق من بهاو واگذار بود. روزی که می خواهم به طرف آذربایجان حرکت کنم، سیدابراهیم تاجر حریرفروش که درین دو سال لباس بهما داده است، آمده اظهار کرد که: دوهزار و هشتصد تومان پول بهمن باید بدھید؛ والا، نمی گذارم حرکت کنید. من برای پدر شوهرم پیغام فرستام که: «این سید چه می گوید؟ مگر مخارج من با خود من است؟»»

پیغام فرستاده بود: «من دختر سلطان گرفته ام که مخارجش با خودش باشد.»

جواب فرستام: «حق است؛ در صورتی که حقوق مرآکه نهزار تومان است و در پیش شما است، بهمن رد کنید. من هم پول سید را می دهم.»

پیغام فرستاده بود: «پولی در پیش من نیست.»

من به مادرم شکایت کرده، گفتم قسمه ازین قرار است. ایشان هم پس از مذاکره مأیوس شدند، و معلوم شد پول ما را میل دارند نگاه دارند. و قرض سید را مادرم قبول، و من هم حقوق خود را بهاو واگذار نمودم.

نظر بهمین مسئله و هزار زحمت‌های خانوادگی، من راضی به این مسافت نبودم. [۷۱] لیکن، مادرم مجبور کرد بروم. و پدر بزرگ مرآهم بمحکومت ارومی به همراه برداشتند. در راه خیلی بد و سخت گذشت؛ تمام بایکدیگر ضد [و] معاند. و بیچاره، غریب، دلتگ در میان یک جماعتی افتاده، راه نفس به کلی مقطوع شده بود. یک پسرم مرده، دو دختر داشتم. تمام دلخوشی و مسرت من این دو طفل بودند. پس از یک‌ماه، به آذربایجان رسیده، از زحمت راه و دیدن چهره‌ها [و] مزور خلاص شدیم. منزل من جدا و خیلی دور از منزل پدر شوهرم بود، که امیر نظام شده بود. از طرف ولیعهد و «ملکه جهان» خیلی احترام و مهربانی بهمن؛ لیکن، انقلابات داخل مرا از تفریحات خارجی دور کرده، خیلی محزون دلتگ بودم و اغلب را تنها زندگی می کردم. شوهرم رئیس قشون آذربایجان شده بود و خیلی باید ازین شغل جدید استفاده می کرد. لیکن، عشق غریبی به مجمع‌آوری اسب و قاطر داشت؛ در ظرف یک مدت کمی، ده قطار قاطر برای خود از دخل حکومتی درست کرده بود. و هر چه مداخل داشت، پول کاه [و] جو قاطرها می شد. و دیگر اینکه: از کتک کاری بی‌اندازه خوش می آمد؛ هر روزه، جماعتی را کتک می زد و پس از آن خلعت‌های فاخر به ایشان می داد. و این کار همه روزه مکرر می شد. گاهی این رئیس قشون با شان [و] شوکت، لباس منحصر بهیک سرداری می شد؛ آن را هم می بخشید و مجبوراً یکی دور روز در خانه منزل می کرد تا لباس جدیدی تهیه کند.

این شوهر عزیز من، بهولی نعمت از عیاشی تأسی کرده بود؛ از جوانهای ساده بی‌اندازه محظوظ می شد. رقصی بود تقریباً بیست‌ساله، موسوم به «طیهو»؛ عاشق، شیفته، [و] سرگردان این رقص بود و مبالغ گرافی برای او خرج کرد. من هم

بهواسطهٔ پست‌فطرتی و لثامت پدر شوهرم، هیچ وقت ازو خواهش نمی‌کردم. شوهرم هم مشغول عیاشی و جمع‌آوری قاطرهای خود بود. پس، مجبور بودم جواهرات خود را فروخته و مخارج خود را مرتب کنم. و تمام را زرگرباشی بهقیمت‌های نازل می‌خرید؛ و من هم ساكت، آرام مشغول خرج بودم. یك دختر ارمنی «آنا» نام، درین ولايت‌غريب، دوست و صديق من بود. و آن‌هم شرحش ازین قرار است:

این یك دختر هيجده ساله، خيلي خوشگل، چشم‌های قشنگ مشکي، خياط بود. پس از یك ماه، من خواستم لباس بدوزم؛ اين دختر را برای لباس دوختن من آوردند. کم‌کم، با او انس گرفتم واوهم واقعاً صميماًهه مرا دوست می‌داشت و اغلب را هتلز من بود. هميشه، در گوش‌های چشم سياه درشت او، قطرات اشک مانند بلريانت برق می‌زد. و با يك آهنگ مطبوعی بهمن می‌گفت: «من تورا دوست می‌دارم!» اين صدا تا قعر قلب من نفوذ داشت، و خيلي ميل داشتم هميشه بشنوم.

در بدو امر، هر وقت بهاندرون وليعهد می‌رفتم، خيلي مورد لطف و مرحمت واقع می‌شديم. ليكن، کم‌کم خوشگلی من اسباب وحشت شد، و آن لطف صميسي ملکه مبدل به يك نوع اضطراب مخصوصی؛ ليكن بدون جهت. زيرا كه، من بهقدري در چنگ يأس و ناميدی دچار، وبهقدري در فشار زحمت و غربت مبتلا بودم که دنيا، بلکه هر چه درو بود فراموش کرده بودم. و به تدریج، زن پدرشون من عزيز کرده [و] طرف مرحمت واقع شد. در حالتی که، هيچ فرقی بهحال و خيال من نکرد. دقيقه [اي] هم برای اين مطلب فکر نکردم. ولی، پس از چندی که مردم اين انس و الفت را به نوکرهای دیگر ترجمه و تفسير می‌کرددند، موجب خنده‌ی فراوانی برای من می‌شد. وازين اخبارات مسرو شده، فوق العاده می‌خنديدم. زيرا كه بهقدري اين زن غيرقابل عشق و محبت بود، که اسباب تعجب و تفريح بود قصه معاشقه‌ی او.

در همين ايام، خبر از تهران رسيد که برادرم به فرنگستان رفته و مادرم به صندوقدار برادرم (شاه) شوهر کرده است. در اول قدری دلتنيگ، وبعد بى کسی مادرم را به خاطر آورده، رفع دلتنيگ را از خود نمودم. ليكن، يك خلجان خاطری و يك زحمت عميق در قلب و دل من باقی‌ماند.

در ظرف همين ايام، کاغذی از مادرم رسيد که درو سفارش کرده از دايي خودش احمد‌ميرزا. ومن هم نظر به سفارش مادرم، تفتیش کرده، فهميدم که دايي‌جان در اردبيل تشریف دارند. مخارج فرستاده [۷۲] رئيس تفنگدارهای خویمان را مأمور کردم که برود به اردبيل، و شاهزاده را با کمال احترام به تبريز بیاورد که در اينجا، يك شغل محترمی از وليعهد برای او بگيرم. اسعدالسلطان، رئيس تفنگدارها، به اردبيل رفت. شاهزاده خودش بهواسطهٔ کارهای شخصی نیامد، که بعد بیايد؛ پرسش و مادرش را روانه کرد. پس از ورود، منزلی تهيء کرده، با کمال احترام از ايشان پذيرايی کردیم؛ و پسر اورا بهشون سپردم.

از قضا، پسر اين شاهزاده يكی از آن خوشگل‌های نمره اول است؛ نه در تبريز، بلکه در تهران هم چنین صورت مطبوع دلکشی من نديده‌ام. پس از چندی، شوهر

عزیز دلباز من مقتول و مجذون این جوان شده و هرچه داشت و بجبر و تعدی از مردم می‌گرفت، صرف هوش‌های بیجا و خیالات مهمل این جوان می‌شد. ومن به‌کلی ازین قضیه بیخبر بودم؛ تا اینکه پس از یکی دوماه، این خبر شایع و من بیچاره را مسبوق کردند. آنقدر توانستم [که] از منزل خودم خارجش کردم، لیکن توانستم از دل او خارجش کنم. در تمام این شاترده ماهی که در تبریز متوقف بودم، ماهی مبالغه‌گرایی به‌صرف این جوان می‌رسید؛ و با کمال شدت [و] حادث به‌ها و عشق داشت. من یقیناً خیلی در فشار زحمت بودم اگر شوهرم را بطور عشق دوست می‌داشتم؛ لیکن، چون اورا فقط بطور احترام و شوهری دوست می‌داشتم، چندان پایی افعال و اعمال او نبوده، کاری به‌ها نداشت. درین مدت‌هم که در تبریز بودم، تمام را کسل و گرفتار. یک پسری هم خدا درینجا عنایت فرمود و مرا غرق مسرت نمود. خیلی این اطفال را دوست می‌داشتم؛ در تمام ساعات عمرم، جز این‌ها به‌چیزی مشغول نبودم.

مدتی گذشت و خبر مراجعت شاه از فرنگستان رسید. قرارش امیر نظام به‌استقبال برود و ماراهم روانه‌ی تهران نماید. من ازین مژده بی‌اندازه مسرور شدم که از دست غربت و بی‌کسی خلاص شده، بوطن خود می‌روم. ما را به‌طرف تهران حرکت دادند. شوهر من با پدرش نزاع کرده و همراه من به‌تهران آمد. در راه خیلی سخت گذشت؛ زیرا که مصاحب عزیز و همسفر مطبوع‌من، خبر مرگ کسی را در راه شنید که فوق العاده اورا دوست می‌داشت. واين مصاحب من، زن امیر نظام بود؛ واين دوست عزیزش، یکی از نوکرهای خودش بود که للهی پسرهایش بود. محبت‌این زن را شوهرش نسبت به‌این نوکر حس کرده بوده است و اورا به‌ماموریت فرستاده، مأمور دیگری هم برای اعدام او فرستاد. تبعیجه این شد که بیچاره جوان پس از حرکت ما مرد. دخترش در راه رسید و زندگانی صحرایی ما را غرق ملامت نمود.

از ورود به‌تهران و دیدن کسان خود، بی‌اندازه خوشوقت بودم؛ لیکن، این خوشحالی موقتی شد. زیرا که شوهرم از قزوین به‌استقبال رفت و من در تهران تنها ماندم. این مسافت، ششماه طول پیدا کرد. زیرا که پس از رفتن او از راه رشت به‌استقبال، پدرش اورا دوباره باخود به‌آذربایجان برد؛ پس از چندی فرستاد که دوباره ما برویم. من قبول نکردم. لیکن، خانواده‌ی خودش را برد و پس از رفتن خانواده‌اش، شوهر مرا فرستاد به‌تهران.

من تازه شروع کردم به‌یک زندگانی تقریباً آزادی که در تحت تابعیت نباشم. و بهمن خیلی این آزادی گران تمام شد؛ برای اینکه این عدم اطاعت من، پدر شوهرم را متغیر کرد و یک سال تمام مخارج بمن نداد. ومن بقیه‌ی جواهرات خودرا فروخته، اسب و کالسکه خریدم و زندگانی را سروصورتی دادم. شوهرم مشغول کارهای خودش بود؛ اسب‌بخرد؛ قاطر نگاه دارد؛ گاو [و] گوسفند رمه درست کند؛ خروس اخته کرده؛ بوقلمون تربیت کند. ومن هم مشغول پرستاری اطفال و زندگانی بودم. درین ایام، میل کردم «تار» مشق کنم. میرزا عبدالله که پیرمرد و تقریباً جزو اموات بود، برای معلمی انتخاب شد. خیلی زود، بهتر از معلم خودم ساز می‌زدم؛ واين

یک اشتغال مفرحی بود.

دربار تقریباً عوض شده بود؛ خیلی تغییر [و] تبدیل پیدا کرده بود. پس از مراجعت شاه از فرنگستان، [۷۳] امورات خیلی درهم [و] برهم و بی‌پولی فوق العاده اسباب زحمت شده بود. یکدسته از اهالی درباره برضد اتابک «آتریک» می‌کردند که او را معزول نمایند. مملکت ایران درین موقع، صفحه‌ی شطرنج شده بود؛ و این حرف، با کمال جدیت مشغول مبارزه بودند و هر کدام هرچه می‌توانستند می‌کردند. جیب‌ها [و] بغل‌های خوب‌را مملو از طلا نموده، ورعایا را در کمال سختی فشرده و مملکت را نچار یک نوع خرابی غیرقابل آبادی می‌نمودند.

درین وقتی که هر کس به فکر خود بود و به هر قسمی بود قطعه قطمه مملکت را ویران می‌نمودند، برادر تاجدار من هم مشغول کار خودش بود و شبانروز خودش را صرف حرکات یهوده می‌نمود. دریک خواب غفلت عمیقی غرق بود. از جمله: یک گردی از فرنگستان با خود آورده بود که به قدر بال مگسی اگر در بدن کسی یا رختخواب کسی می‌ریختند، تا صحیح نمی‌خواهید و مجبور بود [به‌طور] اتصال بدن خودش را بخاراند. دومن ازین گرد را آورده، اتصال در رختخواب عمله‌ی خلوت می‌ریخت. آن‌ها به حرکت آمده، حرکات مضحك می‌کردند و او می‌خندید.

خیلی این مسافت اروپای برادر من شبیه مسافت پطرکبیر است؛ و همان نتایجی که او برد، این برعکس برد. مثلاً: ازین مسافت چیزهایی که سوغات آورده بود. درخت‌های عظیم‌الجثی بزرگ و لوله‌های آهن فراوان. مبالغه‌ای گراف پول آن‌ها داده شد. لکن، درخت‌ها پس از چندین هزار تومان [مخارج] خشک شد؛ و لوله‌های آهن در فرج آباد یک کنار ریخته و بمدرد نمی‌خورد. چیزی که نتیجه‌ی این مسئله شد، مبلغی برآلودگی ایران [افزود]. ازین قبیل خریدها خیلی شده بود؛ و البته اگر به تاریخ مخصوص زمان این سلطان رجوع شود، در آنجا مفصل درج است. نظری همین حرکت برادرم، یک قصه از شوهرم به‌خاطرم آمد که برای شما معلم من بنویسم؛ و بیینید من چه انسان بدبخت بوده‌ام، و باچه اشخاصی هم‌عصر و معاصر واقع. رقت‌کنید و دلتان برای من بسوزد؛ بلکه خواهش می‌کنم بدبختی مرا تصدیق کند. شوهر من عشق غریبی به نگاهداری اسب‌های خوب داشت و همیشه چندین کمند، که هر کمندی هفت اسب است، در طویله موجود داشت. یک روزی، با کمال پریشانی خیال وارد منزل شد و گفت: «خانم! این قسم نخواهد ماند. باید من این اسب‌را داشته باشم.»

من چون از موضوع مسبوق نبودم، سؤال کردم: «چه گفتید واز کدام اسب حرف زدید؟»

گفت: «علاوه‌الدوله یک اسب کهر پیشانی سفیدی دارد که در زمان ناصرالدین‌شاه، در اسب دوانی هزار و سیصد و هشت^{۱۴}، بیرق اول را برد. و این ممکن نیست

چنین اسبی در تهران باشد و در طویله‌ی من نباشد.»

سؤال کرد: «هیچ از قیمت تفتیش کرده‌اید؟»

گفت: «آری! من به پانصد تومان راضی شده‌ام که یک ساعت [و] زنجیر ساعت طلاهم به امیر آخورش بدhem. راضی نمی‌شود، می‌گوید: هفتصد تومان کمتر نمی‌دهم.» من اورا ملامت کرده، نصیحت نمودم که: «این اسب ده سال دارد؛ پیر است. دیگر اینکه: حالیه که اسب‌دوانی موجود نیست؛ می‌خواهید چه کنید؟» و مخصوصاً ازو خواهش کرد نخرد.

دو سه روزی، محض خواهش من اطاعت کرد؛ ولی، پس از آن ابتیاع نمود. یک دو مرتبه سوار شد، اسب ناخوش شد. یک‌ماه پس از خرید، من به شیران رفته بودم. عصری که برای تفرج به صحراء رفتم، در وسط تخته یونجه‌ی سبز خرمی، اسب مغلوب کشیفی را دیدم بستاند. سؤال کرد: «این یابوی بد بخت مال کیست؟» ناظر من گفت: «این کهر علاء‌الدوله‌یی است.» فردا درویشی را خواسته و پنج تومان نستی به درویش دادند؛ درویش اسبرا برد. [۷۴]

از این مسافت شاه، قصه‌های قشنگی شیوع پیدا کرد. از جمله: امیر بهادر که رئیس کشیک‌خانه و جزو «سوئیت شاه» بوده، در «کنترکسول» یک روزی در لگن در زیر تخت، رنگ [و] حنا درست کرده، بپرش [و] سبیل خود می‌بندد. و همین قسم شبرا بارنگ و حنا می‌خوابد، و تمام ملافه‌ی رختخواب را آلوده می‌کند. صبح برخاسته، می‌رود در یکی از حوض‌های بزرگ بنای شستشو را می‌گذارد. به محض اینکه از عمل فارغ می‌شود، فوراً مستحفظین آنجا جمع شده، حوض را خالی کرده، دوباره آب می‌اندازند. قهقهه‌ی شخصی داشته است. قلیان می‌کشیده است. و در مهمانخانه که خودش برده بوده است، درسر میزهای رسمی می‌خورده است. و در مهمانخانه که می‌رفته است، ناچار تمام آن اتاق‌های جنب اتاق شخصی اورا دود داده، «انیش سیلت»^{۶۲} می‌گفته‌اند. سایر «سوئیت» هم همین قسم‌ها مفتضح؛ لیکن قدری کمتر. در هر حال، ایرانی‌ها نهاداری یک اخلاق خوبی، همیشه و به‌کلی در تحت بربیت و وحشیگری زندگانی می‌کنند. آن‌ها هم ده برابر در نظر اروپایی‌ها جلوه کردند و یک یادگار عمیق تاریک در قلب‌ها گذاشتند. سعدی می‌گوید:

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاه ملامت پسند
کزو بر دل خلق بینی گزند
حال است ازو نقل کردن خبر
که تا خلق باشند ازو در حذر
دوم پرده بریعیایی متزن
سوم کج ترازوی ناراست خو
درین انقلابات و اختلافات خارجی، زندگانی من در تحت یک سکوتی می‌گذشت.

تابستان رسید و بهیلاق^{۲۴} رفتیم. قبل از بیلاق، یک وحشت کوچکی در میان مردم از فوت امام جمعه، شوهر خواهر من، بود و می‌گفتند: به مرض و با فوت کرده است. لیکن، یکی از صد نفر، این حرفرا قبول نمی‌کرد و به خود تسلی و دلخوشی داده، باور نمی‌گردند. یکی دو هم به همین قسم‌ها مردند؛ لیکن، باز کسی درست ازین مرض مظنون نبود. تا اینکه، در تابستان فوق العاده شدت گرد و واضح شد. روزی مت加وز از هشتاد نفر، صد نفر تلف می‌شندند. تایکی دوماه از تابستان گذشته، من هم نمی‌دانستم؛ زیرا که به‌کلی غدغن کرده بودند؛ در اطراف صاحبقرانیه این مذاکره نشود، برای اینکه شاه ترسد. پس ازینکه خیلی شدت گرد، مسبوق شدیم. من خیلی بی‌تابی می‌گردم؛ اما نه برای خودم— چون من از بد طفولیت تا حال، هیچ وقت از مرگ ترسیدم، بلکه برای کسانم واولادهایم در تشویش بودم. طبیب فامیل خودرا خواستم وازاو سؤال کردم: «کجا برویم که این مرض در آنجا نباشد؟»

او گفت: «هیچ از منزل خارج نشوید و در همین مکان باشید؛ و خیلی حفظ الصحن کرده، در آب و غذا دقت کنید.»

پس ازینکه طبیب رفت، ما زن و شوهر از شدت وحشت توانستیم در منزل بمانیم؛ قراردادیم بهشت‌کوه برویم. غلت ازینکه، گرما و حرکت، خودش بیشتر تولید مرض می‌کند. یک قافله‌ی عظیمی تشکیل داده، از شمیران حرکت کردیم. عده‌ی همراهان زن و مرد و بچه، هشتاد و شش نفر بود. منزل اول [و] دویم خیلی خوش گذشت؛ ولی، پس از آن، اتصال در راه مریض می‌دیدیم، مرده می‌دیدیم. اغلب مریض‌ها را زنده‌زنده ازده بیرون انداخته بودند؛ و این بیچاره‌ها، در آفتاب سوزان با این مرض مشغول جان دادن بودند.

علم من که در طفولیت مرا درس داده بود، حالیه معلم اطفال من بود و همراه بود. هرچه این بدینخت اصرار کرد ما مراجعت کنیم، قبول نگردیم. و به هر منزلی که می‌رفتیم، این مرض مانند شعله‌ی آتش در اینجا احاطه داشت. تا اینکه، یک روز صبح که من از خواب بیدار شدم، دیدم تمام همراهان من فرار کرده‌اند؛ خودم و شوهرم وزن‌ها و بچه‌ها مانده‌اند. زن‌ها هم سربه‌یابان گذشته، می‌دوند. پس از تفتیش، معلوم شد: در همین کنار رو دخانه که ما منزل کرده‌ایم، مرده‌ها را آورده می‌شوند و دفن می‌کنند. تقریباً از یک ده محقق خیلی کوچک، دریک شب یازده نفر مرده آورده‌اند. و این‌ها تمام را دیده، ترسیده، فرار کرده‌اند.

[۷۵] بهیک زحمت فوق العاده‌ای تمام اجزاء را جمع کرده، قراردادیم مراجعت کنیم. فوری حرکت کردیم. در منزلی که امشب باید بمانیم، یکی از نوکرهای مامبتلا به‌این مرض شد و خیلی به سرعت مرد. به قدری سریع‌جان داد که دکتری که همراه ما بود، فرصت داشن دوا به‌این بیچاره‌ی جوان نکرد. صبح که بیدار شدیم، صحرا را غرق در سکوت دیدیم؛ وابداً صدایی مسموع نبود، جز یک ناله‌ی خیلی مؤثر محزونی که مادر

بدبخت این جوان می‌نمود. رنگ به صورت یک نفر نماینده، تمام غرق وحشت و یک ناامیدی مطلقی. و این جوان بدبخت را هم در کنار یک نهر بزرگی، در قادر خوابانده‌اند. من خیلی وحشت کردم؛ لیکن، دیدم اگر فره^[۱] [ای] اظهار قائم کنم، تمام همراهان من فرار کرده، در صحرا سرگردان خواهم ماند. فوری، شروع به صحبت نموده، اغلب را به سختی، سایرین را بمنزه آرام کرده، حرکت کردیم.

علم خودرا با دونفر نوکر برای دفن این جوان بیچاره گذاشتم. در تمام این‌ده واطراف، سفید^[۲] برای کفن این بدبخت نبود. دونفر سوار فرستاده بودیم و هرچه تفتیش می‌کردند، پیدا نمی‌کردند. من هیچ فکر نکرده بودم همراه خود سفید بردارم. چون، مرگرا هیچ شناختم؛ برای اینکه خیلی بچه وجودان بودم. سایرین هم تصور کرده بودند مبادا من بترسم، این پیشنهاد را نکرده بودند. در هر صورت، بدیک زحمتی این بیچاره را دفن کرده، مراجعت کردند.

خیلی به سرعت مراجعت کردیم و دوباره به باع مسکونی خود رسیدیم. در آنجا هم، دونفر از بازماندگان مرده بود[ند]: یکی یک جوان خیلی رشید قشنگ فقفازی که کالسکچی شوهرم بود، و دیگری یک نفر سرباز ترک بیچاره‌ی غریب. تمام مردم در یک وارستگی مطلقی، منتظر مرگ زندگانی می‌کردند. شاه در عمارت صاحبقرانیه، بایک تزلزل خاطری زیست می‌نمود. عبور [و] مرور به کلی در اطراف عمارت، حتی خود نه منوع بود. هیچکس اجازه‌ی رفتن حضور را نداشت، جز نفر^[۳] پیخدمت و سید بحرینی که از صبح تا شام، به تلاوت کتب مقدس و دعاهای حفظ مشغول بود. امور مملکتی به کلی تعطیل؛ ایران همیشه قبرستان است و مردمش جزو اموات. و [در] این اتفاق، زیادتر از سابق در سکوت و ترس زندگانی می‌کردند. تمام مردم، از کوچک و بزرگ، تائب شده؛ از هر افعال [و] اعمالی که خودشان می‌دانستند بد است، موقتی کناره گرفته، صبح تا شام، شب تا صبح به عبادت مشغول بودند.

علم من! خوب به اخلاق ایرانی عادت‌داری، و می‌دانی در یک موقعی که عرصه بر آن‌ها تنگ می‌شود، چهاندازه مهربان، درستکار، درستقول، [و] متعلق می‌شوند؛ و در موقع رفاه، چهاندازه موفی، بدرجنس، [و] کشیف.

یک روزی، در نوشتجات امیر نظام مرحوم کاغذی به خط عباس‌میرزا، جد ما، بود که به فتحعلی‌خان نوشته بود: «ما شاهزادگان در موقع لزوم و احتیاج، به قدری مهربان و متعلق می‌شویم که از ما بهتر تصور نمی‌شود گرد. لیکن، پس از رفع احتیاج، طرف مقابل را شناخته، بلکه هیچ بمحاطر نمی‌آوریم.» من خیلی ازین اعتراف خنده‌یدم؛ چون دیدم جد بزرگوار ما در این اعتراف صادق بوده است. لیکن، پس ازین قضیه، دیدم جنس ایرانی، عموماً به همین درد مبتلا هستند و این امتیاز، مخصوص خانواده‌ی سلطنتی نیست. منتها، آن‌ها چون طرف توجه عموم هستند، عادات و اخلاقشان زودتر شناخته

۶۴— مقصود چلوار سفید است.

۶۵— کذا، تعداد را مذکور نموده است.

می‌شود تا سایر مردم.

در هر حال، این تابستان آتش‌فanan تمام شد و چندین هزار تلفات و شهید در عقب گذاشت. یکی دوماه ازین قضیه گذشته، دوباره هر کس به حال اولیه‌ی خود عود نموده، مشغول کارهای ماقبل خود شدند. یک نکته‌ی بزرگی در اخلاق ایرانی هست و آن این است: خیلی زود یک مطلبی را پی کرده، بممتنها درجه تا یک‌چندی دنبال می‌گذند در هر بابت. ولی، بهمین قسمی که خیلی زود مشتعل می‌شوند، بهمین قسم هم زود خاموش می‌شوند و فراموش می‌گذند. همه چیزشان سطحی، و بدون نقشه و یک اساس حقیقی است. [۷۶] من می‌توانم بهشما قسم بخورم: یک‌نفر ایرانی از صبح تا موقع خواب، در عالم خیال چه خدمات‌های نمایان به‌وطن می‌گذند، چه مجاهدت‌ها در رفاه نوع تصویر می‌گذند، چه تجارت‌های سودمند می‌نمایند، چه زمین‌های بایر ویران را آباد می‌گذند، چه قنات‌های جاری قشنگی دایر می‌گذند؛ لیکن، همان خیال است، اساس نیست.

فرنگی‌ها می‌گویند: «دونفر می‌توانند هیچ وقت کار نگذند؛ یکی آنکه فکر زیاد می‌گذارد، دیگری آنکه هیچ فکر نمی‌گذارد.» پس از اینکه فکرها بی‌نتیجه ماند، خودرا به این دلخوش می‌گذند که خدا بزرگ است؛ صاحب ولایت خودش کمک می‌گذارد.

پس از اینکه از تام شدن این مرض مطمئن شدیم، به شهر آمدیه؛ ولی، شهر را ایران و مردم را به کلی عوض شده دیدیم. اگرچه این قضیه یک تهدید وسیاست آسمانی بود؛ لیکن، ما باز می‌توانیم بگوئیم: از نداشتن حفظ‌الصحه و کثافت آب‌ها است. هر دولتی اول وظیفه‌اش تنظیف کوچه‌ها، آب‌ها و آسایش مردم است. از بلدیه اسمی هست، لیکن مانند سایر ادارات دولتی، رسمی نیست؛ فقط مستحق حقوق بالا حق هستند. همیشه، در تمام سال، در ایران، خصوصاً تهران، امراض مسری تلف گذنده بسیار است؛ و به واسطه‌ی عدم نظافت است. کوچه‌ها تمام کثیف. در زمستان، گل و کثافت؛ در تابستان، گرد و خاک. آب‌ها تمام روی باز؛ و هرچه کثافت در خانه‌ها هست، در آن‌ها شسته شده؛ و این آب در شهر گردش کرده، مردم می‌خورند و به انواع اقسام امراض همیشه مبتلا می‌شوند.

ای آه از آن تالمات عمیق قلبی من! معلم من! باور گنید که در نوشتمن هر کلمه، غرق اندوه و تأسف گشته، اشک بی‌اختیار از چشم جاری می‌شود. چگونه ممکن است انسان یک بدبهختی اختیاری هم بر بدبهختی اجباری خود بیندازد؟ آیا ما اگر بخواهیم خودمان را از ذلت خلاص کنیم، نمی‌توانیم؟ چرا! اما نمی‌گذیم.

تمام اشخاصی که در تهران متوطن هستند، هر کدامی فقط جلوی خانه‌ی خودرا تمیز نگاه دارد و کوچه‌ی خود را پاک نماید، یقیناً در سال نصف تلفات کمتر است. یا اینکه قنات‌ها را روی پوشیده، لوله بکشند. و هر نفری مقدار خیلی کمی بدنهند؛ تمام سال آسوده هستند. اگرچه اشخاصی که «کمپانی» می‌شوند و برای کارهای خیریه از مردم پول می‌گیرند، مانند حاجی ملک و سایر کمپانی‌های دیگر، جز حرمان و پشیمانی چیزی برای مردم باقی نمی‌گذارند؛ ولی، ما نباید بهیک تقلب از میدان دربرویم. ممتنها،

باید گردش کرد، شخص امینی پیدا کرد و شرکت کند و خودرا از کثافت بدبغتشی خلاص کرد. اما، مردم ایران همه، نهیک، نهصد، هزارها هزارها چیزخوب را میل داریم داشته باشیم و ارجاعی بودن در خون ما دوران دارد؛ لیکن، راه مشروع اورا نمی‌دانیم، تمام از راه غیر مشروع می‌خواهیم ترقی کنیم و همچیز داشته باشیم. این است که موفق نمی‌شویم و به مقصد اصلی خود نمی‌رسیم.

علم من! اگر زن‌ها درین مملکت، مانند سایر ممالک آزاد بودند و حقوق خود را مقابل داشته و می‌توانستند درامور مملکتی و سیاسی داخل بشوند و ترقی کنند، یقیناً من راه ترقی خود را در وزیر شدن و پاییمال کردن حقوق مردم و خوردن مال مسلمانان و فروختن وطن عزیز خود نمی‌دانستم؛ ویک راه صحیحی با یک نقشه‌ی محکمی برای ترقی خود انتخاب می‌کردم. هیچ وقت با مال مردم، خانه و پارک، اثنایه، کالسکه، [و] انومبیل نمی‌خریدم؛ بلکه با زحمت و خدمت تحصیل می‌کردم.

یقیناً، درین ساعت چهره‌ات متبسم شد و به‌این اظهار عقیده‌ی من خنده‌یدی و گفتی: مردهای مملکت ما جز این راه، راه دیگری برای ترقی پیدا نکردند؛ شما که یک نفرزن بی‌اطلاعی هستید، چگونه راه ترقی مشروع پیدا کرده‌اید؟ آیا معلم عزیز من! عقیده آزاد نیست؟

ـ چرا؟

پس، به‌دقت این کلمات و عباراتی که می‌روم بنویسم مطالعه نمائید؛ و آن وقت، اگر ایرادی دارید بگوئید. من مسلکم را [نه] ارجاعی قرار می‌دادم، نه شخصی. بلکه، نوعی منتهای سعی را [۷۷] در توسعه‌ی تجارت داخل ایران می‌کردم: کارخانه دائم می‌کردم؛ نه مانند «کارخانه‌ی صابون‌بزی ربیع‌اف»؛ کارخانجاتی که رفع احتیاج داخل مملکت را از خارجه بکند. معادن خدادادی که به‌فور در ایران است، کارکرده. معدن نفت بختیاری که سالی مبالغ گراف نفع می‌دهد، امتیاز گرفته؛ واگذار به انگلیس‌ها نکرده. اسباب تسهیل زراعت را فراهم کرده، چیزهای لازم اورا تهیه کرده، راه مازندران را درست کرده، اسباب حمل ارزاق را مرتب کرده. زمین‌های بایر را، مانند «کالیفرنیا» به مردم داده و آبادی اورا خواسته. قنات‌های زیاد حفر کرده؛ جنگل‌های دستی احداث نموده. رودخانه‌ی کرج را به شهر آورده، مردم را از ذلت و کثافت آب‌ها نجات می‌دادم. هم خود فایده عمده برده، بدون دزدی و وطن‌فروشی زندگانی آلوده می‌کردم؛ و هم مردم ازین خدمت و مساجد من فایده برده، راحت می‌شدند.

افسوس که زن‌های ایرانی از نوع انسان مجزا شده و جزو بهایم و وحوش هستند؛ و صبح تا شام، دریک محبس نامیدانه زندگانی می‌کنند و دچار یک فشارهای سخت و بدبغتشی‌های ناگواری عمر می‌گذرانند. در حالتی که، از دور تماساً می‌کنند و می‌شنوند، [و] در روزنامه‌ها می‌خوانند که: زن‌های حقوق طلب، در اروپا چه قسم از خود دفاع کرده و حقوق خود را با چه جدیتی می‌طلبند. حق انتخاب می‌خواهند؛ حق رأی در مجلس می‌خواهند؛ دخالت درامور سیاسی و مملکتی می‌خواهند. و بهمین قسم موفق شده؛

در «آمریک»، به کلی حق آن‌ها اثبات شده و مجدانه مشغول کار هستند. در لندن و پاریس به همین قسم.

علم من ا خیلی میل دارم یک مسافرتی در اروپا بکنم و این خانم‌های حقوق‌طلب را ببینم، و به آن‌ها بگویم: در وقتی که شما غرق سعادت و شرافت، از حقوق خود دفاع می‌کنید و فاتحانه به مقصود موفق شده‌اید، یک نظری به قطعه‌ی آسیا افکنده و تفحص کنید در خانه‌هایی که دیوارهایش سفرع یا پنج فرع ارتفاع دارد و تمام منفذ^{۶۶}، این خانه منحصر به یک درب است، و آن هم به توسط دربان محفوظ است. در زیر یک زنجیر اسارت و یک فشار غیر قابل محکومیت، اغلبی سرویست شکسته، بعضی‌ها رنگ‌های زرد پریده، برخی گرسنه [و] بر هنر، قسمی در تمام شبازور منتظر و گریه کننده. و باز می‌گفتم: این‌ها هن زن هستند؛ این‌ها هم انسان هستند؛ این‌ها هم قابل همه‌نوع احترام و ستایش هستند. ببینید که زندگانی این‌ها چه قسم می‌گذرد.

و باز می‌گفتم: زندگانی زن‌های ایران از دوچیز ترکیب شده: یکی سیاه و دیگری سفید. در موقعیت پیرون آمدن و گردش کردن، هیاکل موحش سیاه عزا؛ و در موقع مرگ، کفن‌های سفید. و من که یکی از همین زن‌های بدمعتقد هستم، آن کفن سعیدرا ترجیح به آن هیاکل موحش عزا داده، و همیشه پوشش آن ملبوس را انکار^{۶۷} مدارم؛ زیرا که در مقابل این زندگانی تاریک، روز سفید ماست. و همیشه، در گوشی بیت‌الاحزان خود، خود را به همان روز تسلی داده؛ مانند یک معشوقه‌ی عزیزی، با یک سعادت خیلی گران‌بهایی اورا تمنا و آرزو می‌نمایم.

در استبداد صغیر، «باعه‌آنوف» که یکی از ارامنه قفقاز بود و جزو مجاهدین و آزادیخواهان ایران بود، از چند نفر خانم‌های ایرانی و یکی دوسره نفر از خانواده‌ی سلطنتی به توسط کاغذ سؤال کرده بود؛ یکی هم به من نوشته بود، که سواد اورا درینجا بدمش می‌نویسم:

«از پرنس محترم ایرانی خواهشمندم، سوالات ذیل را جواب بدهند:

- ۱- معنی مشروطه چیست؟
- ۲- استبداد بهتر است یا مشروطه؟
- ۳- راه ترقی ایران چیست؟
- ۴- تکلیف زن‌های ایرانی کدام است؟

من به او جواب نوشتم: «معنی مشروطه عمل کردن بشرط آزادی و ترقی یک ملتی، بدون غرض و خیانت.

«تکلیف هر ملت ترقیخواهی، استرداد حقوق اوست. حقوق خود را به چه قسم می‌توانند مسترد دارند؟ در موقعی که مملکت مشروطه و در تحت یک «رگلمان» صحیحی باشد. ترقی از چه تولید می‌شود؟ از قانون. قانون درجه موقعی اجرا می‌شود؟ در موقعی

۶۶- اصل: منفذ.

۶۷- اصل: اینکار.

که این استبداد برچیده [۷۸] شود. پس، ازین روی مشروطه بهتر از استبداد است.
۳— صرف نظر از غرض‌های شخصی و آنتریک‌های خانه خراب کن و جلب نفع،
دائر کردن کارخانجات، ساختن راه‌ها، تسهیل عمل زراعت و فلاحت، حفر معادن،
تصحیح بودجه‌ی مملکتی، مرتب کردن امور مالیه، قطع حقوق مردمان بیکار بدون
استحقاق، اجازه‌ی بازگردان روی زن‌ها و کمک و معاونت آن‌ها بالشراکه با مرد‌ها.

۴— تکلیف زن‌های ایرانی: استراد حقوق خود مانند زن‌های اروپایی؛ تربیت
اطفال؛ کمک کردن با مرد‌ها مانند زن‌های اروپایی؛ پاکی و عفت؛ وطن‌دوستی؛ خدمت
بندوی؛ طرد کردن تبلیغ و خانه‌نشینی؛ برداشتن نقاب.
ازمن توضیح خواسته بود: «بازگردان روی زن‌ها چهارتباطی با ترقی مملکت
دارد؟»

به‌او جواب نوشتم: «یک‌نفر مزدور ایرانی، روزی دوقران مزد می‌گیرد؛ مادرش،
خواهرش، خواهرزاده‌اش، عیالش، [و] دخترش را باید خرج بدهد. دوقران را که
ما پنج قسمت بکنیم، نفری هفت‌شاهی در بیست و چهار ساعت می‌شود. با این هفت‌شاهی،
یک‌نفر انسان چه قسم هم بپوشد، هم اندوخته کند؟ این می‌شود که احتیاج،
اخلاق آن‌ها را خراب می‌کند و برای تحصیل آسایش و رفاه خود، بهر شناختی تن
داده، هر کار رشتی را اقدام می‌کند. حال، اگر روی زن‌ها باز بود، البته این پنج‌نفر
زن [و] بچه ناچار تحصیل کرده بودند؛ و پس از تحصیل، هر پنج نفر پنج خدمت‌قبول
می‌کردند: در مغازه‌ها، در کافه‌ها، در دکان‌ها، در مدرسه‌ها، در ادارات. و آن‌وقت،
هر نفری روزی دوقران عایدی داشته؛ شش‌نفر با روزی دوازده قران عایدی، هم خوب
می‌پوشید و هم خوب می‌نوشید و هم اخلاق [و] عادات خود را عوض نمی‌کرد، و هم
و جهان و شرافت و عفت و ناموس فامیل [و] وطن خود را محفوظ می‌داشت؛ و هم یک
اتحاد معنوی روحانی در میان این جمع بود، که از اتحاد بسی فایده‌های بزرگ‌نمی‌شود
برد. و همین قسم، درجه‌ی اعیان؛ این آقا، این امیر یا این وزیر، حقوقش متتها درجه
گراف باشد، ماهی سیصد تومان است. درآمد املاک و مداخل شخصیش هم که خیلی
عالی باشد، درین مملکت فقیر، ناچار بیشتر از ماهی هفت‌صد تومان نیست. این می‌شود:
ماهی هزار تومان.

«این آقا عیال گرفته است یک‌نفر زن اجنبی نشناسی را. آن زن هم به‌یک آقا یا
یک وزیر شوهر کرده است. این آقا حرمخانه می‌خواهد؛ آقاباشی می‌خواهد؛ قاپوچی
می‌خواهد؛ آبدارخانه می‌خواهد؛ قهوه‌خانه می‌خواهد؛ صندوقخانه می‌خواهد؛
کالسکم‌خانه [و] طویله می‌خواهد؛ فراش، نوکر، کالسکچی می‌خواهد.

«این خانم، کلفت می‌خواهد؛ خانه شاگرد می‌خواهد؛ آوازخوان می‌خواهد؛
ساز زن می‌خواهد؛ پیشخدمت می‌خواهد؛ لباس اطلس دوخت فرنگ می‌خواهد؛ سرو
همسر همچیز دارد؛ مهمانی می‌کند؛ شب بخیر می‌گیرد؛ حمام ده می‌گیرد؛ دایه
می‌خواهد.

«باز این آقای بیچاره که با زنش از روز اول بی‌محبت و مغایر بوده است، چون

یک عشق یا محبتی صمیمانه به او نداشته، فقط دختر فلان سردار یا شاه را برای پنجاه هزار تومان ارث یا ده هزار تومان جهیز گرفته است، برای فرار ازین زندگانی مکروه، با غیر وطن می خواهد؛ مترس می خواهد؛ محروم می خواهد؛ توکر مخصوص می خواهد؛ صندوق صندوق مشروبات، باربار مأکولات در آن باعث موجود می خواهد.

«از آن طرف، خانم بیچاره هم که شوهرش البته دوست ندارد، پنجشنبه زن مشدی، حاجی، فاطمه سلطان می خواهد که صحبت کند، تنها نماند. گاهی هم به مصواب دید همان خانم باجی ها، یک مقداری گراف پول برای پیشرفت، مصرف سفید بختی وزبان بندی آقا برای محله‌ی جهودها می خواهد.

در موقعی که آقا دیر به منزل بیاید، خانم بی حوصله شده، ظرفها [و] اثنای هی منزل را هم می شکند. [۷۹] هم دق‌دلی در آورد، هم در زندان خوبیش شنیده بجز صدای خانم باجی یا شاه باجی. با این‌همه ترتیبات و این لازمات، آیا ماهی هزار تومان کاف این آقا یا سلطنه یا دوله یا ملک را می کند؟ نه! ناچار است دزدی کند؛ مردم را ذلیل کند؛ مملکت را بفروشد؛ وطن را خراب کند؛ نصفش، بسته‌های اسکناس را از فلان محل قبول کند. عاقبت هم، این زندگانی متنج نتیجه نشده، بایک رسوابی ظاهری و بایک لکه‌های باطنی ممزوج شده، درین راه می‌ماند.

«حال، اگر زن‌ها روی بازگردیه باشند و مانند تمام مردمان متمدن کرده، زن و شوهر هم‌دیگر را دیده بخواهند و به طور عشق آن اتحاد ابدی را در حضور معبود خود بینند، و تا آخر عمر در یک استراحت معنوی روحانی زندگانی کنند، بهتر نیست؟ یا مثل تمام اعیان و اشراف زاده [های] اروپا، بدون حرمسرای و کلفت و نوکر زیادی و خرج‌ها زائد تعبدی زندگانی کنند، با انتخارتر نیست؟ این زن و شوهری که عشق انتخاب کرده، این دومونس که قلب ضامن پاکی و عفت و شرکت آن‌ها شده، آیا سزاوار تحسین و تمجید نیست؟ چرا!

«خرابی مملکت و بدآخلاقی و بی‌عصمتی و عدم پیشرفت تمام کارها، حجاب زن است. در ایران، همیشه عده‌ی مرد به واسطه‌ی تلفات کمتر از زن است. در مملکتی که دو ثلث او بیکار در خانه بمانند، البته یک ثلث دیگر ش تا می‌توانند باید اسباب آسایش و خورد [و] خوراک [و] پوشالک دو ثلث دیگر را فراهم کنند. ناچار، به امورات مملکتی و ترقی وطن نمی‌توانند پرداخت. حال، اگر این دو ثلث معنا با یکدیگر مشغول کار بودند، البته دو برابر بهتر مملکت ترقی کرده، صاحب ثروت می‌شدند.

در مسافت تبریز، در تمام عرض راه و دهات، زن و مرد را بایکدیگر بدون حجاب مشغول کار می‌دیدم. در تمام یکده، یک نفر یا یک بیکار دیده نمی‌شد. یک نفر مستخدم من خواستم در راه برای خود بگیرم؛ هیچ‌یک ازین ده‌اقین راضی نشدند و زندگانی آزاد صحرایی خود را نفر و خوته. تمام این ده‌اقین وزارعین، مردمان با اشرف و افتخاری هستند. یک نفر زن فاحشه در تمام دهات وجود ندارد؛ زیرا که زن و شوهر تا مقابل یکدیگر ثروت نداشته باشند، هم‌دیگر را نمی‌گیرند. و پس از آن هم چون روایشان باز است، هم‌دیگر را خوبشان انتخاب می‌کنند. وبعد از عروسی هم، بالمشارکه، در تمام

روز شب باهم مشغول زراعت و رعیتی هستند.

پاسیان و نگاهبان زن، شوهرش است. مصاحب و مونس شوهر، زن است. هیچ وقت این دو روح شریف از یکدیگر غفلت نکرده، جز خود نمی بینند. تمام آن محبت‌ها و صمیمیت‌ها و سادگی زندگانی را در باره‌ی یکدیگر مصرف می کنند، و همیشه خوشبخت و شادکام زندگانی می کنند، و اولاد [و] اعقاب باشرف و افتخار از خود به یادگار می گذارند. صدهزار برابر، اخلاق دهائقین و صحرانشینان بهتر از اخلاق مردمان شهریست. واين نیست مگر، از عدم احتیاج و بی‌آلایشی و یک اتحاد روحانی صمیمی، که به واسطه‌ی اجتماع و عدم خیالات فاسد غیر مشروع است. هزارها مفاسد اخلاقیه از همین روی بستن زن‌ها درین مملکت نش داده شده است.

آه معلم من! چرا شما که مرد و تعلصیل کرده هستید و خوب معايب [و] مفاسد حجاب را می فهمید، نست زن‌ها و اقوام [و] عثایر خودرا نمی گیرید و با خود بیرون نمی آورید؟ تا کی شما باید حمال و نوکر، یا بمعبارت عالی‌تر: آقا و مالک این بیچاره‌ها باشید؟ آنچه البته بمجایی نرسد، فریاد است! یقیناً، باهزار دلیل عقلی که من ضرر حجاب را بر شما ثابت کردم، باز چون ایرانی و بداخلاق هستید، و همیشه من شما متوجه چیز‌های سطحی بوده و عمیق فکر نکردیدم، [۸۵] خواهید گفت: چون فلانی خوشگل است یا از خانه‌نشینی متذمی است یا میل دارد آزاد گردش کند، این‌ها را برخلاف عقاید عامه نوشت. شاید در قلب لعن و نفرین هم بکنید و بگوئید: چه پیشنهادهای غیر مشروع به زن‌ها می کند.

اما، معلم عزیز من! بمشما قول می دهم: در یک‌چنین روزی که نوع خودرا آزاد و وطن عزیزم را رو به ترقی دیدم، خودرا در آن میدان آزادی قربانی کنم و خون خود را در زیر اقدام همچنان حقوق طلب آزادیخواه خود شار نمایم.
عجالتاً، دوباره بر گردیدم به تاریخ خودمان؛ و بیش ازین شمارا منتظر نگذاشته، با داد فریادهای بی‌اثر خسته بکنم.

تو که از صورت حال دل من بیخبری غم دل با تو نگویم، که ندانی درم دو سه ماهی پس از مراجعت از شمیران، شاه عازم تشریف به حضرت موصومه (ع) شدند. ماهم به شکرانه سلامت و فرجات از چنین سال و حشتناکی، عازم حرکت شدیم. یک «امی‌توس»^{۲۸} دوازده نفره گرفته، یک کاروان کوچکی تشکیل داده، رفتم. یک کالسکه همراه داشتم. شوهرم، یک‌نفر دکتر و یک‌نفر سازن معرف با کالسکه مسافت می کردند. یک دلیجان نوکرها [و] اجزاء. یک‌گاری برای اثاثیه. و در «امی‌توس» هم خودمان. اگرچه مسافت داخلی ایران خالی از زحمت و وحشت نیست، لیکن در عرض راه، خیلی خوش گذشت. در خود حضرت موصومه (ع)، ده روز توقف نمودیم و بعد مراجعت کردیم. چیز تازه در این سفر نداشتم که بمنا بنویسم، جز زیارت [و] گردش. لیکن، من برای زیارت و گردش کمتر بیرون می آمدم؛ زیرا که باید از قبرستان

عبور کنم. و هر روزی که بیرون می‌آمدم، ناچار مقدار زیادی از اموات را که دفن می‌کردند، می‌دیدم: با یک صورت‌های مهیب موحش و یک ترکیب‌های ترسناکی. ازین مسافت، من خیلی افتاده شدم. دیدن این اموات و عاقبت انسانی، خیلی مرا تأدیب کرد و از آن غرور جوانی و شرارت [و] خودپسندی ذاتی، مقداری مرا بازداشت. اگرچه من هم مثل سایر نوع انسان فراموشکار بودم، و این اگر چندی درمن باقی بود، لکن باز تاییج عده‌ای داشت: هنوز که چندین سال است از آن مسافت می‌گذرد، من درنوشتن یک نکته بهم خود لرزیدم و معاینه عاقبت انسانی را دیدم. بگذارید یک قدری هم از آنچه دیدم و اسباب وحشم شده، بهشما هم بنویسم.

این مردها را در تابوت گذاشته، در نمای پیچیده واز راه‌های دور و ولایات به قاطر بارگردانند. در هر منزلی که می‌خواهند قاطر استراحت کرده، جو بدنه‌ند؛ طناب قاطر را بازگردانند، و این دو تابوت یک مرتبه از روی قاطر به زمین می‌افتد و این مردها بدبوخت خرد می‌شوند. وقتی که به حضرت معصومه (ع) می‌رسند، تمام این تابوت خرد شده؛ کفن مرده‌ی بدبوخت پاره شده، سرویستش شکسته. بعد، می‌برند در حرم طواف داده، می‌آورند به قبرستان. به‌آندازه [ای] در قبرها مرده روی هم گذاشته‌اند، که جای مرده‌ی تازه نیست؛ مجبوراً، از همان قبرها بازگردانند، این مرده‌ی جدید را هم روی مرده‌ها بیرون می‌آینند؛ بعضی‌ها گوشت متلاشی وسیاه شده؛ بعضی‌ها نصف‌گوشت اقسام مرده‌ها بیرون می‌آینند؛ بعضی‌ها گوشت متلاشی وسیاه شده؛ بعضی‌ها نصف‌گوشت جدا شده، نصف تردیک بم Juda شدن بوده است. یک هیکل‌های عجیب، یک صورت‌های مهیبی که خدا هر انسانی را از دیدن آن‌ها محفوظ بدارد. دست‌های قطع شده، پاهای جدا شده، موهای پریشان ریخته، کفنهای پوسیده.

اما معلم من ابا وجود این عاقبت واين تبيجه، چه آرزوهای بلند داريم؟ چه زحمت‌های غير قابل تحمل به نوع خود وارد می‌کنیم؟ چه فسادها [و] آتشیک‌ها در برچیدين سعادت یک‌نفر انسانی که فکر می‌کنیم خوشبوخت است می‌کنیم؟ در شب‌افروز، از نیست حرص آرزو چه زحمت‌ها می‌بینیم؟ آما افسوس که غفلت بزرگترین دشمن نوع انسان است؛ و این دشمن، از تهمام دوستان بشخص تردیکتر است. سعدی می‌گوید:

دل به دنیا در نبند هوشیار
بیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
رستم و روئینه تن اسفندیار
کز بسی خلق است دنیا یادگار
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
سر و بالای شدی سیمین عذار
فارس میدان و مرد کار زار
وینچه بینی هم نماند برقرار
خاک خواهد گشتن. و خاکش غبار

بس بگردید و بگردید روزگار
ای که نست می‌رسد کاری بسکن
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
تا بدانند این خداوندان ملک
آنهمه رفند مای شویه چشم
ای که وقتی نطفه بودی در شکم
[۸۱] مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
همچنین تا مرد نام آور شدی
آنچه دیدی برقرار خود نماند
دیر و زود این شخص هیکل نازنین

ورنچیند خود فرو ریزد ز سار
بخت و تخت و امر و نهی و گیردار
به کزو ماند سرای زرنگار
یا کجا شد آنکه با ما بسود یار
خفته اندر کله سر مور و مار
ای برادر سیرت زیبا بیار
من بگویم گر بداری استوار
ورنه جان در کالبد دارد حمار
گردش گیتسی زمام اختیار
خرمن ار می‌بایست تغمی بکار
خوردده از خوردن مسکین در گذار
زیر دستان را همیشه نیک دار
زینهاری را به جان ده زینهار
دوست دارد بندگان حق گزار
فضل او فضل است بیرون از شمار
شکر یک نعمت نگویی از هزار
تا همه کامت برآرد روزگار
تا بماند نام نیکت برقرار
گاهی از خمر و گاهی در خمار
تا رود نامت به نیکی در دیار
گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
وز دعای مردم پرهیزگار
سختگیره ظالمان را در حصار
پیش گل گل باش و جای خار خار
بل بترس از مردمان دیوسار
دیر و زود از جان برآرنداش نمار
قتل مبار انا نباشد جز به مار
پند من در گوش کن چون گوشوار
هر قدر در موقع رفت، در راه خوش گشت؛ در موقع مراجعت، از خیالات
و نامیدی به من بدگذشت، روزی و شبی نمی‌گشت که پنجاه مرتبه آه نکشم و چشم‌های
خود را پر از اشک نازم، و به عاقبت ویچارگی نوع انسان فکر نکنم. از آن زمان،
دیگر قید ابهت و هنرفروشی را زده، و در غرور سلطنتی خود تخفیف داده بودم. با
وجودی که از مرگ بی‌اندازه هراسان و خائف بودم؛ معذلك، روزی نمی‌گشت که
آرزو نمی‌کرم. برای اینکه از خیالات گوناگون خسته‌کننده‌ی پرزمخت خلاص بشوم،
اغلب را سرافکنده مشغول فکر بودم. تا آنکه، حال مزاجم مفتوش شد و بهیک بیخوابی

مکدری مبتلا شدم. هر شب با خوردن مقدار زیادی «برومور»، باز تا صبح بیدار بودم.

در همین اوقات، شوهرم ناخوش شد و به مرض مزمن سوزاک مبتلا. و علت این مطلب به کلی مجهول بود ازمن. طبیب پنهان کرده بود و بهمن می‌گفتند: تب دارد. برستاری ناخوش و خیالات خودم، خیلی بهمن زحمت داد. سمعاوه حامله بودم؛ خبر فوت برادرزاده‌ام را بهمن دادند. احترام‌السلطنه، دختر مظفر الدین شاه، در موقع تولد طفلش مرده بود. خیلی اسباب خیال من شد و از تولد طفلم بی‌نهایت ترسیدم. بهیکی از دکترهای بزرگ که درینجا اسم نمی‌برم، متول شده ویک حلقه‌انگشتی بر لیافت درشت به او دادم. دوایی بهمن داد که طفلم را سقط کنم.

دوا را محروم‌انه از اهل بیت خانه خوردم. و پس از شش ساعت، یک عصبانیت^{۹۸} پروژتی مرا گرفتا و به قدر دو فرع بلند شده، به‌زمین خوردم. این حال تشنج‌اش به‌واسطه‌ی سه دوا بوده است و من ملتفت نبودم. و به‌هیچکس هم نگفتم من دوا خوردم. اطباء را جمع کردند؛ به‌هیچ قسمی توانستند این حال تشنج‌را تخفیف بدھند. اتصال، در تمام ساعات شب‌نروز، من در اضطراب والتهاب بودم. تمام روی قلب من لکه‌های سیاه می‌سوخت. اطباء از تشخیص مرض بیچاره شده و نمی‌فهمیدند علت چیست. تا اینکه، من قضیراً به‌ایشان گفتم. لیکن، هرچه اسما طبیب را سؤال کردند، [۸۲] نگفتم. بعد، دواهای ضد سم دادند. با هزار زحمت بجه سقط شد؛ لیکن این حال عصبانی در من باقی ماند.

سosal تمام، به‌همین قسم ناخوش بودم و عصبانی. این مرض به‌کلی مرا عوض کرد. تمام اخلاق و آداب من تغییر پیدا کرد. به‌کلی متلون، خیلی زود متغیر، [و] بداخل‌الاق شدم. دیگر تحمل هیچ قسم ناملایمی را نداشتیم؛ فوراً، حال عصبانی من بروز می‌کرد و مرا دربستر بیماری و فلامکت من‌انداخت. اطباء گردش را تجویز کردند. و هر عصری، کالسکه درست کرده، مجبوراً مرا گردش می‌بردند و در مغازه‌ها پیاده کرده، مشغول می‌نمودند. عجالت‌آ، از دولت مرض «هیستری»، ما از خانه‌نشینی و حبسی‌یک اندازه آزاد شده بودیم. لیکن، مفتشین زیادی با ما همراه بودند که تمام را پرست سواری و گردش را باید بشوهرم بدھند.

شوهر من حالا دیگر یک بچه‌ی بی‌سادی نبود؛ یک مردی بود هیجده، نوزده ساله و خوب گنجینه‌ی سعادت خود را حفظ می‌کرد. خوشگلی و طراوت من، اسباب رشک وزحمت او شده بود؛ اغلب می‌گفت: «ای کاش یک اتفاق غیر منتظره، از قبیل آبله یا سالک، ترا بتصورت کند و مرا از زحمت پاسبانی خلاص.»

در تمام زن‌های ایران، زنی به‌خوش صورتی و قشنگی من نبود. اغلب که در مجالس بزرگ می‌رفتم، از قبیل عروسی‌ها، اعیاد، به‌حضور شاه، [و] در موقع رسمی که تقریباً هزار نفر از شاهزاده خانم‌ها [و] خانم‌های فامیل بزرگ بودند؛ در میان تمام

۹۸- اصل: عصبانی.

آن‌ها، هیچکس بدقتنگی من نبود. تمام مجلس بمن تمثا می‌کردند. اغلب خانم‌ها از من می‌پرسیدند: «لباس شمارا کدام خیاط دوخته؟» درحالی‌که، لباس من خیلی ساده بود. من هم بی‌ریا و کتمان می‌گفتم: «فلان خیاطا» این بیچاره بایک زحمتی، عین لباس مرا تهیه می‌کرد. لیکن، وقتی که می‌پوشید، قشنگ نمی‌شد. آن‌وقت، بامن عداوت پیدا می‌کرد، مرا لعنت [و] نفرین می‌کرد.

یا می‌پرسیدند: «این پویری که به صورت زده‌اید، از کدام مغازه ابتیاع کردید؟» می‌گفتم: «از فلان مغازه‌ا» می‌رفت و تهیه می‌کرد؛ لیکن قشنگ نمی‌شد، بازمدعی می‌شد.

تمام زن‌های ایرانی، از بزرگ [و] کوچک، چه از اقوام، چه از خارج، بامن در موضوع خوشگلی چهره‌ام عداوت داشته؛ ویشنتر عداوت آن‌ها شدید می‌شد وقتی که می‌دیدند این خوشگلی، توأم شده است بایک حسن معاشرتی و بیک مهربانی [و] اخلاق و عادات خوبی. من خیلی میل داشتم به تحصیل؛ و در تمام شبانروز، هر وقت فرصتی داشتم تحصیل می‌کردم. ازین‌روی هم در حرف، در صحبت، در اخلاق، [و] در اطلاعات بر زن‌ها [و] خانم‌ها سبقت داشتم. و این بیشتر اسباب عداوت شده بود. مرا از هرجهت آراسته می‌دیدند. من در تمام مدت عمر، در تحقیق یک عداوت عمومی زندگانی کرده‌ام. وبه‌قدری این مردم بمن رحمت وارد آورده، صدمه زده‌اند، که هیچ‌انسانی این‌اندازه رحمت ندیده است. لیکن، هیچ‌وقت خود را نباخته‌ام، و همیشه خداوند بامن همراه بوده است و مرا از شر تمام زهرهای مهلك عداوت محفوظ داشته است.

اما، معلم عزیزم! باور کن هر گز، به آزرن موری و کشن یک‌په راضی‌نشدم. در صورتی که به نام عداوت‌ها و دشمنی‌ها، تلافی‌های عظیم می‌توانستم کرد. ولی، در تحقیق یک سلوک و سلامت نفس، از تمام بدی‌ها صرف‌نظر نمودم. نه از ضعف نفس؛ بلکه از علو همت و دانستن ناقابلی دنیا، جز نیکی نکردم و جز بدی ندیدم. اما هیچ‌وقت ترک‌سلیقه نکردم و شکایتی نداشتم.

اما، معلم من! این را هم بدانید: گذشتن ایام واندوه آلام، در ظاهر جسم اثری می‌نماید؛ ولی، بر نقش مخلد آدمی اثری ندارد. در طبیعت، انسان به عنوانی که بونه باقی می‌ماند؛ اگرچه، روزگار بهیک حال باقی نمی‌ماند. پس، گویی مارا به کالسکه‌ی دهر بازیسته‌اند که مارا همی برد، و طعم تغییرات و اختلافات را بمعا همی چشانند. گاهی پای دریک سلطنت و بیزگی گذاریم، و گاهی بنده‌وار، ذلیل، خوار، بی‌مقدار، راهی وادی فراموشی و فراموشکاری و بی‌وفایی شویم. گاهی [۸۳] بالذلت، خوشی و ثروت و دوستی‌ها تنتع یابیم؛ گاهی از کدورت، نشمنی و نشمناندو[ی] تاییم. گاهی غریق نعمت ولذت‌های روحانی وجدی؛ گاهی قرین عذاب وهلاکت ابدی. و در جمع این احوال و انقلابات، بر جاییم که بوده‌ایم باقی می‌مانیم؛ و در حال، انقلاب و تغییر رخ نمی‌دهد. و این خود از بوجعبی‌های خدای یگانه است.

درین تاریخ، من ستایشگر متملق زیاد داشتم. زیرا که جوان و صاحب ثروت بودیم هردو؛ هم‌زن، هم شوهر. تمام اداره‌ی قراول خاصه درین تاریخ، با شوهرم بود و سالی

تقريباً سی هزار تومن ازین ده فوج فايده وعایدی داشت. و به اضافه، در تمام تجارت خانه‌ها و بانک‌ها آبرومند؛ اگر در يك ثانية مبلغ‌های گراف پول می‌خواست، فوری فراهم بود.

منزل ما برای پذیرايی دوستان واقوم و خانم‌ها مهيا و حاضر؛ از هيچ قسم خرج‌جي مضايقه نداشتيم، تمام اسباب خوشی در منزل ما موجود، و معنى سعادت و سعادتمندی بهوضوح آشكار. هر کس بهمنزل ما وارد می‌شد، امكان نداشت بیرون برود مگر، به يك هديه يا يك تعارفي، ما دونفر جوان هرچه داشتيم تلف می‌کردیم؛ و تصور می‌کردیم همیشه روزگار به همین منوال باقی و برقرار خواهد بود. ابداً، طعم تنگستی وعدم ثروت را نچشیده بودیم؛ همیشه خودرا غرق در پول و برليانت و احترام دیده بودیم. تصور می‌کردیم سرچشم‌های ثروت و عزت ما هيچ وقت از جريان نخواهد افتاد، و اين رودخانه‌ی طلا و سعادت ابدی در جريان خواهد بود. غافل ازینکه: شاید يك سنگي که به غلط افتاد، يا يك بیشه که از عدم توجه خراب شد، جلوی اورا بسته کرده و مارا به تشنجی هلاک گننده دچار خواهد ساخت.

مداهنه گويان و متعلقين هم شبانروز، براین جنون و سودای ما دامن زده، و سمهلك غفلت را ذره ذره در کام ما می‌ریختند. و با يك سرعت غيرقابل فکري، روی به تمامي و خرابی می‌رفتيم؛ وابداً عمق اين گرداب تهيه شده بدیختي و نیستی را نمی‌دیدیم. زیرا که پرده‌ی جهل در جلوی ما و حقیقت حائل شده؛ و متعلقين بی‌انصاف روزبه‌روز، با وصله‌های سرخ و زرد بر قعر او افزوده، و مارا به رنگ‌های مختلف او بازی می‌دادند. ماهم به واسطه‌ی بچگی و نفهمی، تمام اين مردم را ملک و محب و مهربان، و تمام را بی‌غرض و بالک مانند قلب صاف خود می‌دیدیم. قلب مادوجوان، مانند سطح دریاچه صاف و بدون لکه بود؛ وهیچ قسم از اقسام حقه‌بازی‌های نوع بشری را ندیده بود. در واقع، هنوز در مملکت زندگانی و...^{۶۰} تقلبات انسانی غریب و ناشناس بود. و در مقابل، اين متعلقين بی‌انصاف آب دهانشان سمیت افعی داشت و زخم دندانشان التیام ناپذير بود؛ و راهی که با کمال محبت پیشنهاد می‌کردند، منتهی به اسفل السافلین و قعر يك دریای پر شور [و] شر رخطر ناگی بود.

در تمام اين دشمنان دوستانما و اين اشخاص جو فروش گندم نما، يك نفر شخص با وجودان عاقل نبود که مارا ازین ورطه خارج کرده؛ و محض عالم انسانيت، ازین راه خطرناک بر گرداند. تمام مشغول خالي‌گردن کيسه‌ی ما و پر کردن جیب خود بودند. درین ایام، خیالات آتش‌زننده‌ی سوزان این محبان صدیق، ازین حد هم تجاوز کرد؛ خواستند در منفعت و راه افادی خود توسعه بدهند. نه تنها ما را تمام و باخاك يکسان گنند، بلکه به خارج هم دست درازی نمایند. شروع به تفتيش بين من و شوهرم نمودند. هر روزه، انواع و اقسام حرفهای رشت رکیک ازو بهمن، واژمن به‌او می‌زدند. زندگانی سعادتمند آزاد مارا دچار يك نوع اضطراب و انقلاب جدیدی نمودند. اين

دریای بی‌پایان که من تنها به روشنایی ستاره‌ی اقبال خود باید درو قدم بگذارم، یعنی: زندگانی متعدد، پربود از تخته‌سنگ‌های عظیم بزرگی که اجتناب از آن‌ها محال بود. من اگرچه خیلی پرمتأثت و سکوت بودم، لیکن بازگاهی قبول‌کرده، اسباب ناراحتی خود و شوهرم را فراهم می‌کردم.

[بهجهت] معاشرت اتصالی، اخلاق من [۸۴] و شوهرم را این معاشرین درک کرده بودند؛ و می‌دانستند ما از هیچ چیز متأثر نمی‌شویم، نماز فقدان مال، نه از گم‌شدن جواهر، نه از آنتریک‌های فامیل، نوکری، کلفتی. آن‌ها هم هیچ وقت ازین راه‌ها داخل شده، آن نقشه‌ی آسایش را پیدا کرده بودند. و آن نقشه‌ی آسایش این بودکه: «فلانی! توبه‌این قشنگی، خوشگلی، دختر پادشاه، خانم مطلق، اول زن فحیب محترم ایران، شوهرت رفته است خاطرخواه شده است.»

«آخر به کی؟ بگوئیدا!»

می‌گفتند: «خیر! ما نمی‌گوئیم. شما به ایشان خواهید گفت و باما عداوت پیدا می‌کند.»

پس ازینکه من قسم می‌خوردم، قول می‌دادم که نگویم، می‌گفتند مثلا: «فلان ضعیفه‌ی فرنگی که رخششی سفارت فرانسه است. همین را پرست، برای غصه و کدورت و بمری و اندوه یک ماه من کافی بود. و پس ازینکه مدت‌ها روزگار و سعادت را برخود تلغی می‌کردم، تازه می‌گفتم به‌او اصل مسئله چیست و را پرچی کدام است. بعد از تدقیش، معلوم می‌شد دروغ است یا راست است، اما نه بمانین قسمی که می‌گویند.

همین متملقین که از طفویلیت مرالاحاطه کرده بودند و در هر بحرانی که در زندگانی من می‌شد، صورتاً تغییر کرده و سیرتاً باز از همین جنس ندیم بودند، دو اخلاق‌کثیف رذلی بهمن آموخته بودند: یکی غرور و یکی خودنمایی. و ازین دو تولید شده بود یک حسد خیلی پرشدتی نسبت [به] شوهرم. واهم همین قسم پرغرور، بلکه یک قدری هم دیوانه بود. نه دیوانه‌ی جسمی، بلکه دیوانه‌ی روحی. برای اینکه، به قدری در نعمت و بزرگی و استراحت بزرگ شده بود، که هیچ فکر نمی‌کرد در عالم زحمتی هم موجود است.

یک روزی، صحبت می‌کردیم. به‌او گفتم: «من اگر فلان گوشواره‌ی برلیانت که قیمش سه‌هزار تومان است نداشته باشم، غصه می‌خورم.»

خندید و گفت: «مرگ من، راست بگو غصه چه مزه دارد و از چه ترکیب می‌شود؟»

علم من ا تصور نکنید شوخی می‌کنم. خدا می‌داند با کمال بی‌خیالی گفت؛ و بعد از خنده‌های زیاد و تشریع غصه، گوشواره را بهمن داد. اگر این متملقین و مفتنتین هوس‌های انسانی نبود، یقیناً از ما دونفری در تمام عالم خوشبخت‌تر یافت نمی‌شد. ولی، افسوس که نتیجه‌ی معاشرت و اجتماع بشری، ما دوراً بدبهخت و اولاد ما را بدبهخت‌تر نمود. ای آه و افسوس! چرا در همان‌ایام نمدم که طعم اختلافات و انقلابات را

نچشم، واين قدر چيزهای غیرمنتظره و ناملائم را در دوره‌ی اين زندگانی کم بینم؟ معلم من ا با وجودی که من سه مرتبه خودرا مسموم کردم، هنوز زندگانم وبشما شرح حال خودرا می‌نویسم. پس، علاقه‌ی طبیعت واراده‌ی خدا براین قرار گرفته بوده است؛ و من در مقابل قدرت او ضعیف شده، توانستم خودرا از میدان مجاهدت زندگانی برکناری بکشم.

شهرم را درباره‌ی من به‌کلی ظنین کرده بودند. این بیچاره خواب و خوراک [و] راحت نداشت؛ لیکن بی‌مأخذ. ومن ابدآ مقصربودم و در تحت یك [بسی] خیالی و بی‌اعتنایی... و خداترسی زندگانی می‌کردم. از جهنم و عذاب خیلی‌می‌ترسیدم. از مرگ خیلی وحشت داشتم. همیشه، در نمازها و دعاها، بهدرگاه خداوندی می‌مانیدم و خیر و عافیت و تسهیل مرگم را درخواست می‌نمودم. و جدا براین بودم که: همیشه با یك عزم اراده‌ی قوی خودرا محفوظ داشته، به‌عذاب و عقاب آخرت دچار نکنم.

این متكلقین، مذهب و جدیت من در اوامر آسمانی راهم مخالف با خیالات فاسد خود دیدند؛ خواسته پاک مرأ از قید [۸۵] مذهب خلاص کرده، بعد با کمال آسانی از شوهرمهم جدا کنند. یك نفر از اقوام نزدیک من که خیلی عالم فاضل بود، ولی بی‌اندازه مرأ دوست می‌داشت، بلکه یك عشق پرشدت و حرارت بهمن داشت، خود را برای این کار حاضر گرد. بمعن تکلیف کرد: «فلانی بیائید تحصیل کنید؛ فرانسه بخوانید. شخص بیسواند انسان نیست.» من هم به‌واسطه‌ی اینکه فوق العاده راغب بودم، قبول کردم. این جوان نجیب، هفته‌[ی] سه روز بمعن درس می‌داد. در تنفس و موقع استراحت، صحبت مذهبی می‌کرد و از «طبعیون» قصه می‌کرد. من در اوایل خیلی متغیر شده؛ با او مجادله می‌کردم. بعد، کم کم گوش می‌کردم. پس از مدتی، باور کردم. اول کاری که گرد، تغییر لباس دادم: لباس فرنگی، سربرهنه. در حالتی که هنوز در ایران، زن‌ها لباس فرم قدیم را داشته. پس از لباس، ترک نماز و طاعت راهم کردم؛ زیرا که با «کرست» و آستین‌های تنگ لباس‌های چسبیده، وضوساختن [و] نماز کردن مشکل بود. پس ازینکه نماز ترک شد، تمام مذاهب و اعتقادات را باطل شمرده، می‌گفتم: «رعد، رعد است؛ برق، برق. درخت فلان است؛ انسان فلان.»

مثالاً من تا سن هیجده سالگی، به‌حرف دده‌جان معتقد بودم که: زن‌جیر آسمان را ملک می‌کشد و خداوند غصب می‌کند، صدای رعد می‌آید. ولی، این معلم عزیز من بمعن گفت: «این‌ها لا طایل است. رعد [و] برق از تصادفات بخار تولید می‌شود؛ و بمعن علمی ثابت کرد. یا اینکه: «تو می‌گویی: زمین در روی شاخ گاو زرد ایستاده. دروغ است؛ زمین گرویست و به‌چیزی تکیه ندارد.»

و هرچه روز بروز در تحصیل پیش می‌رفتم، برلامذهبی دامن زدم؛ تا اینکه، به‌کلی طبیعی شدم. واين حرفها چون برای من تازگی داشت، میل داشتم به‌مادرم، کسانم، [و] بجهه‌ایم تعلیم کنم. در موقعی که من شروع به‌صحبت می‌کردم، مادرم مرأ لعنت و نفرین می‌کرد؛ می‌گفت: «بابی شدی!» کسانم استغفار می‌فرستادند، دور می‌شدند، گوش نمی‌کردند. فقط، متكلقین و مفسدین و مفرضین خوشحال بودند، و بمعن تحریک

می‌کرددند که: «آری! راه ترقی این است.» انسان کامل چون هر کس از علم بھر می‌برد؛ ولی، من از علم ضرر بردم. چون، فهم اساسی دنیا و کره و زندگانی و خلقت، باعث این شد که من معتقد به یک عقیده نباشم و هیچ اتکایی و ترس از کسی نداشته باشم. پس، وقتی که از هیچ چیز ترسیدم و به هیچ معتقد نبودم، هیچ کاری راهم در دوره‌ی زندگانی بد نمی‌دانستم و می‌گفتم: «آن اشخاصی که به‌امورات زندگانی شخصی ایراد می‌کنند، خوشنان قابل درک‌زنندگانی لذیذ نیستند؛ حسودی می‌کنند، یا اینکه عوام احمق هستند، نمی‌فهمند.»

غافل ازینکه: من احمق و عوام شدم؛ وبالتحاد یک جماعتی. برای چه؟ برای جلب نفع و فایده؛ که هر کس از یک راهی منتظر بود؛ یکی از حیث ترقی، یکی از حیث ثروت، یکی از حیث لذت. و همین قسم، خوب مستعد شدم برای هر کاری که ضرر من در او بود.

به‌کلی غرق خیالات جدیدی، و آن عقاید کهنه به‌کلی خارج شده بود. در آن زمان تصور می‌کردم: اگر اطاعت شوهرم را نکنم، یا به‌حرف مادرم مطیع نباشم، ناچار در آتش جهنم می‌سوزم. پس، تعبدی واژ ترس، قبول داشتم. اما، حالا خیر؛ می‌گفتم: «انسان مختار و آزاد خلق شده. انسان خلق شده برای خورد، خواب، عیش، عشرت، آزادی. و به‌همین قسم، کم کم خیال آزادی در من قوت پیدا می‌کرد. از بس که تاریخ و رمان‌های فرنگی را این معلم من خوانده بود، و تعریف شهرهای قشنگ روی دنیا کرده بود و بمن حالت کرده بود فقط دنیا [۸۶] همین تهران نیست، من دیوانه‌وار میل رفتن اروپا را داشتم. و همین میل، در من قوت گرفت و باعث‌متارکه‌ی من با شوهرم شد.

بقیه‌ی این کتاب، هنوز بدست نیامده است. تا اینجا که بدست آمده است، از روی اصل نسخه‌ی تحریری خود مصنف این کتاب، خانم تاج‌السلطنه، صبیه‌ی مرحوم مغفور ناصرالدین‌شاه، که بنا به‌خواهش و حسب‌فرمایش حضرت مستطاب اجل عالی آقای آقا میر‌محمد‌علی‌خان آزاد کابلی، معاون محترم سفارت جلیله‌ی دولت عالیه‌ی افغانستان در تهران، به‌قلم این حقیر «رحمت‌الله داعی طالقانی» ملازم سفارتخانه‌ی جلیله، نقل و تحریر یافت. تهران؛ به‌تاریخ دهم جمادی‌الثانی، مطابق ۱۶ جدی ۱۳۵۷ تمام شد.

«مستحکم سفارتخانه.»

فهرست عمومی اعلام

ت

- آبدارخانه — .١٥٥، ٥٥
 آتن — .٢
 آذربایجان — .٩٢، ٩٥، ٧٥
 آذربایجان (قشون) — .٩٥
 آرتوور برنرمان — .١٦
 آزادیخواهان — .٩٩
 آسیا — .٩٩
 آشپزان — .١٩، ١٨
 آغانوری خواجه — .١٤
 آقابلا خان، معین نظام، سردار افخم — .٦٥، ٥٨، ٤٨
 آقاباشی — .١٥٥
 آمریک — .٩٩
 آنا، دختر ارمنی — .٩١
 آتونیوس — .١٦
 آوجیه = سپهسالار، آقا وجیه
 آورین — .١٦
- اق
- اتاق خوردنگاه — .٣٨، ٣٥
 احترام السلطنه — .١٥٥
 احمد میرزا — .٩١
 اختر الدوله — .١٨
 اختر السلطنه، خواهر تاج السلطنه، زن عزیز السلطان — .٣١، ٣٥، ٢٤
- .٧٧، ٥٤، ٤١
 اردبیل — .٩١
 ارسطو — .٢٢
 ارگ — .٣٣، ١٣
 اروبا — .٩٩، ٩٨، ٩٣، ٨٩، ٥٩
 اروسترات — .٤٧
 ارومی — .٩٥، ٧٧
 اسبدوان — .٩٧، ٩٣، ١٩
 اسپارت — .١٠٠، ٩٩
 استبداد — .١٠٠، ٩٩
 استبداد صغیر — .٩٩
 استقرارض — .٨٩، ٨٧
 اسکندر کبیر — .٤٧
 اعتصاب الملك — .٧٢
 اعتضادالسلطنه = محمد علی شاه — .٧١
 اعتضادالحرم — .١٤
 اعتضادالسلطنه = صنیع الدوله.
 افغانستان — .١١٥
 افلاطون — .٢٢
 اقبال السلطنه — .٧٧
 اقدس الدوله — .٦٥
 اقدسیه — .٢٩
 اقول بکه = اغول بیکه — .٤٧، ١٩
 ام الخاقان — .٧١
 امام جمعه — .٩٥
 امتیاز تنباکو، (رژی) — .٤٩

پاریس — .۹۹، ۲۲، ۸۹
پشت گوه — .۹۵
پطر کبیر — .۹۳
پلیس مخفی — .۴۸
پیشکاری آذربایجان — .۸۹

ت

تاج السلطنه — .۱۱۰، ۴۶، ۵۱، ۶۱
تاج الملوك، ام الخاقان — .۷۱
تاج گذاری — .۶۷، ۶۶
تالار ابيض — .۵۲، ۵۳، ۶۲
تبریز — .۱، ۷۲، ۹۲، ۱۰۱
تخت مرمر — .۴۸
ترکمان — .۱۹
توران السلطنه (مادر تاج السلطنه) — .۷
.۹، ۱۵، ۲۲ — .۲۶، ۳۰، ۳۵
.۶۷، ۶۳، ۵۶ — .۵۴، ۴۲، ۳۸
.۹۱، ۹۰، ۸۴، ۷۷، ۷۴، ۶۸
.۱۱۶، ۱۰۹
تهران — .۵۸ — .۵۰، ۷۱، ۷۰
.۱۱۰، ۹۷، ۹۴، ۹۲، ۹۱
.۴۸
تیبر — .۴۸

ج

جهانسوز میرزا (پسر فتحعلی شاه) — .۶۹
جیران — .۱۵، ۱۹، ۲۵، ۶۱

ج

چالمیخ — .۵۵، ۴۷
جراغ الکتریک — .۵۳
جراغ خاموش کنی — .۵۳
جراغ گاز — .۵۳

ح

حاجی حسین علی خان دایی صدراعظم —

امیر بهادر، رئیس کشیکخانه — .۷۲
.۹۴

امیر نظام — .۹۶، ۷۲، ۷۴، ۹۰، ۹۲
امین اقدس = امینه اقدس — .۱۸، ۱۵، ۵۹
امین الدوله — .۴۷، ۴۹، ۵۹، ۸۸
امین‌السلطان، میرزا علی اصغر خان
atabak، صدراعظم — .۳۱، ۲۰، ۶۲
.۴۶ — .۵۱، ۵۸، ۵۹، ۶۱
.۶۴ — .۶۶، ۶۷، ۷۲، ۸۷، ۸۸
.۹۳

امین‌الضرب، حاج محمد حسن خان — .۵۹

انجمن فقر و عرفان — .۱۶
انگلستان — .۴۹

انیس‌الدوله — .۵۸، ۳۱، ۳۰، ۲۷، ۲۵
.۶۴، ۶۱، ۶۳، ۶۵

اورلیوس — .۱۶
ایران، ایرانی — .۴۷ — .۴۹، ۶۲—۵۹
.۹۱، ۹۰، ۸۴، ۷۷، ۷۴، ۶۸
.۱۰۱، ۹۹، ۹۷، ۹۳، ۸۹، ۷۷
.۱۰۵، ۱۰۲

ب

بابی — .۱۰۹
بازی لاسکنه — .۱۹

بیری خان (گربه) — .۱۷، ۱۵
باغه آنوف، از ارامنه قفقاز — .۹۹
با غبابا بشی — .۴۷، ۵۸

بامداد، مهدی — .۴۶
بروتوس — .۱۶

بلوچستان — .۸
بلوک عمame — .۲۵
بیزمارک — .۲۲

پ

پارک — .۴۷، ۵۳، ۸۷

دلپسند = معز السلطنه.

دليجان — .۱۰۲

ديوانخانه — .۶۲ ۵۲

.۶۵

حافظ — .۳۳۳

حاج قدمشاد — .۷۱

حبیب، (رقص) — .۷۲

حرم، حرمخانه، حرمای — .۱۵—۱۳

, ۲۰, ۴۳۳, ۵۲, ۵۶, ۵۸, ۶۲

.۱۰۱ ۱۰۰

حام السلطنه — .۷۷, ۷۲

حسین، (فراش خلوت) — .۸۲

حضرت علیا — .۸۰

حضرت معصومه — .۱۰۲, ۶۱, ۶۰, ۵۸

.۱۰۳

حکیم الملک، (وزیر دربار) — .۷۲

خ

خازن اقدس، الفت (کنیز) — .۶۹ —

.۷۱

خانم باشی — .۱۹

خزانه — .۶۴

خوابگاه شاه — .۱۳

خواجه باشی — .۱۷

خواجهها — .۲۵, ۲۳, ۲۷, ۵۲, ۵۶

.۵۸, ۶۰, ۶۸

خواجه، بهرام خان — .۵۸

خواجه، عبدالله خان — .۱۸

د

دان کیشوت — .۶

دایه — .۸۵

دایی جان خان — .۲۵

دده، ددهجان — .۸, ۹, ۱۲, ۱۳, ۱۹

.۷۱ ۳۸, ۳۳, ۲۶

دده سیاه — .۷۷

دلبر خانم — .۲۷

ر

رحمت الله، داعی طالقانی — .۱۱۵

.۲۵

روسیه — .۱۷, ۷۷, ۸۶, ۸۷

.۷۸

روضه — .۱۶

روکفلر — .۷

روم — .۷

ز

زال — .۴۶

زبان بندی — .۱۰۱

ژ

ژانماری — .۸۹

ژول سزار — .۱۶

ژول سیمون — .۱۱, ۱۵

.۱۵ فری — .۱۵

س

سالار الدوله — .۶۵, ۶۵

سپهسالار، آقاوجیه، سيف الملک — .۷۲

سردار اکرم، محمد باقر خان، شجاع-

السلطنه، (پدر شوهر تاج السلطنه) —

.۷۵, ۷۴, ۶۷, ۴۹, ۴۶, ۴۳, ۳۲

.۹۰, ۸۹, ۸۶, ۸۴, ۸۲, ۸۰, ۷۷

.۹۱

سرخه حصار — .۱۸

.۷۴

سردرالعاسیه — .۶۶

سرستان — .۶۶

سزار، (قیصر) — .۴۸

ع

- عباس خان، (غلام بجه) - .٢١
 عباس ميرزا - .٩٦
 عبدالله ميرزا - .٩٦
 عبدى جان - .٣٥
 عثمانى - .٥٩
 عزالسلطنه - .٦٦
 عزت الدوله - .٧١، ٦٥
 عزيز السلطنه - .٦٦
 عزيز، (رقاصن) - .٧٢
 عزيز السلطان، غلام على، منيجه، مليجك،
 (عزيز كرده) - .١٨، ٢٣، ٢٤
 .٥٤، ٣٩، ٣٥، ٥٢
 عضدالسلطنه، (برادر صلبى تاج -
 السلطنه) - .٢٤ - ٢٢
 علاءالدوله - .٩٧، ٩٣
 عين الدوله - .٨٨

غ

- غلام بجه - .٥٢، ٢١، ١٨
 غيسکو - .٦٥

ف

- فاطمه، (كنيز كرده) - .٦٢ - ٦٥
 فتحعلی خان - .٦
 فرانسه - .١٥، ١١، ٢٢، ٥٩، ٥٨،
 .١٠٩
 فرح آباد - .٨٧
 فرح السلطنه - .٦٨، ٦٦
 فرنگ، فرنگى، فرنگستان - .٨٩، ٨٧،
 .٩١ - ٩٧، ٩٣
 فخر الدوله - .٦٥

- سعدى - .١٥٣، ٣٣
 سلاطين روم - .٤٨
 سلطنت آباد - .١٩
 سلماس - .٤٦
 سوساليست - .٥٩
 سيد بحرىنى - .٧٢
 سيد جمال افغان - .٥٨، ٤٩ - ٥٥

ش

- شجاعالسلطنه، حسن خان (شهر تاج -
 السلطنه) - .٨١، ٦٧، ٧٥ - ٧٥
 .٩٥، ٩٣ - ٩٥، ٨٢
 .٨٣، ١١٥ - ١٥٥
 شرفالسلطنه - .٦٦
 شعاعالسلطنه - .٦٥، ٧٥
 شکوهالدوله - .٦٥
 شميران - .٨٦، ٨٨، ٩٤، ٩٥
 شيراز - .٤٨

ص

- صابون بزى ربيع اف - .٩٨
 صاحقرانىه - .٩٥
 صديق الدوله - .٨٩، ٨٧
 صندوقخانه - .١٥٦
 صندوقدار شاه - .٩١
 صنيع الدوله، اعتمادالسلطنه، محمد حسن
 خان - .٦١، ٥٨، ٥٥، ٤٥

ط

- طالشى ها - .٤٨
 طبيعيون - .٩٩

ظ

- ظل السلطان - .٤٨

- (ماژور پسر کنت) - .۸۲
- کنترکسیل - .۹۴
- کنیزها - .۷۷، ۵۴، ۳۹، ۱۶، ۱۵
- .۸۵

گ

- گروس - .۱۸
- گروس، طایفه کرد گروسی - .۱۵
- کیلان - .۲۵

ل

- لشتشا - .۸۸
- لقمان الدوله - .۷۲
- لندن - .۹۹

م

- ماکو - .۷۷
- مامرخسار - .۵۱، ۴۵، ۴۰
- مباشر خوابگاه - .۱۵
- مجاهدین - .۹۹
- مجلس - .۹۸، ۶۰
- محمدعلی شاه = اعتضادالسلطنه.
- محمدباقر خان = سردار اکرم.
- مدرسه شاهی - .۶
- مدرسه صنایع مستظرفه - .۶
- مشروطه، مشروطیت - .۵۱، ۹۹، ۱۰۰
- مظفرالدین شاه، (میرزا)، (برادر تاجالسلطنه) - .۶۴، ۷۱، ۷۲، .۷۴، ۱۰۵، ۸۹، ۸۷، ۹۳
- معبد دیان - .۴۷
- معتمد خاقان - .۷۲
- معزالسلطنه، دلیلسند - .۷۱، .۷۰
- معظمالسلطنه، پسر اقبالالسلطنه - .۷۷
- معلم، سلیمان، (پسر عمه تاجالسلطنه) - .۵، .۶، .۱۲، .۱۶، .۲۵، .۲۶، .۳۲

ق

- فخرالسلطنه - .۶۵
- فخرالملک - .۸۹
- .۱۰۰
- .۷۲
- .۶۶
- قرن، (جشن) - .۱۰، ۱۳، ۴۳، ۵۲، .۶۷، .۵۸، .۶۰
- .۹۲
- .۱۶
- .۹۹
- .۸۸
- .۸۸
- .۹۸
- .۱۰۰، .۸۹

ک

- کالسکھی - .۱۰۰
- کالسکهخانه - .۱۰۰
- .۹۸
- .۴۸
- کامران میرزا، نایبالسلطنه، (برادر تاجالسلطنه) - .۴۶، ۴۲، .۴۸ - .۶۵
- .۸۷، .۸۲
- .۸
- .۱۳
- کلاد فرنگی - .۲۵
- کلیددارباشی خراسان - .۵۹
- .۹۷
- .۶
- کنده، پرسدو - .۶
- کنت دومونت فورت، نظمالملک - .۸۲

- ناصرالدين ميرزا — .۶۵
 نایب السلطنه = کامران میرزا.
 نزهت السلطنه — .۷۰
 نصرت — .۶۳
 نصرت السلطنه — .۶۵
 نظام السلطنه — حسین قلی خان — .۸۹
 نظامالسلطان — .۷۲
 نظمه — .۸۲
 نورالدوله — .۷۵
 نورالسلطنه — .۶۵
 نمجان — .۲۲، ۸
 نیاوران — .۱۹
 نیرالسلطنه، مادر نایب السلطنه — .۶۶.
- و**
- و با — .۹۵
 ولیمهد — .۶۴، ۶۵، ۷۰، ۸۹ — .۹۱
 ویکتور هوگو — .۲۰
- ه**
- هدایت خان رشتی — .۳۲
- ی**
- یعین الدوله — .۶۶
 یونان — .۷
- ۱۰۹، ۴۵، ۵۱، ۵۵، ۵۷،
 ۹۹ — ۹۵، ۹۳، ۹۲، ۶۸،
 ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۹
 معلم کیلانی — .۲۲، ۲۱
 معیرالمالك، دوستمحمد خان — .۱۹
 .۶۰، ۴۹
 مکتبخانه — .۳۵، ۳۳
 ملکه جهان — .۹۰
 ملکم خان — .۴۹
 ممتازالسلطنه — .۷۲، ۸۹
 ممجان — .۷۶
 منیجه = عزیزالسلطان.
 میرزا تقی خان امیرکبیر — .۷۱
 میرزا رضا کرمانی — .۵۸ — .۶۵، ۶۳
 .۶۵
- ن**
- نارنجستان — .۴۲
 ناصرالدین شاه، (پدر تاج السلطنه) —
 .۱۳ — ۱۷، ۱۵، ۱۸، ۱۹، ۲۰
 .۳۸، ۳۵، ۳۳، ۲۹، ۳۱
 .۴۲ — ۴۸، ۵۲، ۵۴، ۵۶، ۵۷
 .۶۱—۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲
 .۷۸، ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۹۷، ۱۰۱
 .۱۱۰، ۱۰۹

فهرست لغات و مدنیات فرنگی

- | | |
|------------------------|-------------------------|
| دفیله — .٦٨. | آرتبیست — .٧، .٦. |
| رگلمان — .٩٩. | آتریک — .١٠٥، .٩٣، .٧٧. |
| رولسیون — .٤٦. | ارکستر — .٥٢، .٤٢. |
| سکرت — .٧١، .٦٢. | امنیبوس — .١٥٢. |
| سوئیت — .٩٧، .٦٦، .٨٧. | انیشسلیت — .٩٧. |
| سیرک — .٨٩، .٧٨، .٨٣. | پارتمی — .٢٣. |
| کل — .٧. | پارلمان — .٥١. |
| گیوتین — .٤١. | پرنس — .٩٩. |
| لاتار — .٨٥. | پروگرام — .٩٧، .٣٥. |
| نیترات دارژان — .٦٢. | თئاتر — .٧٨، .٥٢، .٧٣. |
| هیستری — .٩٥. | توالت — .٧٢. |

